دانلود کتاب

مزاحم نشو

نویسنده : فریدا مک فادن


مزاحم نشو
رمانی از نویسنده پرفروش
فریدا مک فادن
FREIDA MCFADDEN
مترجم: سحر میرلوحی

مزاحم نشو

(Do Not Disturb)

رمانی از نویسنده پرفروش: فریدا مک فادن (FREIDA MCFADDEN)

مترجم: سحر میرلوحی

عنوان و نام پدیدآور : مزاحم نشو(Do Not Disturb) / فریدا مک فادن

مزاحم نشو

(Do Not Disturb)

نویسنده: فریدا مک فادن

مترجم: سحر میرلوحی

فصل اول: کویین

وقتی داشتم خون‌ها را در سینک از روی دست‌هایم می‌شستم، صدای زنگ در را شنیدم.

بدنم در یک لحظه یخ زد، سریع شروع کردم و کف صابون‌ها را از روی دستم شستم. جریان آب داغ نوک انگشتانم را می‌سوزاند. یک نفر بی‌صبرانه در ایوان جلویی منتظرم بود. مگر از این وقت بدتر هم داریم؟ نکند یک بسته‌ای چیزی برایم آمده باشد؟ شاید آن را پشت در انداخته و پی کارشان رفته‌اند! یا یک نامه برایم گذاشته‌اند رویش هم نوشته‌اند: «ای وای... امروز نشد ببینیمت! قرارمون بمونه برای فردا!»

ناگهان صدای سه بار کوبیده شدن در آمد!

با صدای خفه‌ای گفتم: «دارم میام بابا» مطمئنم اصلا صدایم را نشنید. شروع کردم به مالش دادن انگشت‌ها و ناخون‌هایم. یک ذره خون روی انگشتانم جا خوش کرده بود و انگار نمی‌خواست پاک شود؛ «دارم میام دیگه.»

شیر آب داغ را بستم و کف دستانم را چک کردم. خوب شد؟ حتما دیگر! با حوله سبز کمرنگ خشک‌شان کردم ولی چند تا لکه قرمز رویش ماند. گندت بزنن! باز باید دست‌هایم را بشویم.

چه عالی بود اگر می‌توانستم از شر آن کسی که پشت در است خلاص بشوم... پاشنه پایم روی مشمع کف آشپزخانه ساییده می‌شد و روی فرش ابریشمی سُر می‌خورد. قبلا ساعت‌ها با دِرِک این فرش زغالی‌رنگ را وارسی کرده بودیم تا کاملا کف هال را بپوشاند. وقتی پابرهنه رویش راه می‌روم بهم حس باحالی می‌دهد! خوشحالم که رنگ تیره انتخاب کرده‌ام چون کثیفی رویش کمتر نمود پیدا می‌کند؛ و همینطور لکه‌های خون!

به سمت در ورودی شیرجه زدم؛ نور ضعیفی از لای پنجره‌ها داشت سو سو می‌زد. همزمان فلش‌های قرمز و آبی را می‌دیدم. این فقط یک معنی می‌دهد:

یک افسر پلیس پشت در ایستاده!!!

«اوه خدایا... نه! عجب گیری افتادم... گند بزنن به این زندگی.»

نیم ثانیه هم طول نکشید که به خودم نهیب زدم: "خودتو جمع و جور کن دیگر کویین!" نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم لرزش دستم را کنترل کنم ولی فایده‌ای نداشت. رفتم جلو و در را باز کردم.

حدسم درست بود پلیس دم در بود؛ آن هم نه فقط پلیس! همان اِسکاتی دوِیر[1] خودمان یا معاون دویر معروف! شاید یک میلیون سال پیش بود که با اسکات در دبیرستان همکلاسی بودیم و قرار ملاقات می‌گذاشتیم. یادم است که چقدر ابلهانه فکر می‌کردم او خیلی خوش تیپ است. با آن موهای قرمز- قهوه‌ای‌اش که همش آنها را بالا می‌داد و آن همه کک و مک روی پوستش! وقتی دوره دبیرستان‌مان تمام شد من یکراست دانشگاه رفتم و او هم رفت وردست پدرش در مغازه خواروبار فروشی کار کند.

اصلا یادم نمی‌آید کی دوستی ما به هم خورد؛ فقط میزان تماس‌های طولانی‌مدت‌مان کمتر و کمتر شد و یک روز، اواسط سال اول دانشگاهم فهمیدم دیگر کاری به کار هم نداریم.

حالا همان اسکاتی یک پلیس درست و حسابی با درجه و کلی اِهِن و تُلوپ شده! قبلا عین شلنگ لاغر بود، اما حالا در این یونیفرم آبی تیره خیلی توپر و خواستنی به نظر می‌رسد! کک مک‌هایش ناپدید شده، به موهایش حالت قشنگی داده و جذابیت پسرانه‌ای پیدا کرده!

همین مشکل باعث شد که دیگر نتوانم به شهری برگردم که در آن بزرگ شده بودم. به هر پسری که بر می‌خوردم قبلا با او یک قرار ملاقاتی چیزی داشته‌ام! یا بچه‌ای که مرا دیده بود که با کله توی رختکن رفته بودم یا دختری که مرا به جشن تولدش دعوت نکرده بوده! خسته کننده‌ست. البته شاید یک جاهایی هم به نفع آدم باشد.

اسکات با لبخند گفت: «هی کویین» البته صورتش حالتی جدی داشت. این یک مکالمه عادی نیست. خب خیلی وقت است که با او هم‌صحبت نشدم؛ بیشتر از ۱۰ سال! «همه چی خوبه؟»

بی اختیار دستم را با دامن نوک مدادی‌ام پاک کردم: «آره معلومه... چطور؟»

«خب»... بعدش هم با آن چشم‌های قهوه‌ای کمرنگش توی هال را دید زد: مبل پروانه‌ای چرم، کاناپه کوچک، تلویزیون بزرگ با اسکرین پهن و تابلوهایی از سفر

آخرمان به ویل که حسابی اسکی بازی کردیم.

- «یکی از همسایه‌هاتون با ما تماس گرفت و گفت که از خانه شما صدای جیغ شنیده!»

- «صدای جیغ؟» موقع گفتن این جمله سعی کردم یک لبخند واقع‌گرایانه روی صورتم بچسبانم. «خیلی عجیبه! اطمینان داشتن که آن صدا از خانه من بوده؟»

نگاهش را روی صورتم قفل کرد و با خونسری گفت: «اینطوری که اونا می‌گفتن بله... از خانه شما شنیده بودن.»

الکی وانمود کردم مثلا خیلی ذهنم درگیر شده و فکرم مشغول است. در آخر، بشکنی زدم و گفتم: «آهان فهمیدم آن صداهه از کجا اومده! داشتم تو خونه‌م تلویزیون می‌دیدم بعدش رفتم آشپزخونه. حواسم نبود صداشو زیادی بالا بردم. حتما همان صدارو شنیدن...»

سرش را تکان داد. همه می‌گویند که اسکات پلیس خوبی‌ست؛ هم مهربان است و هم با دقت و پیگیر. دست‌هایم را مشت کردم و منتظر شدم تا ببینم داستان ساختگی‌ام را باور می‌کند یا نه. یک نگاهی به دست‌هایم انداختم که به وضوح داشتند می‌لرزیدند. ممکن بود ناشی‌بازی در بیاورند و مرا لو بدهند. چشمم یکهو به یک

نقطه قرمز تیره روی دامن خاکستری‌ام خورد.

وای خدایا! چرا این را ندیدم؟ چطور انقدر ابله بودم که با این لکه به این بزرگی آمدم جلوی در تا جواب افسر پلیس را بدهم؟ فوری نگاهم را دزدیدم تا جلب توجه نکند. اگر دیده بود که حتما داخل می‌آمد، اگر هم خدای نکرده پایش به خانه‌ام باز میشد که دیگر واویلا!

آخر سر پرسید: «حالا چه فیلمی بود؟»

جواب دادم: «خب... همون فیلم ترسناکه که اسمش جیغه! نیو کمپبل و کورتنی کاکس هم توش بازی کرده بودن.»

صدایش را صاف کرد و گفت: «همونی که توش ماسک داشتن، آره؟»

با دستپاچگی جواب دادم: «آره دیگر دقیقا، می‌دونی... همشم جیغ می‌زدن.»

یه لبخندی از روی شرمندگی زدم و گفتم: «واقعا متاسفم که باعث نگرانی همه شدم. اما خودت می‌تونی ببینی که هیچ اتفاقی اینجا نیفتاده.»

یه صدایی از گلویش خارج شد: «آآآآ...»

نفسم را در سینه حبس کردم، چشم‌هایم را مستقیم به جلو دوختم تا به اسکات یک پیام غیر مستقیم بدهم که یعنی «پایینو نگاه نکن... نگاهتو نداز پایین لعنتی!»

سرش را کج کرد و پرسید: «اینجا تنها زندگی می‌کنی؟»

با موهایم بازی کردم و سعی کردم رفتارم دوستانه و حتی دلبرانه به نظر برسد. در دلم همزمان داشتم می‌گفتم: «آقا پلیسه اینجا هیچ چیز به درد بخوری پیدا نمی‌کنی... پس راهتو بکش و برو دیگه!»

در جوابش گفتم: «آره دیگه یه کمی... دِرِک هنوز سر کاره.» تو دلم گفتم: منو کشتی آخه... یک وقت پایینو نگاه نکنی!

آخرش سرش را تکان و گفت: «خب... ببخش که مزاحمت شدم. فقط می‌خواستم مطمئن بشم که همه چی سر جاشه.»

با خنده‌ای تصنعی گفتم: «البته. خوشحال شدم که اومدید. خیلی حس خوبیه که فهمیدم شما این همه مراقب منید.» کاش همان‌قدری که خنده‌ام به نظر خودم مصنوعی بود، به نظر او اینطوری نبوده باشد!

استخوان‌های گونه‌اش کمی به رنگ صورتی درآمد. وقتی در دبیرستان بودیم هروقت دستپاچه می‌شد، کل صورتش گل می‌انداخت و به رنگ قرمز روشن درمی‌آمد: «وظیفمه... کار خاصی نکردم.»

- «واقعا ازتون ممنونم. دفعه بعد حتما صداشو کم می‌کنم. مخصوصا وقتی دارم فیلم ترسناک می‌بینم!»

انگشتش را به طرف من تکان داد و گفت: «حتما این کارو بکنید!»

اضافه کردم: «شاید خوب باشه که باز همدیگه رو ببینیم. حتما یه شب شام بیا پیشمون، هم من و هم دِرِک خوشحال می‌شیم.»

- »عالیه کویین!«

مطمئنم اصلا دلش نمی‌خواهد با ما شام بخورد؛ ولی با این حال یک تعارف الکی زدم!

آهسته از پله‌ها به سمت ورودی خانه پایین رفت. ماشینش را آنجا پارک کرده بود که یکسره فلش قرمز و آبی می‌زد. قدیم‌ها هیچ‌وقت از قصد نمی‌خواستم نامزدی‌ام را با او بهم بزنم ولی الان که فکرش را می‌کنم می‌بینم کاش به هم نخورده بود و زندگی‌ام چقدر می‌توانست متفاوت باشد. یک مرد نظامی، محکم و با اعتماد به نفس که خودم انتخابش کرده باشم. هی خدا...

اگه به جای دِرِک با یک مرد همه چیز تمام ازدواج کرده بودم، الان اینجا با این لکه‌های خون روی دامن و کفشم نایستاده بودم. در را بستم ولی هنوز از پنجره داشتم حرکات اسکاتی را دید می‌زدم. دیدم که چطور ماشین را روشن کرد و زد به دل جاده. تا وقتی که کاملا از نظر ناپدید نشد، بی‌خیال نگاه کردنش نشدم.

زیرلب گفتم: «آخیش... بالاخره گورشو گم کرد!»

دامنم را چک کردم. آن آن لکه خون ۵ میلیمتر بود یعنی نصف یک سانتی‌متر. تا حالا تجربه شستن خون را از روی لباسم نداشتم؛ خدا می‌داند که چه حس بدی‌ست که بهترین دامنم درب و داغان شد! تازه این اول بدبختی‌هایم است.

از آشپزخانه بیرون آمدم و دنبال رد خون روی فرش گشتم. آشپزخانه حالتش مثل همان چند دقیقه پیش بود. شیر توی سینک داشت مثل همیشه چکه می‌کرد. آن لکه خون موذی هنوز روی حوله سبز به قوت خودش باقی بود. آن سه تا ظرفی که گذاشته بودم توی آب‌چکان تا خشک شوند هنوز سر جایشان بودند. آن یادداشتی که برای خودم روی یخچال چسبانده بودم تا یادم نرود دستمال لوله‌ای آشپزخانه بخرم هم همان‌جا بود. شوهرم هم همینطور... دراز به دراز کف آشپزخانه در دریایی از خون افتاده بود!!!

فصل دوم: بگذار یک چیزی را روشن کنم؛ خودم کشتمش!

نمی‌خواهم بگویم که او ساقی مواد مخدر بود یا یک جانی خطرناک. من کشتمش؛ در دفاع از خودم شوهر خودم را کشتم! فقط می‌توانم بگم که دلیل خوبی داشتم. یک نگاهی بهش کردم که آن پایین افتاده بود و خون گرمش داشت دایره کج و معوجی را زیر بدنش روی زمین شکل می‌داد. چاقو هم کنار بدنش افتاده بود و ازش خون می‌چکید. اثر انگشت من هم رویش پیدا بود. یک لحظه به فکرم رسید که دسته‌اش را تمیز کنم ولی بعدش گفتم: "خب که چی؟" اینجا خانه من است و هیچکس هم به اندازه من برای کشتنش انگیزه نداشته. رد اثر خون را روی فرش گرفتم و همه جایش را خوب وارسی کردم. اوه! آقا پلیسه وقتی مرا دید که دِرِک تقریبا همان موقع در حال جان دادن بوده. پس خیالم می‌تواند بابت چند تا قطره خون راحت باشد!

خم شدم و دامن را روی خون‌ها مالیدم. در حال حاضر می‌توانم فکر کنم که دامنم یک هدف دست نیافتنی است! چشم‌های وق زده قهوه‌ای‌اش نظاره‌گر پوچی و

نیستی شده بود! ماهیچه‌های صورتش برای اولین بار رنگ آرامش را به خودشان دیده بودند؛ حداقل از وقتی که می‌شناختمش. حتی وقتی می‌خوابید هم انگار یک حالت تنش و اضطرابی داشت. انقدر دندان قروچه می‌کرد که از خواب بپرم. شاید بالاخره الان به آن آرامشی رسیده که حتی اپلیکیشن مدیتیشن توی گوشی‌اش هم نتوانسته بود برایش به ارمغان بیاورد. مطمئنم دیگر به آن آرامش والا و سعادت محضی که می‌خواسته رسیده است.

خیلی وقاحت می‌خواهد اگر بگویم کاش به آن درجه رفیع معنوی نرسیده بود مگر نه؟ خیلی باید بدجنس باشم که از خدا بخواهم به جایش در جهنم بسوزانتش؛ اینطور نیست؟ شاید... کی می‌داند؟ بی خیال... حالا باید ببینم نقشه بعدی چیست. دو تا انتخاب دارم:

۱. همینجا بمانم و اعتراف کنم.

۲. یا دو تا پا دارم دو تا دیگر هم قرض کنم و پا به فرار بگذارم!

اولی خیلی وسوسه برانگیز است. به هر صورت الان من اینجا هستم. اینِرسی[۲] فیزیکی یا همان میل به سکون در من خیلی قوی‌ست. به هر حال همسایه‌ها صدای جیغ مرا شنیده‌اند. اگر بهشان حقیقت را بگویم باور می‌کنند؟ که اگر از خودم دفاع نمی‌کردم الان من به جای دِرِک جسدم اینجا افتاده بو ؟ جنازه من یا دِرِک...

مسئله اینست!

گردنم را لمس کردم. هنوز می‌شد جای انگشتانش را رویش حس کرد! قبلا هیچ‌وقت روی بدنم اثر کبودی به جا نمی‌گذاشت؛ حداقل جایی که در معرض دید عموم باشد! هنوز زنگ صدایش توی گوشم هست که بهم می‌غرید: «واسه چی انقدر زود رسیدی خونه؟ قرار بود کی رو اینجا ملاقات کنی؟»

جنازه من یا دِرِک؟ قاضی باید بعد از همدردی تصمیم درستی بگیرد! خب می‌دانید... احتمالش کم است که حق را به من بدهند. همه او را دوست داشتند و ارتباطاتش هم خوب بود. در نیوانگلند صاحب بیزینسی بود که همه می‌شناختنش. تازه خانواده‌اش هم سرشناس بودند. به همه کمک می‌کردند و من را هم اصلا دوست نداشتند. اگر می‌فهمیدند چکار کرده‌ام، از پا نمی‌نشستند تا روزی که بدن بو گندویم را از سلول زندان خارج کنند! بعد هرچی که داشتند و نداشتند را تا دلار آخرش خرج می‌کردند تا ازم انتقام بگیرند.

پس فقط یک انتخاب دارم: باید در بروم! نمی‌خواهم خانه‌ام را بگذارم و بروم یا شغلم را توی بانک از دست بدهم. پدر و مادرم فوت شده‌اند ولی خانه خواهرم کلادیا فقط بیست دقیقه تا اینجا فاصله دارد و حتما به هم می‌ریزد اگر بفهمد که دیگر هیچ اثری از من روی این کره خاکی باقی نمانده است. حتما مرا درک می‌کند. می‌دانه دِرِک چه جور آدمی بود. مطمئنم حق را به من می‌دهد.

الان جمعه عصر است. اگر همه چیز به نفع من پیش برود، تا دوشنبه کسی شستش خبردار نمی‌شود که اینجا چه اتفاقی افتاده. یعنی تا وقتی که بخواهم بروم سرکار. حتما جلوی این را می‌گیرد که افسر دویر بخواهد یک بار دیگر منزل ما را با قدمش متبرک کند! یا اینکه خواهرم یکهو در خانه را باز کند و بلند بگوید سلام خواهر! از این‌ها مهم‌تر، جلوی فضولی‌های بی‌جای مادر دِرِک را هم می‌گیرد که بیاید اینجا و بخواهد به هزار شیوه متنوع ثابت کند که من عروس به درد بخوری نیستم! البته از حق نگذریم این دفعه صد در صد حق با اوست!

قامتم را صاف کردم و به جنازه‌اش نگاه کردم. اگر کسی الان پایش به اینجا باز شود کارم تمام است. تا چشم‌شان به این جنازه بخورد تعقیب و گریز قاتل شروع می‌شود. مادرش کلید دارد و هروقت دوست داشته باشد در را باز می‌کند و می‌آید داخل! نهایت سه روز وقت دارم که یک خاکی توی سرم بریزم. شاید هم فقط ۲۴ ساعت وقت داشته باشم.

حالا فرض کنیم همه چیز برعکس بود. اگر نعش من اینجا افتاده بود دِرِک خیلی راحت بلندم می‌کرد و می‌انداخت توی صندوق عقب، بعدش هم دمم را می‌گرفت و پرتم می‌کرد کنار رودخانه. آخر سر هم به خانه برمی‌گشت و همه آثار جرم را از بین می‌برد. ولی درک حسابش با من خیلی فرق می‌کند. حالا اوست که روی سرامیک‌های آشپزخانه جان داده و فعلا هم همین‌جا مانده است. اینجا نشستن و هیچ کاری نکردن فقط دارد وقت ارزشمندم را هدر می‌دهد.

باید همین الان فلنگ را ببندم ولی قبلش باید تغییر کنم. دویدم و رفتم توی اتاق خواب‌مان. همین امروز صبح تخت را مرتب کردم؛ همان‌طوری که باب میل دِرِک است. روتختی سرافینای[۳] دمشقی را که به رنگ عاجی‌ست خیلی شیک تا زده بودم روی تخت و بالش‌های پف‌دار را هم خیلی قشنگ به کناره تخت تکیه داده بودم. وقتی بچه بودم مادرم همیشه روی مرتب کردند تختخواب وسواس داشت و دائم بهم گوشزد می‌کرد. اما وقتی بزرگ شدم دیگر به این کار اهمیت ندادم. تا زمانی که ازدواج کردم و دیدم دِرِک به این چیزها خیلی اهمیت می‌دهد. تازه در حد معمولی هم راضی نبود؛ دوست داشت کاملا دقیق و شاهانه انجام شود!

یادم می‌آید یک دفعه چند ماه پیش که دِرِک داشت توی اتاق راه می‌رفت، یکهو دید که روتختی را به جای اینکه به سمت پایین تا بزنم، روی بالش‌ها انداخته‌ام. چنان ترش کرد که حسابی دست و پایم را گم کردم. با بدخلقی ایراد گرفت و گفت: «پس بگو... صبح‌ها همین‌طوری اتاق رو ول می‌کنی به امان خدا که عین خوک‌دونی بشه!»

در حالی که همه جای خانه از تمیزی برق می‌زد. خودم سانت به سانتش را هر روز مثل کزت[۴] می‌شستم و تمیز می‌کردم. چون دِرِک دوست نداشت کارگر توی خانه بیاید. خوشش نمی‌آمد پای غریبه‌ها به خانه باز شود و تاکید داشت که این چیزها وظیفه من است. بخاطر همین بود که علاوه بر شغل تمام‌وقتی که داشتم باید هرروز، هم خرید می‌کردم و هم می‌پختم و می‌شستم.

دیگر به آن روزی که آنطور سرم نعره کشید فکر نمی‌کنم. دوباره یک نگاهی به تخت کردم؛ انگار یک حس سرکشی در وجودم زبانه می‌کشید و ازم می‌خواست همه چیز را به هم بریزم تا عقده‌ام خالی شود. اما حالا که وقتش نیست احمق! دیگر به اندازه کافی با کشتنش جیگرت خنک شد!

با اینکه زمان کم بود ۱۰ دقیقه وقت تلف کردم تا لباس‌هایم را در بیاورم و بپرم زیر دوش آب داغ. کف آشپزخانه یک عالمه خون جمع شده. اصلا فکر نمی‌کردم یک آدم تو بدنش این همه خون داشته باشد! نمی‌توانم ریسک کنم و ببینم حتی یک قطره‌اش هم روی لباس‌هایم مانده. به هرحال باید کاملا تمیز و بی‌عیب و نقص به نظر بیایم. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده!

درجه آب دوش را تا آنجایی که می‌شد بالا بردم تا حسابی داغ شود. گذاشتم قطرات سوزان آب روی بدنم حرکت کنند که حالا دیگر انگار ضد حریق شده بود. هروقت چشم‌هایم را می‌بستم، می‌دیدم که دارد به طرفم می‌آید:

«آخرین بارت باشه که منو یک احمق جلوه دادی کویین!»

انگشتانش دور گردنم بسته شد و داشت نای ضعیفم را فشار می‌داد! داشتم با دست راستم دور و بروم را می‌گشتم تا بتوانم از خودم دفاع کنم که یک دفعه چاقو را

لمس کردم...

آب سوزانی که از دوش جاری بود را قلپ قلپ قورت دادم و با دستان لرزانم درجه‌اش را هم همزمان تا جایی که میشد بالا بردم. پایانه‌های عصبی‌ام دیگر داشتند جیغ بنفش می‌کشیدند ولی من عین خیالم هم نبود.

وقتی از حمام بیرون آمدم رنگ پوستم حسابی سرخ شده بود! حوله را روی بدنم انداختم و توی آینه خودم را ورانداز کردم. اصلا جای تعجب نداشت که داغان‌تر از داغان بودم. انگار یک سیاهچاله غول پیکر داشت چشم‌هایم را می‌بلعید! موهای بلوندم را انگار با سریش۵ به جمجمه‌ام چسبانده بودند. عین موی گربه ول شده بود روی گردونم. با اینکه خیس است ولی می‌توانم ریشه‌های مشکی موهایم را ببینم که دارند در می‌آیند. همین دیشب بود که این را به رویم آورد و گفت وقتش است پیش آرایشگر بروی. اولین باری که با دِرِک ملاقات کردم، موهایم به رنگ قهوه‌ای و تا سر شونه‌هایم بود، اما او موی بلندِ بلوند دوست داشت. با اینکه سال‌هاست دارم موهایم را رنگ می‌کنم، اما بلوند واقعا بهم نمی‌آید.

خب دیگر عوضش راحت شدم، می‌توانم بعد از چند سال یک نفس راحت بکشم و موهایم را هرطوری که دوست دارم درست کنم. البته فعلا که نمی‌شود؛ یکمی باید طول بکشد. اما دیگر نمی‌خواهم بلند ببینم‌شان. یک قیچی از کمد داروها برداشتم. بدون لحظه‌ای درنگ موهایم را چنان چیدم که قدشان از چانه‌ام تجاوز نکند! زیاد

طول نکشید که مطمئن شوم درست و با دقت دارم کارم را انجام می‌دهم. دستانم به وضوح می‌لرزیدند و این خیلی اذیتم می‌کرد. کل این فرایند ۶۰ ثانیه بیشتر طول نکشید. باقیمانده موها را توی توالت ریختم و سیفون را کشیدم تا هیچکس نفهمد کار خودم بوده.

خب با این موهای کوتاه خیلی فرق کردم! ولی کافی نیست. تازه اولش است! با سرعت تمام یک ساک دستی برداشتم و هرچه لباس، شلوار و لباس زیر دم دستم بود چپاندم داخلش! هرچه طلا و جواهرم داشتم برداشتم چون هروقت بخواهم راحت می‌توانم آبشان کنم. در جاکفشی را باز کردم که توی کمد تعبیه شده بود تا پول‌هایی که از قبل آنجا جاساز کرده بودم را بردارم. پاسپورتم هم همان‌جا بود. این‌ها را برای روز مبادایی که امروز باشد قایم کرده بودم. البته مقدار پول‌ها زیاد نیست ولی حداقل می‌تواند تا چند روزی ساپورتم کند. می‌شود یکی دوبار سر خودپرداز بروم ولی باید حواسم را خیلی جمع کنم، چون نباید هیچ سرنخی از خودم برای آقا پلیس‌ها بر جای بگذارم.

حتی از فکر کردن بهش هم دل‌پیچه گرفتم. از حالا به بعد این زندگی من است: فرار از چنگ پلیس‌ها. دیگر تا آخر عمرم نمی‌توانم رنگ خانه و خواهرم را ببینم. بالاخره هرچه باشد از زندگی توی زندان بهتر است.

به محض اینکه ساکم را جفت و جور کردم بالای راه پله ایستادم و چند لحظه تعلل کردم. شکمم قار و قور می‌کرد. خیلی آن بالا وقت تلف کردم. اگر خدای نکرده

اسکات برگردد و بخواهد باز حال و احوالم را بپرسد چه؟ اگر واقعا باورش نشده باشد که داشتم فیلم جیغ می‌دیدم چه؟ نکند پلیس‌ها در طبقه اول منتظرم ایستاده باشند تا مرا دستبند به دست به کلانتری ببرند؟

با نوک پا از پله‌ها پایین آمدم و همش چک می‌کردم ببینم کسی منتظرم نایستاده باشد! قلبم بدجوری داشت می‌زد؛ چقدر الکی وقتم را هدر داده بودم. به خودم گفتم: "خب یالا دیگر هرچی می‌خوای بردار و فرار کن معطل چی هستی؟"

اتاق پذیرایی ساکت است، عین همان وقتی که ولش کردم و رفتم بالا. یک اشتباه را دوبار تکرار نکردم تا چیزی را چک کنم. هرچه تا حالا مال من بوده دیگر غیرضروری به نظر می‌رسد. تازه چه چیزی را اصلا باید بردارم؟ آن عکس دو نفره‌مان از سفری که رفته بودیم؟ بی‌خیال بابا! می‌خواهم آن صورت بی عیب، قد و بالای رعنا و ژست از خود راضی‌اش را برای همیشه فراموش کنم.

به جایش باسرعت هرچه تمام‌تر به سمت گاراژ رفتم. تویوتا کورولای آبی رنگم بی‌صبرانه منتظرم بود. دو تا ماشین توی پارکینگ‌مان جا می‌شد. پورشه دِرِک هم بغل ماشین من پارک بود. هیچ‌وقت نفهمید که چرا یک ماشین لاکچری و فانتزی را دوست ندارم.

هیچ‌وقت نخواست مرا درک کند. این ماشین مال خودم است. خودم پولش را تمام و کمال دادم. برعکس آن خانه رویال و اسباب اثاثیه مجللِ مسخره این تنها دارایی من است که دوستش دارم و باب سلیقه خودم است.

پریدم توی ماشین، روشنش کردم و پایم را روی گاز گذاشتم.

فصل سوم: اصلا نمی‌دانستم دارم کجا می‌روم

خب می‌دانی از قبل که برایش برنامه‌ریزی نکرده بودم! فرض کن صبح از خواب بیدار شوی و با خودت بگویی: "خب برنامه امروز چیه؟ آهان یادم اومد؛ شوهر کُشی!" چون دفعه اولم بود نمی‌دانستم که باید از قبل باک بنزین را پر می‌کردم. یا یک روز بهتری را انتخاب می‌کردم.

امسال دسامبر هوا زیاد از حد گرم شده بود ولی امروز ناغافل چه بارانی می‌بارید و هوا هم خیلی سرد شده بود. ترکیب رمانتیکی از برف و باران داشت جاده‌ها و شیشه جلوی ماشینم را می‌پوشاند طوری که با آن سرعت نمی‌توانستم درست جلویم را ببینم. خورشید خانوم هم با من لج کرده بود و داشت خودش را توی افق قایم می‌کرد که کار را برایم سخت‌تر کند.

انگار که دِرِک از قبری که هنوز خودش هم تویش نرفته، برخواسته بود تا کم کم روحم را تسخیر کند. اما مگر مجالی برای فکر کردند به این چرندیات داشتم؟ باید تا می‌توانستم از آن خانه‌ای که درونش همسر دلبندم را کشته بودم فاصله می‌گرفتم. داشتم یک راست می‌رفتم سمت شمال. باید از کشور خارج می‌شدم. به کانادا خیلی نزدیک‌ترم تا مکزیک. شانس آوردم که لب مرز زیاد روی پاسپورتم دقیق نشدند و سریع ردم کردند که بروم.

هنوز بیست دقیقه نشده بود که دیدم خواهرم دارد زنگ می‌زند: «کلادیا دِلانی»

نمی‌دانستم جوابش را بدهم یا نه. البته به غیر از او دوستان و همکارانی داشتم ولی تنها کسی که واقعا دلم برایش تنگ می‌شود همین خواهرم است. چهار سال ازم بزرگتر است و همیشه توس این سال‌ها حواسش به من بوده. مخصوصا بعد از فوت مامان و بابا وقتی که من فقط ۱۴ سالم بود. اگر بفهمد چه شده از غصه دق می‌کند.

باید این دفعه آخری را با او حرف بزنم. باید بداند که حالم خوب است. تلفن را جواب دادم و با صدایی عین جیرجیرک گفتم: «سلام کلادیا!» سریع فهمید یک مرگم شده.

با تعجب پرسید: «کویین... حالت خوبه؟ خونه‌ای؟»

از این سوال مسخره‌اش خنده‌ام گرفت و گفتم: «نه بابا... سرکارم»

- «کی میای خونه؟ شام خوردی؟»

انقدر بند انگشتانم را روی فرمان ماشین فشار دادم که رنگشان عین گچ سفید شده بود: «"نه می‌دونی... امشب باید تا دیروقت سرکار باشم.»

با ناراحتی نفسش را بیرون داد و گفت: «بازم؟ تو اون بانک خراب شده دارن بدجوری ازت بیگاری می‌کشن.»

زمزمه کردم: «"چه میشه کرد؟»

با شوق خاصی گفت: «ببین چی میگم... یک نوشیدنی خنک برمی‌دارم و میام اونجا تا امشب دور هم باشیم چطوره؟ با هم می‌شینیم و یه فیلم معرکه تو نتفلیکس

می‌بینیم. خیلی خوش می‌گذره.»

- «وای نه» این را گفتم و جفت پایی رفتم روی ترمز تا به ماشین جلویی نزنم؛ چون چراغ قرمز شده بود. وای خدا... چقدر دلم می‌خواست درخواستش را قبول کنم؛ الان چقدر بیشتر از همیشه به وجودش نیاز دارم.

- «می دونی... یه کمی سردرد دارم. امشب وقت خوبی واسه دورهمی نیست.»

سکوت سنگینی آن طرف خط برقرار شد: «کویین تو حالت خوبه؟»

- «خوبم» ولی به محض ادای این کلمه صدایم ترک برداشت. مجبور شدم سینه‌ام را صاف کنم و بگم: «خوب خوبم بابا جدی میگم.»

باورش نشده بود: «مطمئنی؟»

محکم‌تر روی فرمون چنگ انداختم. داشتم صورت گِردش را با آن لب‌های پاپیونی و موهای تیره رنگ چتری و کوتاهش تصور می‌کردم که مثل کوپیدو۶ خدای عشق زیبا بود. کاش می‌توانستم حقیقت را بهش بگویم. بیشتر از هر چیزی توی دنیا می‌خواهم که راستش را بگویم که چه غلطی کرده‌ام. اگر فقط یک نفر توی دنیا باشه که بتواند مرا بفهمد، او کلادیاست.

اما اگر بهش بگویم سعی می‌کند متقاعدم کند که برگردم. او نمی‌خواهد مرا از دست بدهد پس برایم کلی دلیل می‌آورد که برگردم خانه و این عین حماقت است. او از نفوذ خانواده دِرِک خبر ندارد. با اینکه دل خوشی از دِرِک ندارد ولی از درجه بدی او بی‌خبر است. قبلا می‌ترسیدم زندگی‌ام را با همه جزئیاتش برایش تعریف کنم چون خیلی طرفدار من است. مطمئنم اگر می‌دانست دِرِک چه رفتاری با من دارد انقدر با وردنه او را می‌زد تا جانش بالا بیاید!

- «خوبم به خدا باور کن.»

- «اگه راست میگی سه تا اسکوپ قول بده با یک دونه گیلاس روش!» از وقتی بچه بودیم اینطوری به هم قول می‌دادیم. چون یک بستنی فروشی ته کوچه‌مان بود که سه تا اسکوپ می‌داد با یک گیلاس اشانتیون رویش.

- «آره از همان قولای خوشمزه میدم.»

ترشرویی‌اش از پشت تلفن تابلو بود: «باشه بابا فقط یادت باشه یه شام بیرون به من بدهکاری؛ فردا شب با راب قراره بریم بیرون. یکشنبه چطوره؟»

داشتم می‌ترکیدم. وقتی سر و کله‌ام تا یکشنبه پیدا نشود پا می‌شود و می‌رود دم خانه‌ام. به هیچ‌وجه نمی‌خواهم آنجا با جسد آش و لاش دِرِک مواجه شود. گفتم: «دوشنبه چطوره؟»

جواب داد: «قبوله. پس قرارمون دوناتِلو سر ساعت ۷؛ دیر نکنیا.»

من من کردم. خدایا... دوستش دارم ولی دیگر نمی‌توانم ببینمش. اما نمی‌توانم حسم را هم به او بگویم. می‌فهمد رفتارم عجیب غریب شده و شک می‌کند. بنابراین خیلی عادی گفتم: «بای کلادیا.»

- "باشه خداحافظ... منو نکاریا کویین!"

بالاخره تمام شد. چند دقیقه همان‌طوری خشکم زده بود و داشتم به قطرات یخ زده باران روی شیشه جلوی ماشین نگاه می‌کردم. بلند گفتم: «دوستت دارم کلادیا» و زدم زیر گریه.

برعکس خیلی از داستان‌های رمانتیک، اولین باری که دِرِک را دیدم اصلا به نظرم جذاب نیامد. عجیبه که این حس را داشتم؛ چون خیلی خوش تیپ است، یعنی بود! آمد داخل بانک کوچک همپشایر خودمان. با آن موهای خرمایی براق و چشمای قهوه‌ای تیره و سر و صورت اصلاح شده همه جا را نورانی کرد! دیگر آن کت و شلوار ارمنی‌اش جای هیچ حرفی باقی نمی‌گذاشت. حتی اگر تمام زندگی‌ام را می‌دادم نمی‌توانستم یک دست کت و شلوار مثل آن را بخرم!

همکارم ملودی که صندلی بغل دستی من نشسته بود با آرنج بهم زد و یک چشمک تحویلم داد. خدا خدا کردم روبه روی ملودی بنشیند ولی بدبختانه مرا انتخاب کرد!

موقعیتش را برایم شرح داد خانواده‌اش یک بیزینس بزرگ تو بوستون داشتند که می‌خواستند آن را تا نیوانگلند گسترش بدهند. وقتی اسم شرکت‌شان را گفت مغزم

سوت کشید! بانک ما در حقیقت در برابر این کوسه عظیم الجثه خیلی ناچیز به نظر می‌رسید. اما او خودش دنبال خدمات خصوصی بود که احتمالا بانک ما می‌توانست بهش کمک کند.

فکر کرده بود حالا باید خودمان را بکشیم تا بهش کمک کنیم. معاون بانک خودشان شخصا قدم رنجه فرمودند تا با ایشان صحبت کنند! وقتی فهمید که من طرف صحبت دِرِک بودم، نگاه معناداری بهم انداخت و گفت: "حواست به این یکی باشه کویین. باهاش خیلی خوب صحبت کن."

وقتی برایش در بانک‌مان حساب باز کردم ازم خواست که باهاش بیرون بروم و یک نوشیدنی بخوریم. منم قبول کردم. خب ازم خواسته بودند باهاش خوب باشم!

آن موقع با کسی توی رابطه نبودم. او هم خیلی خوش تیپ و جذاب بود. البته بهش اعتماد نداشتم. آخر شما بهم بگویید؛ چطوری می‌شود به کسی شبیه او اعتماد کرد؟ باید احمق باشی اگر یک اپسیلون هم بهش شک نکنی! اما با همان یک قرار ملاقات تسلیمم کرد. طوری که وقتی ازم خواست برای شنبه شب شام برویم بیرون مقاومتی نکردم!

شش ماه از آشنایی‌مان نگذشته بود که ازم خواستگاری کرد. شش ماه بعدش هم ازدواج کردیم. توی آن سال همه چیز مثل رویا به نظر می‌رسید. دِرِک بهترین مردی

بود که توی دنیا میشد پیدا کرد. ولی به محض اینکه رفتیم زیر یک سقف به یکباره همه چیز تغییر کرد. دِرِک برای معامله آمده بود ولی در عوض یک همسر خرید! یک نگاه به من انداخت و با خودش گفت: "آهان خودشه همینه!" هنوزم نمی‌دانم از چی من خوشش آمده بوده. شاید هم من خیلی خوش‌شانس بودم. یا اگر به جای من، سر میز ملودی نشسته بود او این الماس را تور کرده بود.

کاش اینطوری نمیشد. کاش دِرِک می‌توانست همانی باشد که بهم قولش را داده بود. شاید هم باید حرف کلادیا را گوش می‌کردم و از او فرسخ‌ها دور می‌ماندم. اما حالا دیگر برای این حرف‌ها خیلی دیر است. باید تا ته این راهی که آمدم را بروم.

فصل چهارم

باک بنزینم تقریبا خالی شده. معمولا تا دوازده نقطه روی مانومتر پر است، ولی الان روی آخرین نقطه ایستاده. نمی‌دانم این یک نقطه تا کجا می‌تواند مرا همراهی کند؛ نمی‌خواهمم بدانم. باید بنزین بزنم، همین الان!

نیم ساعت بود که داشتم توی اتوبان می‌رفتم و باید دنبال نشانه‌ای برای استراحتگاه بعدی باشم. چشمم همه‌اش دنبال یک تابلویی چیزی بود؛ از همان‌هایی که هیچ‌کس معمولا توی جاده دنبالش نیست! فعلا که کسی در تعقیبم نیست تا دستگیرم کند؛ البته مطمئن نیستم.

همین که دیدم روی یک تابلوی کوچک نوشته «پمپ بنزین روکو» سریع از اتوبان خارج شدم. آخیش! بالاخره آن کسی که دنبالش بودم را پیدا کردم: یک پمپ

بنزین کوچک و جمع و جور با یک مغازه ریزه میزه که به آن چسبیده بود. یک مرد مسن هم لب پیشخوان ایستاده بود. یک ماشین دیگر هم اونجا بود؛ یک وانت خاکستری که بیچاره حسابی رنگ و رویش هم رفته بود.

ماشینم را کنار یک پمپ نگه داشتم و در باک را برداشتم. زیپ کتم را تا خرخره بالا کشیدم و کلاهش را هم سرم گذاشتم. بعد توی سرمای سوزناک بیرون قدم گذاشتم. قطرات یخ زده باران بی‌رحمانه به صورتم ضربه می‌زدند ولی انگار بی‌حس شده بودم و چیزی را حس نمی‌کردم.

«آخرین بارت باشه منو یه احمق جلوه میدی کویین»

آخرین کلماتش را با چه صدای بلندی تو ذهنم می‌شنیدم! نمی‌توانم جلوی این تصویر را بگیرم که چطوری به سمتم آمد. چه خشمی توی چشم‌هایش بود. انگار مغزش را شستشو داده بودند که بهش خیانت کرده‌ام؛ حتی با اینکه من اصلا به مردهای دیگر نگاه هم نمی‌کردم. حتی از حرف زدن با مردهای دیگر هم واهمه داشتم. یک بار یادم است دِرِک آمده بود بانک تا مرا ببیند و داشتم با یک مرد خوش تیپ که مراجعه کننده‌ام بود حرف می‌زدم. شب وقتی به خانه برگشتم چقدر عصبی شده بود. خون خونش را می‌خورد! از آن به بعد فقط جواب مراجعه کنندگان مسن را می‌دادم و جوان‌ترها را به همکارانم می‌سپردم.

الان دیگر بالاخره در آرامشم. دیگر نمی‌تواند به سراغم بیاید! دیگر هرگز این اتفاق نمی‌افتد.

کارت اعتباری‌ام را در آوردم، همان رقم همیشگی را وارد کردم و باک را پر کردم. این آخرین باری است که از کارت اعتباری‌ام استفاده می‌کنم. یک خودپرداز توی پمپ بنزین هست. باید تا دلار آخر را ازش برداشت کنم. بعدش هم دیگر کسی نمی‌تواند تعقیبم کند.

باک که پر شد یک نگاهی به داخل مغازه انداختم. پیرمرد هنوز آنجا پشت پیشخوان بود. آن مرد وانتی هم داشت توی مغازه برای خودش می‌چرخید. توی جیب‌هایم را حسابی کند و کاو کردم و گوشی‌ام را بیرون کشیدم. همه‌اش چشمم به مغازه بود که کسی نفهمد می‌خواهم چکار کنم. بعدش هم گوشی‌ام را پشت وانت انداختم! زیر برزنت آبی رنگ. نمی‌دانم می‌شود اینطوری از روی گوشی ردم را گرفت یا نه, ولی اگر بخواهند تعقیبم هم بکنند آخرش به این یارو می‌رسند که این برام یکمی زمان می‌خرد.

وقتی وارد مغازه شدم اولین چیزی که به چشمم خورد یک تلویزیون بود که پیرمرد به آن زل زده بود. داشت اخبار محلی را نشان می‌داد. توی دهنش آب جمع شده بود و با همان حالت غرید: «عجب هوای گندی قراره بشه.» یک لبخند ژکوند تحویلش دادم و گفتم: «آره...»

یک دقیقه آنجا ایستادم. نمی‌دانستم کلاه هودی‌ام را در بیارم یا نه. کلاه بخشی از صورت و موهایم را می‌پوشاند. ولی خب نمی‌خواستم بعدا از من تحت عنوان یک روح سرگردان دیوانه با هودی پشمی یاد کند. بعد از یک بررسی طولانی تصمیم گرفتم بگذارم به همان حالت بماند!

چند تا ساندویچ توی یخچال داشتند بهم چشمک می زدند. سالاد تخم مرغ را بگو، حتما سنش از من بیشتر است! عوضش چند تا بسته اسنک انرژی‌زا و آجیل برداشتم. بعدش هم یکهو چشمم به پفک خورد! عاشقشم. فکر نکنم توی این دو سال اصلا پفک خورده باشم! دِرِک همیشه حواسش به خورد و خوراک من بود و دم به دقیقه مرا چک می‌کرد:

«گونه‌هات داره پر میشه‌ها کویین! عنقریبه که خیکی بشی»

یادمه داشتیم با دوستانش شام می‌خوردیم. وقتی یک موس شکلاتی برای دسر سفارش دادم چقدر از دستم عصبانی شد. همین که برگشتیم خانه مجبورم کرد بروم روی ترازو و از آن به بعد مرتب مرا وزن کِشی می‌کرد! هر هفته رقم وزنم را توی دفترچه می‌نوشت. همین که می‌رفتم روی ترازو نفسم را توی سینه حبس می‌کردم. اگر یک ذره چاق شده بودم حسابی به سرش می‌زد!

آن اسنک‌های انرژی‌زا و آجیل‌ها را سر جایش برگرداندم و در عوض، پفک و یک بسته بیسکوییت کرمدار برداشتم! در دلم گفتم: «اون دِرِک گور به گور شده بره به دَرَک!»

برای حساب کردن خریدهایم رفتم سر خودپرداز. وقتی می‌خواستم رمزم را وارد کنم انگشتانم رعشه گرفته بودند. فقط تا سقف ۲۰۰ دلار می‌توانستم برداشت کنم. گندش بزنند! کافی نیست که!

همین که داشتم پول برداشت می‌کردم سنگینی یک نگاه را پشتم حس کردم! سر برگرداندم و جوانی تقریبا ۳۲- ۳۵ ساله را دیدم که ازم قدبلندتر بود. دست و پاهایش عین تنه درخت بود! حتما همان راننده وانت است. بهم یک لبخند زد و منم در عوض یک مصنوعی‌اش را تحویلش دادم.

رفتم سراغ یخچال و دو تا بطری آب معدنی برداشتم؛ ولی هنوز سنگینی آن نگاه را حس می‌کردم. دِرِک همیشه بقیه را متهم می‌کرد که به من زل زده‌اند اما الان که یک کت گنده تنم است با این هودی روی کله‌ام چرا با آن چشم‌های وق زده‌اش من را نگاه می‌کند؟ اصلا توی این موقعیت شوخی مناسبی نیست! باید هرچه سریع‌تر بزنم به دل جاده.

همان‌طور که داشتم با خریدهایم بازی می‌کردم رفتم دم پیشخوان. آن مرد گنده همچنان داشت پشت سرم می‌آمدد و آن چکمه‌های خیسش را هی روی زمین می‌کشید و ردش می‌افتاد! این دفعه دیگر نگاهش نمی‌کنم.

همه خرت و پرت‌هایم را روی پیشخوان گذاشتم. دو تا بسته شکلات توییکس۷ هم اضافه بر سازمان برداشتم! باید کارتم را بکشم... دیگر آخرین بار است. دفعه قبل توی پمپ بنزین استفاده‌اش کردم.

پیرمرد پرسید: «همش همینه؟» به نشانه تایید سر تکان دادم. نگاه سوراخ کننده این یارو از پشت سر دیگر برایم قابل تحمل نیست. زودتر باید بزنم بیرون.

فروشنده شروع کرد تا خریدهایم را ثبت کند منم یک نگاهی به تلویزیون انداختم که هنوز هم داشت اخبار پخش می‌کرد؛ آن هم اخبار محلی. نفسم توی سینه حبس بود تا ببینم قرار است چه نشان بدهد. داشتند درباره مشکل یک سیستم گرمایشی توی یکی از مدارس صحبت می‌کردند. حتما هنوز خبر آن جسد غرق در خون در یک خانه مجلل به بیرون درز نکرده وگرنه خل نبودند که درباره پکیج مدرسه حرف بزنند!

کویین خانم! بالاخره که چه؟ حالا نفهمند چند ساعت دیگر یا فردا حتما همه دنیا خبردار می‌شوند. زیاد به دلت صابون نزن!

فروشنده مرا با این جمله به خودم آورد: «بفرمایین خانم» بعدش هم خرت و پرت‌هایم را توی یک کیسه نایلون ریخت و به طرفم گرفت. چشم‌هایش را ریز کرد تا اسم روی کارتم را بخواند بعد هم گفت: «روز خوبی داشته باشی کویین!»

اسمم را که شنیدم تنم لرزید. ولی عیبی ندارد! الان دیگر می‌روم توی جاده و پلیس‌ها هم فوقش از اینجا سر در می‌آورند. تا آن موقع فرسنگ‌ها از این خراب شده دور شده‌ام.

وای خدای من! تا رفتم سمت در دیدم این یارو راننده وانت دنبالم افتاده. جیب‌هایم را زیر و رو کردم تا ببینم کلیدهایم کدام گوری هستند. باید با سرعت نور بروم سمت ماشینم. فروشنده هم دارد نگاه می‌کند پس قاعدتا نمی‌تواند بهم حمله کند.

همین که از فروشگاه بیرون زدم فشار سهمگین سرما داشت صورتم را له می‌کرد. از آن موقعی که رفتم آن تو، انگار هوا ۱۰ درجه سردتر شده! آن بارونی که داشت می‌آمد حالا جایش را به برف داده. آخر چقدر دیگر قرار است توی این جاده لعنتی بمانم؟

صدای پای کسی را پشت سرم شنیدم. سرعتم را بالا بردم. نمی‌دانم از جانم چه می‌خواهد! حدود بیست قدم بین من و ماشینم فاصله است. پا تند کردم و کلیدم را

در آوردم. اما از بخت بدم یک دست عضلانی شانه‌ام را محکم گرفت.

فصل پنجم

- «کویین؟»

من را می‌شناسد! این مرد غریبه کیست که مرا به اسم کوچکم صدا می‌زند؟ خب آن فروشنده اسمم را بلند گفت؛ حتما شنیده است. همین که برگشتم دیدم مرا می‌شناسد.

گفت: «کویین... خودتی درسته؟»

یک نگاهی به کیسه خریدهایم انداختم و دوباره نگاهش کردم. اگر قد خیلی بلندش را فاکتور بگیریم چیز آزاردهنده دیگری توی وجودش نبود.

گفتم: «بله...» نیشش باز شد و گفت: «منم دیگه! بیلی والش. وقتی بچه بودم تو ازم نگهداری می‌کردی!»

حسابی شوکه شدم. این دیگر آخرش است. اصلا انتظار این یکی را توی این شرایط نداشتم. دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «منو یادت میاد؟»

وقتی نوجوان بودم از چند تا بچه نگهداری می‌کردم و پرستارشان بودم. اسم بیلی والش خیلی به نظرم آشنا آمد. اما حالا این مرد هالک‌گونه خیلی با آن بچه‌ای که قدیم‌ها ازش نگهداری می‌کردم فرق دارد.

به دروغ گفتم: «آره یادمه.»

چشم‌هایش برق زد و با ذوق گفت: «تو پرستار مورد علاقه‌م بودی. همیشه اجازه می‌دادی هرچقدر کلوچه دوست دارم بخورم.» اصلا دلم نمی‌خواست مرا یادش بیاید. این خیلی جالب نیست که بعد از این همه سال که موهایم را کوتاه کرده و آنها را چتری زده‌ام و کلاه هودی روی سرم است باز هم یکی مرا بشناسد! معلوم است که

آن همه تلاشم برای ناشناس ماندن بی‌نتیجه بوده!

چشمکی بهم زد و گفت: «تازه اینو نمی‌دونی که همیشه ازت خوشم می‌اومدا!» خیلی سرد بود و باران می‌آمد. فقط دلم می‌خواست گورم را توی جاده گم کنم. در جواب گفتم: «نه نمی‌دونستم.»

سرش را خاراند و گفت: «آهان!» نه کلاهی روی سرش بود و نه لباس گرمی پوشیده بود. یعنی سردش نیست؟ گفت: «خب... شاید بشه بعدا همدیگه رو ملاقات کنیم، به یاد قدیما.»

احساس کردم گونه‌هایم سرخ شد. واقعا باورش برایم سخت بود. توی یک پمپ بنزین آن هم وسط ناکجاآباد ترمز زده بودم و با مردی هم‌کلام شدم که ۱۵ سال پیش ازش پرستاری کرده بودم.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «راستشو بخوای دارم میرم سمت وِرمونت. زیاد اینجا نمی‌مونم. ولی خیلی خوشحال شدم که دوباره دیدمت.»

صورتش کش آمد و گفت: «خب شاید بتونم شماره تلفنت رو داشته باشم و... »

بلافاصله وسط حرفش آمدم و گفتم: "شرمنده‌ام". برگشتم و راهم را به سمت ماشینم ادامه دادم. انقدر رفتم تا بالاخره کنار در ماشین رسیدم. او هنوز آنجا ایستاده بود و بهت‌زده نگاهم می‌کرد.

مرده‌شور عقل ناقصم را ببرند! آخر بگو دختر مگر دیوانه‌ای که گوشی‌ات را پشت وانت او انداختی؟ پس آن آقای خرس گنده همین کسی است که ۱۵ سال پیش پرستارش بودم. من می‌خواستم پلیس‌ها را سر بدوانم که گوشی‌ام را توی ماشین او انداختم ولی حالا اگر این آقا پسر گوشی‌ام را پیدا کند گیر انداختن من از آب خوردن هم راحت‌تر می‌شود!

ای وای! اگر پلیس‌ها سوال‌پیچش کنند حتما یک توصیف دقیق از ظاهرم بهشان می‌دهد. حتما به آن‌ها می‌گوید که من موهایم را کوتاه کرده‌ا. بنابراین باید زودتر رنگشان کنم! همیشه دلم می‌خواست که موهایم را به استایل پیکسی در بیاورم و خیلی شیک کوتاه‌شان کنم! همیشه از تصور قیافه دِرِک با دیدن موهای استایل پیکسی خنده‌ام می‌گرفت. اما الان دیگر اصلا خنده‌دار نیست. حتی یک ذره!

به طرف جاده رفتم و دیدم بیلی هنوز دارد نگام می‌کند. ای خدا کاش اینجا نمی‌آمدم. امکان ندارد فراموشم کند.

شاید اصلا بهتر باشد برگردم. می‌روم پیش پلیس و اعتراف می‌کنم. اگر خودم همه چیز را بگویم بهتر است. بهتر است قبل از اینکه طوفان بنیانم را از ریشه بکند خود این بازی را تمام کنم.

ولی با این حال این فکرم را عملی نکردم.

ساعت پنج و نیم است. خورشید به سرعت دارد در چاه افق سقوط می‌کند. بعد از دو ساعتی که دارم تو جاده می‌رانم دیگر تاریکی همه جا را گرفته و آسمان مثل قیر سیاه شده است.

برف پاک‌کن‌ها دارند بی‌وقفه کار می‌کنند ولی باز هم اصلا دید درست حسابی ندارم. فقط ماشین من اینجاست آن هم یکه و تنها! پس می‌شود نور بالا بزنم! اگر

تصادف کنم دیگر نور علی نور می‌شود! پس نباید اجازه دهم این اتفاق بیفتد.

دیگر نمی‌دانم باید چه خاکی روی سرم بریزم. فکر می‌کردم حداقل هفت هشت ساعت می‌تواند توی جاده مرا بکشاند ولی انگار این کورولای بینوا هم دیگر نای ادامه دادن ندارد. کاش یک ماشین بزرگ‌تر و جان‌دارتر داشتم. از کجا خبر داشتم که یک روزی قرار است با این لگن از صحنه جرم فرار کنم؟

بهتر است ماشین را از جاده منحرف کنم و بروم یک جای آروم بخوابم. پفک‌ها و بیسکوییت‌هایم هستند که زیاد هم مقوی به نظر نمی‌آیند. ولی حداقل امشب را که می‌توانم با آنها سر کنم. اما حالا یک سوال مهم دارم: از کجا آن مکان ساکت و دنج را پیدا کنم؟

اگر کلادیا اینجا بود حتما کمکم می‌کرد. همین که به خواهر بزرگ‌ترم فکر کردم قلبم درون سینه‌ام تیر کشید. مگر می‌شود دیگر نتوانم تا آخر عمرم ببینمش؟ او تنها دلیلی‌ست که بخواهم بخاطرش برگردم. او همیشه می‌دانه کار درست چیست. بعد از فوت پدر و مادرمان دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: «نگران نباش کویین؛ من مراقبتم.»

همین کار را هم کرد. از کالج درآمد و سرپرستی‌ام را برعهده گرفت. ما خانواده کوچکی داشتیم و اگر او مرا قبول نمی‌کرد مجبور می‌شدم پیش یکی از فامیل‌های

دورمان بروم که هیچ وقت حتی آنها را ندیده بودم. حتی بدتر از آن، شاید می‌فرستادنم پرورشگاه. من تمام زندگی‌ام و دار و ندارم را مدیون کلادیا هستم.

درباره دِرِک خیلی حرف می‌زدیم. همیشه حرف‌هایی که دِرِک بهم می‌زد را عوض می‌کردم و یک نسخه تحریف شده را تحویل خواهرم می‌دادم. حواسم بود که به او چیزی از کبودی‌های روی بازوهایم نگویم. حتی با این همه دروغی که من سر هم می‌کردم، باز هم از دستش کفری بود. همش بهم می‌گفت باید دِرِک را ترک کنم! شوهر من فقط ثروتمند نبود، بلکه قدرتمند هم بود. اگر این کار را می‌کردم با نفوذی که داشت دیگر اجازه نمی‌داد توی هیچ بانکی کار کنم. کاری می‌کرد تا آخر عمرم بی پول و مفلوک بمانم.

البته همیشه بعد از یک دعوای سخت، تلاش می‌کرد از دلم در بیاورد؛ یا با گل، یا طلا و جواهر و یا با دعوت به شام در یک رستوران مجلل. تا چند هفته این کار را ادامه می‌داد تا آن خاطره بد از ذهنم برود و یاد آن مردی بیفتم که اولین بار دلم را بدجوری برده بود.

وقتی جوان‌تر بودم داستان‌هایی درباره زنانی خوانده بودم که گرفتار عشق‌های سوءاستفاده‌گرانه شده بودند. همیشه فکر می‌کردم که آنها الزاما باید احمق و ضعیف باشند. هیچ‌وقت درست و حسابی درک نکرده بودم که کجا چه خبر است تا اینکه خودم در دام یکی از آن مردها افتادم!

علاوه بر صدای موتور و باد و بوران یک دفعه صدای دیگری شنیدم. تا آمدم بفهمم چه خبر است فهمیدم صدای آژیر ماشین پلیس است. قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد.

فصل ششم

توی آینه وسط داشتم به ماشین پلیس و چراغ‌هایش نگاه می‌کردم که همینطور پشت سرم می‌آمد. اتومبیل دیگری توی جاده نیست و افسر از من می‌خواهد کنار بزنم. اوه خدای من... نکند جسد را پیدا کرده‌اند؟

حتما اسکاتی دویر داستان ساختگی‌ام را باور نکرده. شاید یک ساعت بعد به خانه‌ام برگشته و دیده که پنجره‌ها از داخل تاریک هستند. پس حتما زانو زده تا از زیر در همه چیز را ببیند! در این صورت کار من تمام است.

شک ندارم آن کلیدی که همیشه عادت داشتیم زیر گلدان بگذاریم را پیدا کرده. اسکات انقدر باهوش هست که همه جا را چک کرده باشد. انقدر دست‌هایم را روی

فرمان فشار دادم که بندهایش به سفیدی گچ دیوار شد. کاش همان موقع که دم خانه آمد، اصرار کرده بود همه جا را چک کند و من هم آخر سر همه چیز را برایش گفته بودم. وقتی جوان بودیم خیلی با من مهربان بود. حتما درکم می‌کرد. حتما می‌فهمید که من قاتل نیستم. اما حالا با فرارم همه چیز را خراب کرده‌ام؛ هر چقدر بین من و جسد دِرِک فاصله می‌افتد گناهکارتر به نظر می‌رسم.

مجالی برای تعقیب و گریز ندارم. با دقت ماشین را کنار جاده پارک کردم و همان‌جا منتظر ایستادم. پلیس هم پشت سر من پارک کرد. قلبم خیلی سنگین می‌زد. نکند سکته کنم؟ کاش همینطور باشد چون تحمل چیزی که قرار است اتفاق بیفتد را ندارم.

افسر خیلی با طمانینه از ماشینش پیاده شد. خدا خدا می‌کردم اسکات باشد ولی نبود. مردی درشت هیکل با سری از ته تراشیده بود. اونیفورم تیره رنگی هم به تن داشت. چتری دستش بود و با همان به سمت ماشینم آمد. با چتر کمتر ترسناک به نظر می‌رسید.

با پشت دست چند ضربه محکم به شیشه زد. به محض اینکه شیشه را پایین دادم قطرات خیس باران به صورتم سیلی‌های پیاپی زدند. خیلی سعی کردم لبخند بزنم در حالی که چیزی نمانده بود از ترس قبض روح شوم.

گفتم: «سلام سرکار، چیزی شده؟»

توی آن تاریکی فقط خطوط صورتش را می‌توانستم تشخیص بدهم.

- «اگه چیزی نشده بود که نمی‌گفتم ماشین رو متوقف کنی؛ می‌گفتم؟ گواهینامه رانندگی لطفا.»

دست‌هایم بدجوری می‌لرزید. کیفم را برداشتم، گواهینامه را بیرون کشیدم و تحویلش دادم. یک بار هم در مسیر از دستم افتاد.

- «کویین الکساندر» اسمم را بلند بلند از روی گواهینامه خواند و بعد هم با دقت عکس را با صورتم مطابقت داد.

- "«از خونه خیلی دور شدی درسته؟»

- «اوم... آره... یه کمی... اومده بودم دوستم رو ببینم.»

- «بله... خب هوا برای رانندگی توی جاده خیلی افتضاحه.»

- «بله درست می‌فرمایید.» و آب دهنم را به سختی قورت دادم.

- »جناب من از سرعت مجاز تجاوز نکردم و قوانین رو هم رعایت کردم.»

- «بخاطر این نبود که ازت خواستم متوقف بشی.»

- «اوه...» سرم را یک طوری تکان دادم انگار که دنبال خطایی باشم که سهوا مرتکب شده‌ام؛ البته منظورم آدم‌کشی نبود. بعدش با مظلومیت اظهار بی‌اطلاعی کردم و گفتم: «راستش نمی‌دونم.»

افسر داشت عقب ماشینم را چک می کرد. گفت: «چراغ عقبتم که شکسته؛ سمت چپی.»

- «آهان منظورتون اون چراغه؟»

- «آره دیگه» و با اخم ادامه داد: «وقتی جاده انقدر تاریکه، چراغ شکسته یا خراب ممکنه تو رو به کشتن بده. هر راننده‌ای که پشت تو رانندگی کنه اشتباهی یک چراغ می‌بینه و ممکنه فکر کنه به جای ماشین تو، موتور سیکلت تو جاده‌ست. خیلی از تصادف‌ها به خاطر همین موضوع به ظاهر کوچک اتفاق میفته. جریمه‌ت نمی‌کنم ولی باید هرچه سریع‌تر این مشکل برطرف بشه.»

هوشیارانه جواب دادم: "بله حتما. حواسم رو جمع می‌کنم. مطمئن باشین."

- «رفته بودی خونه دوستت درست میگم؟»

- «بله درسته»

گواهینامه‌ام را برگرداند و گفت: «دیگه به هیچ‌وجه نباید رانندگی کنی. با این هوای بد و این چراغ شکسته... تصادف رو شاخشه.»

- «بله متوجهم»

- «دفعه بعد دوست ندارم توی تابوت ببینمت!»

بی‌اختیار با شنیدن این جمله یاد دِرِک افتادم. هنوز پیدایش نکرده‌اند. چون این افسر اجازه داد بروم. هنوز دستگیر نشده‌ام. اما تا کی این وضعیت ادامه دارد؟

دوباره به جاده برگشتم البته نه آن جاده قبلی. مسیرم را کامل عوض کردم. همین که گشتن به دنبال قاتل را شروع کنند ردم را توی این جاده می‌گیرند پس باید بی‌معطلی مسیر را عوض می‌کردم. اما حالا مشکل دیگری هم دارم با این چراغ شکسته باز هم جلویم را می‌گیرند. شاید دفعه بعد دیگر به اندازه الان خوش‌شانس نباشم. باید حداقل یک شب صبر کنم و توی جاده نباشم. در روشنایی روز کسی متوجه چراغ شکسته نمی‌شود. باید روزها رانندگی کنم.

شانس آوردم که تابلوی کوچکی را لب جاده دیدم؛ آنقدر کوچک بود که ممکن بود نبینمش ولی خداراشکر نتوانست از چنگم فرار کند. رویش نوشته بودند: «مُتِل بکستر» همین جا شب را به صبح می‌رسانم و بعد دوباره منم و جاده و تنهایی بی‌پایان.

فصل هفتم

ساکت‌تر و متروکه‌تر از این متل دیگر نمی‌توانستم پیدا کنم. داشتم با خودم فکر می‌کردم از جاده زدم بیرون و بعد، یک تابلوی کوچک مرا به اینجا کشاند. باید توی آن جاده ناهموار رانندگی می‌کردم تا این علامت فرسوده یک‌راست مرا به این خرابه دو طبقه در حال فروپاشی بیاورد! پشت بام حالت عجیب و غریبی داشت؛ انگار هر لحظه ممکن بود فرو بریزد. کورسوی نوری از یکی از پنجره‌های طبقه بالا به بیرون می‌تابید؛ که اگر نمی‌تابید مطمئن می‌شدم اینجا مخروبه‌ای بیش نیست.

اینجا واقعا متروکه است اما با این حال از اینکه ماشینم را بیرون در معرض دید بگذارم نگرانم. خب هرچه باشد، پلیس همین بیست دقیقه پیش متوقفم کرد.

ساختمان ویلایی دیگری کنار این متل قرار دارد. تابلوی رنگ و رو رفته‌ای هم به نام «غذاخوری روزالی» ازش آویزون شده اما به نظر نمی‌آید که هنوز دایر باشد.

داخلش خیلی تاریک است و در و پنجره‌ها را هم با چوب بسته‌اند. یک چرخی آن دور و بر زدم. بعد ماشینم را پشت ساختمان پارک کردم؛ پشت سطل آشغالی بزرگ و سبز رنگ. بدک نیست. حداقل یک امشب را می‌شود اینطوری قایم شد.

کیفم را از توی ماشین برداشتم، مثل برق دویدم و به سمت متل رفتم ولی تا برسم حسابی یخ زدم! کفش‌هایم توی گل فرو می‌رفت و ۳۰ ثانیه نشد که عین موش آب کشیده شدم. آرزو کردم کاش ماشین را کمی نزدیک‌تر پارک کرده بودم.

در جلویی مُتل بکسترِ از چوب فرسوده‌ای درست شده بود که به خاطر رطوبت، رنگش به سیاهی می‌زد. یک تور سیمی به لولاها وصل بود که مثلا قرار بوده در باشد و قبل از اینکه بروم داخل محکم به شانه‌ام برخورد کرد. دستگیره‌اش یخ زده بود و موقع باز کردن دستم بهش می‌چسبید. یکمی بد قلق بود ولی بالاخره باهام راه آمد و گذاشت بروم داخل.

داخل متل خیلی هم از بیرونش گرم‌تر نبود ولی حداقلش خشک بود. آب از سقف قطره قطره می‌چکید و یک چاله پر آب جلوی آب به وجود آورده بود. یک پیشخوان درب و داغون پشت اتاق قرار دارد اما کسی پشتش نیست. یک لامپ کم نور هم از سقف آویزون شده که دارد سوسو می‌زند.

داد زدم: "سلام" ولی کسی جواب نداد. چند قدم جلو رفتم تنها صدایی که به گوش می‌رسد برخورد قطرات باران از سقف توی آن حوضچه‌های کوچیک است. انگار متل خالی است کسی اینجا نیست ولی لامپ‌ها روشنه؛ یک لاپ همم بالای پله‌ها روشنه.

"سلاااااام؟» این دفعه بلندتر گفتم تا شاید جنبنده‌ای توی این خراب شده جوابم را بدهد!

اما باز هم جوابی نیامد. اینجا دارد بهم حس بدی می‌دهد. می‌خواستم یک جای دنج پیدا کنم ولی اینجا هم متروکه است و هم سرد و ترسناک! ولی با این حال رفتن به سمت ماشین توی آن وضعیت نابسامانِ بیرون اصلا ایده خوبی به نظر نمی‌آید.

- «همین‌جام. نرو دارم میام!»

سرم را چرخاندم تا ببینم کی دارد اینها را می‌گوید. چند ثانیه بعد یکی از اتاق پشتی، تی و سطل به دست ظاهر شد و با آن دندان جلویی کجش بهم لبخند زد!

- «اوه ببخشید. تو اتاق پشتی بودم.»

- «مشکلی نیست.» سعی کردم لبخندش را با لبخند جواب بدهم ولی دیگر انقدر خسته بودم که بیشتر از این نمی‌توانستم به لحاظ آداب اجتماعی از خودم مایه بگذارم. تی را به آن یکی دستش داد و گفت: «خب حالا چی شده می‌خوای ماشینتو برات جک بزنم یا...؟»

- «اوه... نه» و نگاهم افتاد به کیفی که چند دقیقه پیش از دستم افتاده بود. «می‌خواستم برای امشب یه اتاق رزرو کنم.»

چشمکی زد، طوری که انگار تاحالا چنین چیزی نشنیده باشد و گفت: «یه اتاق می‌خوای واسه امشب؟»

اخم کردم و گفتم: «ببخشید فکر کردم اینجا متله!»

ناخن‌هایش را توی موهایش کشید که از شدت چربی عین گریس بود و گفت: «چرا چرا هست!»

حدودا سی و خرده‌ای ساله به نظر می‌آید. ظاهرش خوب است ولی نه به اندازه دِرِک! خوش‌تیپی او مثل بازیگر نقش اول بود ولی این یکی به زور بتواند سیاه لشکر باشد. اما فکر کنم آزارش به مورچه هم نمی‌رسد!

- «معمولا کسی اینجا برای اقامت نمیاد ولی اتاق داریم.»

- «اوه ممنونم»

به سمت آن چاله‌ها رفت و گفت: «میشه لطفا... آخه می‌دونین می‌خوام قبل از اینکه کف بیشتر از این خراب نشده اینجا رو تمیز کنم. هر دفعه بارون میاد سقف اینجوری چکه می‌کنه.»

چشمام قدم‌رو رفت روی آن لکه سیاه سقف که قطره‌ها آنجا متحد می‌شدن و دمار از روزگار کف در می‌آوردن. پرسیدم: «این ساختمون طبقه دیگه‌ای نداره همین یکیه؟»

پوزخندی زد و گفت: "خب این دیگه یه رازه.»

سطل را برداشت و آورد سمت آن چاله و بعدش تی را توی آب‌ها کرد. رشته‌هایش در برخورد با آب انگار آب رفتند!

پرسیدم: «اینجا مال شماست؟»

جواب داد: «مال من و همسرمه» همین طور که داشت تی می‌کشید برق حلقه ازدواجش چشمم را گرفت. یک نگاه به دست چپم کردم و آن حلقه طلای ساده را دیدم که مظلومانه سرجایش نشسته و صدایش در نمی‌آید! دارد پوستم را می‌سوزند دلم می‌خواهد درش بیاورم و بندازمش دور!

گفت: «خب... من نیک هستم.»

«سلام نیک» اسم خودمو در عوض نگفتم و انگار برایش مهم نبود. برای دور آخر کف را تی کشید بعدش هم گذاشتش کنار دیوار. سطل را هم زیر همان جایی گذاشت که آب داشت چکه می‌کرد. البته این یک چاره موقت است.

همین که خیالش از بابت سلامتی کف راحت شد رفت و پشت پیشخوان ایتساد و همان‌طور که نگاهم می‌کرد بازوهایش را به پیشخوان تکیه داد. «اجاره اینجا شبی ۵۰ دلاره؛ مناسبه؟»

- «پول نقد قبول می‌کنید؟»

- «بله حتما... یه شب می‌خواید بمونید یا بیشتر؟»

- «فقط یک شب» و با خودم فکر کردم: البته نه یک شب طولانی و سرد. پرسیدم: «اینجا فقط من هستم؟»

- «نه...یه خانم دیگه هم هست که البته بیشتر از شما می‌مونه.»

بیشتر توضیح نداد. البته به نظرم هم چندان اهمیتی نداشت. برای این پرسیدم که مطمئن بشوم توی این بیغوله تنها نیستم. این مرد ترسناک به نظر نمی‌آید ولی باید یادم باشد که داستان‌های ترسناک از همین جاها شروع می‌شوند! پرسیدم: «شما و خانمتون چطور؟ همین جا ساکن هستید؟»

نیک سرش را تکان داد و گفت: «نه بابا! توی اون خونه قدیمیه که پشت اینجاست زندگی می‌کنیم. اما هروقت کمکی خواستین بنده در خدمتم؛ همین دور و برم. باید یه فکری واسه اون نشتی آب بکنم.»

بالاخره چیزی را که دنبالش بود زیر میز پیدا کرد. یک برگه کاغذ که از شدت کهنگی زرد و سفت شده بود. شبیه فرم اطلاعاتی بود که دست مهمانان متل می‌دهند تا پرش کنند. وقتی فوتش کرد یک لایه خاک از رویش بلند شد!

گفت: «میشه اینو برام پر کنی؟»

- «باشه حتما» و یک خودکار برداشتم اما دستانم انگار یخ زده‌اند. واقعا دلم نمی‌خواهد این را پر کنم! فقط باید آرام باشم و یک سری دروغ سر هم کنم تا هویتم مخفی باقی بماند.

اولین کار این است که یک پولی بدهم تا یک کارت ملی جعلی برایم آماده کنند. در عین حال باید یک اسم ساده و پیش پا افتاده هم برای خودم انتخاب کنم تا راحت توی دهن بچرحد و خاص هم نباشد. خب بگذار ببینم کدام یکی را انتخاب کنم ماری، جنیفر، کارول؟ بهترین دوستم توی کالج اسمش کِلی بود. اسم ساده‌ای است. سریع همان را نوشتم. حالا اسم فامیلی‌ام چه باشد؟

- «خانم عذر می‌خوام به نظرتون این مدت زمان واسه نوشتن یه اسم طولانی نیست؟»

سرخ شدم: «اوه..»

به سمتم آمد و گفت: «گوش کن... لازم نیست زیاد مته به خشخاش بذاری یه شبه دیگه!» یک نگاهی به اسم جعلی‌ام انداخت و گفت: «باشه کِلی؟«

از خوشحالی بال درآوردم و گفتم: «بسیارخب!»

رفتم سر کیفم ۵۰ دلار درآوردم و بهش دادم. پول را گرفت و انداخت توی جیب شلوار جین رنگ و رورفته‌اش. بعدش هم دستش را دراز کرد و از زیر پیشخوان یک دسته کلید درآورد.

یک نگاه به چمدانم انداخت و گفت: «راهنمایی‌تون می‌کنم سمت اتاق. لطفا همراهم بیاید.» کاش این کار را نمی‌کرد. البته من خسته‌تر از آن بودم که بخواهم اعتراضی کنم. به خاطر همین گذاشتم کارش را انجام بدهد.

پله‌ها را به سمت طبقه دوم بالا رفتیم. وضع پله‌ها خیلی افتضاح بود و با هر قدمی که بر می‌داشتیم چنان قژقژ می‌کرد انگار همین الان کل راه‌پله خراب می‌شود و

می‌ریزد پایین. از ترس به نرده‌ها آویزان شده بودم تا سقوط نکنم و هربار که وزنم را روی آنها می‌انداختم تغییر جهت می‌داد. این متل لعنتی هر لحظه امکان دارد روی سرمان آوار بشود.

نگاهی از روی شرمندگی به من انداخت و گفت: «لطفا ببخشید. باید چند تا از پیچ‌هاش رو سفت کنم.»

- «اشکالی نداره.»

کل روشنایی طبقه بالا فقط با یک لامپ تامین می‌شد! سه تا در آنجاست؛ یکی سمت راست و دو تا هم سمت چپ. نیک از جلوی اتاق‌های شماره ۲۰۱ و ۲۰۲ گذشت و دم اتاق شماره ۲۰۳ متوقف شد. کلید را از توی جیبش درآورد و در را باز کرد.

چشمم خورد و دیدم که درِ اتاق ۲۰۲ شکسته. برگشتم و حس کردم انگار یکی از آنجا مرا زیرنظر دارد. سرم را کج کردم شاید بهتر بتوانم داخلش را ببینم ولی در بسته شد.

با من من گفتم: «آآآ...ببخشید...کسی تو اتاق ۲۰۲ زندگی می‌کنه؟»

نگاهی به آن اتاق کرد و گفت: «آره اسمش گِرِتاست... یه کمی عجیب غریبه! اما نترسید...کاری‌تون نداره!»

واقعا دارم از ترس سکته می‌کنم. دلم می‌خواهد همین الان بزنم زیر همه چیز و بروم سوار ماشینم بشوم و از این خانه ارواح فرار کنم. اگر آسمان هم از شدت باران و طوفان روی سرم هوار بشود باز هم به این خراب شده می‌ارزد! اما با خودم گفتم عقلت کجا رفته؟ اینجا حداقل گرم و خشک است. یک تختی هم هست که روی آن بخوابی. پس بی‌خیال شدم.

بالاخره رفتیم توی اتاق. یک تخت دو نفره آنجا بود با یک روتختی که اصلا نرم به نظر نمی‌آمد. یک دراور هم بود که روی آن تلویزیون گذاشته بودند. یک صندلی چوبی زهوار در رفته هم گوشه اتاق کز کرده بود.

نیک نگاهی بهم کرد و با اخم کمرنگی پرسید: «خوبه؟»

- «حرف نداره!»

سرش را تکان داد و گفت: «تلویزیون با آنتن کار می‌کند. شاید بشه یه سیگنالی روش دریافت کرد. البته حالا که هوا طوفانیه بعید می‌دونم بشه. یه تلفنم هست که فقط شماره‌های مربوط به طبقه اول رو می‌گیره.»

یاد تلفن همراهم افتادم که انداختمش پشت وانت آن مرد. الان بیشتر از هروقت دیگری دلم می‌خواست تلفن داشته باشم. اما بی‌خیال! همان بهتر که از شرش راحت شدم. نمی‌خواهم کسی ردم را بگیرد و یک‌راست از اینجا سر در بیاورد. تازه اگر به کلادیا زنگ بزنم بعید می‌دانم بتوانم جلوی وسوسه اعتراف به حقیقت را بگیرم.

نیک بادی به غبغبش انداخت و گفت: «یه حمام خصوصی هم داریم. دوش و همه چی هم داخلش هست.»

لرزه‌ای به تنم افتاد و گفتم: "من توی متل‌ها حموم نمیرم. توی فیلمی دیدم که یه زن رو موقع دوش گرفتن تو متل کشتن. دیگه از اون موقع از این کار خیلی می‌ترسم.»

لبخندی زد و گفت: «به هر حال این حموم اینجا هست. اگر نظرتون عوض شد می‌تونید ازش استفاده کنید.»

راستش کمی وسوسه شدم. موهایم هم خیس شده و هم انگار یخ زده است. یک دوش آب گرم توی چنین موقعیتی یعنی خود بهشت!

همین که آمدم یک دوری توی اتاق بزنم صدای قار و قور شکمم بلند شد. از ظهر تا حالا فقط کمی پفک و بیسکوییت کرمدار خورده‌ام آن هم حین رانندگی. دارم از گرسنگی هلاک می‌شوم.

پرسیدم: «این دور و بر غذای خوب پیدا میشه؟»

لبش را گزید و گفت: «بله حتما! متاسفانه سرویس اتاق نداریم ولی می‌تونم توی آشپزخانه یه چیزی براتون درست کنم. ساندویچ بوقلمون چطوره؟»

نفسم را بیرون دادم و گفتم: «خیلی عالیه!»

خندید و گفت: «نه بابا خیلی هم عالی نیست! ولی همسرم روزالی خیلی دستپختش خوب بود. آخه آشپز بود!»

سر جا خشکم زد. چرا از فعل گذشته برای زنش استفاده کرد؟ از این گذشته اسم روزالی برایم خیلی آشنا به نظر می‌آید. آهان یادم آمد. اسم آن رستوران کنار اینجا روزالی بود. همان جایی که مهر و موم شده بود و ماشینم را آنجا پارک کردم.

نیک گفت: «در هر صورت راحت باشید تا من برم اون ساندویچ رو درست کنم. هرکاری با من داشتید کافیه عدد صفر رو روی تلفن بگیرید تا اون پایین زنگ بخوره. من همین دور و برام.»

لبخند مهربانانه‌ای بهم تحویل داد که کمی خیالم راحت شد. همان فکری که اول کردم درست از آب درآمد. نیک مرد خوبی است. اینجا جایم امن است؛ حداقل برای امشب. اما فردا صبح باید گورم را گم کنم و بروم یک جای دیگر.

فصل هشتم

وقتی نیک می‌رفت نگاهش کردم که چطور از سالن رد شد و باز از آن پله‌های جیرجیرکی پایین رفت. وقتی سرم را چرخاندم دیدم در اتاق ۲۰۲ دوباره باز است و این دفعه کسی با یک چشم داشت مرا از لای در نگاه می‌کرد!

قبل از اینکه بتوانم دستم را به نشانه سلام بالا بیاورم در را به هم کوبید.

منم مثل او در را پشت سرم محکم بستم و کلید را تویش چرخاندم. چشمم به بالای در خورد و یک لحظه شک کردم ولی بعد تصمیم گرفتم چِفت در را هم بیندازم. از به قتل رسیدن زیر دوش آب نمی‌ترسم ولی بالاخره احتیاط شرط عقل است!

لباس و شلواری که زیر کت پوشیده بودم تقریبا خشک مانده بودند ولی کتانی‌ها و جوراب‌هایم خیسِ خیس بودند. کتانی‌هایم را پرت کردم آن طرف و جوراب‌هایم را که به پام چسبیده بودند را درآوردم. شانس آوردم که یک رادیاتور توی اتاق هست. جوراب‌ها و کفش‌هایم را رویش گذاشتم تا خشک بشوند. از پنجره، ساختمان دو طبقه‌ای را می‌شد دید که از لحاظ خرابی دست کمی از اینجا نداشت. توی این برف و بوران که نمیشد درست چیزی را دید ولی یک چراغ توی طبقه دومِ آنجا روشن بود. از پنجره خانمی را دیدم که آنجا نشسته. حتما باید روزالی همسر نیک باشد. دستم را برایش تکان دادم تا ببیند. ولی آن واکنشی نشان نداد. مردم اینجا انگار از غریبه‌ها خوششان نمی‌آید... جالب است!

از لب پنجره آمدم کنار و در چمدانم را باز کردم. کمتر از یک دوقیقه طول کشید تا متوجه حقیقت تلخی بشوم. یادم رفته بود جوراب‌هایم را بیاورم! طلا و جواهراتم را آورده بودم ولی جوراب‌ها را نه. اگر کلادیا اینجا بود حسابی مسخره‌ام می‌کرد! حق هم داشت! آخر کدام آدم عاقلی به سفر می‌رود و فراموش می‌کند جوراب‌هایش را با خودش ببرد آن هم توی این سوز سرما؟

خدایا چقدر دلم برای کلادیا تنگ شده. خوب است که تلفن‌های اینجا خارج از ساختمان را نمی‌گیرد چون بدجور وسوسه می‌شدم که بهش زنگ بزنم. اگر این اتفاق می‌افتاد دیگر نور علی نور می‌شد! دارم از غم جدایی خواهرم می‌سوزم و دم نمی‌زنم ولی چه می‌شود کرد! باید تحمل کنم.

اگر به حرف‌هایش گوش کرده بودم هیچ وقت با کسی مثل دِرِک ازدواج نمی‌کردم. او بهم هشدار داده بود. گفته بود که دِرِک آدم خوبی نیست. اما وقتی با هم نامزد بودیم، همه چیز خیلی عالی به نظر می‌رسید. یک درصد هم نمی‌شد تشخیص داد که چه دیوی پشت این ماسک انتظارم را می‌کشد!

اما تا همین امروز هم نمی‌دانستم تا این حد می‌تواند پست و نامرد باشد! قرار بود این هفته چندتا از مدیران به کنفرانس بروند. بنابراین زودتر به سمت مقصد حرکت کردند. بانک را در فاصله کوتاهی بعد از نهار تعطیل کردند و به طور غیر منتظره‌ای شیفت کاری‌ام نیمه وقت شد. خیلی خوشحال شدم که نصف روز مال خودم است و می‌توانم یک دوش عصرگاهی دلچسب و طولانی بگیرم و بعدش هم موقع تلویزیون دیدن از شر دِرِک ضدحال راحت باشم که هی بهم نگوید صدایش را کم کن!

اما همین که وارد خانه شدم دیدم دِرِک قبل از من رسیده! از دیدنش شوکه شدم و او هم از اینکه من این موقع روز به خانه آمده‌ام بیشتر تعجب کرد. وقتی به پذیرایی رسیدم قیافه‌اش را دیدم که از شدت خشم کج و کوله شده بود.

طلبکارانه پرسید: «اینجا چیکار می‌کنی؟»

با لکنت گفتم: «هیچی... از محل کار زود تعطیل شدیم. منم سریع اومدم خونه.»

- «مطمئنی همش همینه؟ یا قراره اینجا مردی رو ملاقات کنی؟»

سعی کردم درباره کنفرانس کاری مدیران و شیفت کاری نیم روزه‌ام بهش توضیح بدهم. یک لبخند مصنوعی روی لبانم نشاندم و بهش گفتم: «بهتره حالا که با هم هستیم از روزمون لذت ببریم. مثلا بریم سینما یا خرید.»

اما درک اجازه نداد ادامه بدهم و اصرار داشت که من با یکی اینجا قرار داشته‌ام. دست پیش را گرفته بود! من مطمئنم این خودش بوده که بارها به من خیانت کرده. یک آپارتمان توی بوستون داشت که ادعا می‌کرد برای قرارهای کاری است ولی من یقین دارم آنجا خانه مجردیش بوده.

می‌خواستم آرامش کنم ولی مشخص بود که به عمد می‌خواهد اینطوری عصبانی باشد. هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش. اما تا وقتی که دست‌هایش را مشت نکرده بود باورم نمی‌شد قصد دارد بهم آسیب بزند. یکهو دیدم دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرده و با تمام توان فشار می‌دهد.

اما دیگر طاقتم تمام شده بود. به اندازه کافی از دستش کشیده‌ام. اجازه نمی‌دهم این‌بار زندگی‌ام را ازم بگیرد. اما یک چیزی را متوجه نمی‌شوم: چرا این دفعه این همه عصبانی شد؟ وقتی رسیدم خانه که داشت می‌خندید؛ انگار روز خوبی داشته. با خودم گفتم حتما یک روز به یاد ماندنی کنار هم خواهیم داشت. اما یک لحظه

بعد خنده از روی لبانش محو شد... نمی‌فهمم چرا...

اوه خدای من! بالاخره فهمیدم ماجرا از چه قرار بوده! تا وقتی که هنوز نفهمیده بود کی پشت در است داشت لبخند می‌زد، بعدش یک دفعه دیوانه شد. خوشحال بود چون نمی‌دانست آن کسی که پشت در است منم! او منتظر یک نفر دیگر بود!

حتما یک زن دیگر!

حس می‌کردم الان درون سیاهچاله تختم فرو می‌روم! از شدت سردی پاهایم، داشتم می‌لرزیدم. این درست است! خودش زود رفته بود خانه که یک زن را ملاقات کند. اما تا مرا دید خیلی حالش گرفته شد چون حتما قرار عاشقانه‌شان را خراب کرده بودم! توی ذهن مریض و منحرف درک هرکسی زود به خانه بیاید یعنی حتما یک قرار عاشقانه دارد! چون خودش هم همیشه از همین کارها می‌کرده.

خدای من! حالم دارد خیلی بد می‌شود. یعنی توی آن آخرین دقایق زندگی‌اش به معشوقه‌اش پیام داده که: «نمی‌خواد بیای چون...»

پلیس‌ها حتما تا حالا جسدش را توی خانه پیدا کرده‌اند. اگر درست باشد که یعنی افتاده‌اند دنبال من! منم که چه سرنخ بزرگی برایشان به جا گذاشته بودم. آن خرده نان‌ها، پمپ بنزین، آن پلیسی که جلویم را به خاطر چراغ شکسته عقب گرفت. وای خدای من! الان هم مثل احمق‌ها نشسته‌ام اینجا، توی متلی که فقط ۲۰ مایل با آخرین جایی که قبلا رویت شده‌ام فاصله دارد.

ولی آخر مگر چاره دیگری هم دارم؟ آن بیرون باز هم طوفان شروع شده. اگر اینطوری ادامه پیدا کند گیر انداختن من برایشان سخت می‌شود. برای من هم غیرممکن است که بخواهم در این موقعیت قدم از قدم بردارم.

کنترل تلویزیون را از روی میز عسلی برداشتم و روشنش کردم. به سرعت روی صفحه‌اش برفک نشست! نیک گفته بود آنتنی است. یادم نمی‌آید آخرین بار کی از این تلویزیون‌ها داشتیم و باهاش چکار می‌کردیم. خاطره‌های محوی تو ذهنم دارم از وقتی که من را تازه از پوشک گرفته بودند و مامان و بابا گاهی با آنتن تلویزیون ور می‌رفتند. هرکاری می‌کردند باز هم تصویرش خوب نبود. ولی این تلویزیون دیگر خیلی قدیمی بود. انگار مفت از امانت فروشی برش داشته‌اند و اینجا آورده‌اند. این هتل آدم را به چند دهه قبل‌تر پرت می‌کند.

از تختم بیرون آمدم ولی به محض اینکه پاهایم به زمین یخ زده خورد، به خودم لرزیدم. به سمت تلویزیون رفتم و سعی کردم آنتن را تکان بدهم تا تصویرش بیاید.

یک دقیقه بعد تصویر آمد ولی اگر آنتن را رها می‌کردم تصویر هم می‌پرید! پس مجبورم اگر می‌خواهم تلویزیون ببینم همینجا بایستم.

البته نمی‌خواهم تلویزیون ببینم! فقط می‌خواهم اخبار را چک کنم. یک زن موبلوند زیبا داشت سرتیتر اخبار را می‌گفت. فقط درباره طوفان امشب حرف می‌زد و خبری از قتل یک مرد ۳۴ ساله به نام دِرِک الکساندر نبود. خب پس فعلا در امانم. البته فعلا!

باز هم بدنم شروع به لرزیدن کرد! پاهام مثل یک قالب یخ شده! آخر چرا یادم رفت جوراب بیاورم؟ آدم انقدر خنگ می‌شود؟ حواسم نبود آنتن را رها کردم و تصویر پرید! گوشی تلفن را برداشتم و صفر را گرفتم.

پنج تا بوق آزاد زد تا بالاخره صدای نیک را آن طرف خط شنیدم: «کِلی؟ همه چیز خوبه؟ کاری داشتی؟»

اولش با خودم گفتم: «کِلی دیگه کیه؟» بعد یک دفعه یادم آمد همینی است که دارد حرف می‌زند! از خجالت داشتم می‌مردم از حرفی که قرار بود بزنم ولی گفتم: «امممممم... ببخشید جوراب اضافه دارین؟»

خنده ریزی کرد و گفت: «اینجا که نه... باید از زنم بپرسم؛ می‌دونی... بهتره از گرتا که تو اتاق ۲۰۲ هست یه جفت بگیری.» یادم آمد وقتی می‌خواستم بهش سلام کنم چطوری در را رویم بست. حالا بروم در اتاقش را بزنم که چه؟ جوراب بگیرم؟ عمرا!

در جواب نیک گفتم: «آخه می دونین... زیاد دوستانه به نظر نمیاد.»

جواب داد: «نه بابا... یه خانم میانسال بی آزاره.»

گفتم: «راستش نمی دونم» و چشم‌هام درجا به سمت رادیاتور و جوراب‌هام چرخید که رویش بودند. هنوز که خیس هستند! انگار از موقعی که آنجا گذاشتم‌شان خیس‌تر هم شده‌اند!

گفتم: «باشه میرم ازشون...»

نیک حرفم را قطع کرد و گفت: «حتما خوشحال می‌شه که بهت جوراب بده. یه کمی عجیب غریبه ولی دلیلش تنهاییه. من بهت قول میدم. سال‌هاست که اینجا

زندگی می‌کنه.»

فکر نکنم نیک برایم چیزی را که می‌خواهم جفت و جور کند. پس اگر می‌خوایم پاهایم خشک و گرم بشوند این تنها گزینه است. گفتم: «باشه حتما»

گفت: «منم تا چند دقیقه دیگه با ساندویچی که سفارش داده بودی میام بالا. ببخشید دیگه... که دیر شد.»

همین که گوشی را قطع کردم نگاهم را به در دوختم. گفت خانم ساکن اتاق ۲۰۲ یک پیرزن بی‌آزار است. اما من توی آن چشم‌هایی که از لای شکستگی در بهم زل زده بودند چیز دیگری دیده بودم. مور مورم می‌شد! اگر پلیس‌ها قرار است تا اینجا ردم را بگیرند نمی‌خواهم یک شاهد دیگر را دو دستی بهشان تقدیم کنم!

پاهایم از شدت سرما به التماس افتاده‌اند! مردشورشان را ببرند! چفت در را باز کردم و کلید را چرخاندم. پا برهنه وارد راهرو شدم تا دم در اتاق گرتا برسم. یک لحظه صبر کردم و بعد در زدم.

۱۰ ثانیه طول کشید تا بالاخره صدایی به گوش رسید: «کیه؟»

شروع به جویدن ناخن شستم کردم و گفتم: «هممم... سلام» این عادت گند را از بچگی داشتم و الان دوباره دارد خودش را نشون می‌دهد!

- «من تو اتاق ۲۰۳ هستم. همین روبه رویی. می‌خواستم... می‌خواستم بگم میشه یه کمکی بهم بکنین.»

سکوتی طولانی برقرار شد. اول فکر کردم قصد دارد بی‌محلی کند. اما بعد صدای چرخیدن کلید توی در را شنیدم. بعدش هم در باز شد.

برای اولین بار دیدمش. از آن چیزی که فکر می‌کردم پیرتر است. موهایش بلند و سفید است مثل همان برفی که بیرون دارد روی زمین می‌نشیند! میلیمتر به میلیمتر صورتش را چین و چروک پوشانده! چشم‌های اشک‌آلود آبی رنگش بهم زل زده‌اند. با صدای لرزانی پرسید: «چی لازم داری؟» از صدایش مشخص بود که سیگاری بوده. شاید هنوز هم باشد ولی از اتاقش بوی سیگار به مشامم نمی‌رسد.

لبخندی از روی خجالت زدم و پرسیدم: «می‌دونین چیه... یادم رفت برای سفر جورابامو همراهم بیارم." چشم‌هایش به پایین چرخید و روی پاهای لخت و یخ زده‌ام ثابت ماند؛ بعد دوباره همان چشم‌ها روی صورتم چنگ انداخت. پرسید: «می‌خوای یه جفت قرض بگیری؟»

دست‌هایم را به هم فشار دادم و گفتم: «بله قول میدم بشورمشون و صبح براتون بیارم تا جورابای خودم خشک بشن.»

- «وقتی داری میای سفر باید حتما جوراب برداری.»

- «بله می‌دونم حق با شماست. فقط یادم رفت.»

چند ثانیه‌ای درنگ کرد؛ بعد عقب رفت و در را باز گذاشت تا داخل شوم. اتاق شماره ۲۰۲ چقدر با اتاق من فرق دارد! تقریبا که همان اندازه است؛ فقط انگار کمی بزرگتر است. تنها فرق بزرگ‌شان این است که اینجا محل زندگی‌ست و به آدم حس خانه را می‌دهد. نیک هم گفت که این خانم چند سال است که اینجا زندگی می‌کند و این موضوع کاملا از ظاهر اینجا مشخص است! به جای روتختی سفتی که توی اتاق من است، یک روتختی پشمی رنگارنگ با طرح‌های عجیب و غریب روی تختش انداخته. چند تا لامپ از سقف آویزان هستند که نور زرد رنگی به اتاق می‌دهند. چند تا آینه روی دیوار به هم متصل شده و خودنمایی می‌کنند. طوری که هرجای اتاق بایستم من را در وجودشان نشان می‌دهند!

با این حال اصلا حس خوبی ندارم...

- «من گرتا هستم.» ته لهجه عجیبی دارد که اگر حدسم درست باشد به اروپای شرقی می‌خورد.

- «منم کِلی هستم.»

- «اگه نمی‌خوای اسم واقعیتو بهم بگی اشکالی نداره!»

خواستم دهنم را برای اعتراض باز کنم ولی دیدم درست می‌گوید. کِلی اسم واقعی‌ام نیست. پس بهتر است سکوت کنم!

همینطور که منتظر گرتا بودم تا از تو کشوهایش برایم یک جفت جوراب پیدا کند و بیاورد؛ چشمم به یک دست ورق روی دراورش افتاد. طولی نکشید که بفهمم اینها ورقِ بازی نیستند، بلکه کارت‌های تاروت هستند! کنارشان هم یک گوی دیدم که زیر نور لامپ‌ها می‌درخشید.

من را دید که توجهم به آنها جلب شده بلافاصله گفت: «من به مدت سی سال توی کارناوال‌های متعدد فالگیر بودم.»

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: «عه پس می‌تونین از آینده خبر بدین!»

چند لحظه‌ای ساکت شد و فقط بهم نگاه کرد. ظاهر گل‌آلود و کثیفم را حسابی برانداز کرد و گفت: «در مورد بعضی‌ها بله!»

راستش را بخواهید من یکی که اصلا به این چرت و پرت‌ها اعتقادی ندارم. فکر کنم خیلی دوست دارد حرصم را در بیاورد.

آخر سر گفت: «جوراب شلواری دارم» و بعد یک جفت چروکش را از توی کشو بیرون کشید و ادامه داد: «گفتی جوراب می‌خوای؟»

این پا و آن پا کردم و گفتم: «جوراب شلواری نه... اگه جوراب دارین ممنون میشم...»

انگشتش را بلند کرد و کمد دیواری را باز کرد. یک صندوقچه بزرگ از بیرون کشید که فکر کنم از خودش سنگین‌تر بود. داشت با قفلش ور می‌رفت تا بازش کند. از این که برای یک جفت جوراب انقدر به زحمت انداخته بودمش حسابی خجالت کشیدم.

مودبانه پرسیدم: «شما مدت زیادیه اینجا ساکن هستین؟»

- «بله... خیلی ساله؛ از وقتی که بازنشسته شدم.» باز هم چشم‌هایش را به چشم‌هایم گره زد و پرسید: «شما توی اتاق ۲۰۳ هستی؛ درسته؟»

- «بله... فکر کنم اتاق ۲۰۱ باید خالی باشه.»

تکانی به قفل صندوقچه داد و بالاخره باز شد. ادامه داد: «نیک همیشه اتاق ۲۰۱ را خالی نگه می‌داره.»

سر تکون دادم و گفتم: «حتما بخاطر یه لوله سوراخ؛ بله؟»

- «نه... نه بخاطر اون.»

گِرِتا یک کُپه جوراب از صندوقچه در آورد و همان‌طور که دستش را به دیوار گرفته بود بلند شد. ادامه داد: «چون دو سال پیش زنی اونجا به قتل رسید.»

چقدر رک و بی‌پرده درباره‌اش صحبت کرد! انگار موضعی است که همه می‌توانند درباره‌اش بدانند.

باز هم دلم خواست تلفن همراه داشته باشم. در عرض چند ثانیه می‌توانستم درباره متل بکستر اطلاعات جمع کنم. اما مثل اینکه گرتا از همه چیزِ اینجا خبر دارد.

پرسیدم: «موضوع چی بوده؟»

گرتا جوراب‌ها را محکم در دستش گرفت و با زیرکی تمام داشت محتویات ذهنم را از روی خطوط چهره‌ام می‌خواند.

- «اون یه زن جوون خوشگل بود عین خودت و حتی همسن و سال خودت! اتفاقا موهاشم بلوند بود! اسمش کریستینا مارچ بود. اومده بود یه چند روزی بمونه ولی بعد دیدم چند وقتیه از اتاقش بیرون نیومده.» از بالای شانه‌ام داشت به چیزی نگاه می‌کرد که پشت سرم بود و بعد ادامه داد: «مطمئن بودم یه چیزی شده. بنابراین از نیک خواستم که بره اتاقش رو چک کنه. بعدشم....»

بهش زل زدم. دوست نداشتم بقیه این داستان رو بشنوم ولی نتوانستم مقاومت کنم! باز ادامه داد: «روی تختش دراز کشیده و چاقو خورده بود. نیک اونجا پیداش

کرد. پلیس‌ها گفتن یک روز از مرگش گذشته.»

دستم را ناخودآگاه جلوی دهنم آوردم و گفتم: «وای خدای من! آخرش نفهمیدن کار کی بوده؟»

سری تکان داد و گفت: «هیچ وقت کاملا یقین پیدا نکردن ولی به نیک شک داشتن. هیچ نشونه‌ای از ورود با اِعمال زور وجود نداشته؛ برای همین اینطور استنباط کردن هرکی بوده حتما کلید داشته.»

گفتم: «اوه واقعا؟» و یادم آمد که در نگاه اول چقدر در مورد نیک حس خوبی پیدا کردم و با خودم فکر کردم که آزارش به مورچه نمی‌رسد. ولی این روزها نمی‌شود به هیچکس اعتماد کرد.

گرتا برای چند لحظه ساکت شد و با آن چشم‌های آبی و پر از رگ‌های قرمزش داشت سر تا پایم را حسابی ورانداز می‌کرد.

گفت: «نه! نیک هرگز نمی‌تونسته این کارو کرده باشه. پلیس‌ها قطعا اشتباه کرده بودن. من هم خیلی بهشون گفتم.»

نفسم را بیرون دادم و شانه‌هایم را رها کردم. نمی‌دانم چرا فکر کرده باید درباره قاتل بودن نیک حرف بزند. چرا با اینکه می‌داند صاحب اینجا یک قاتل است باز هم خواسته در این متل بماند؟ پس حتما نیک را مقصر نمی‌داند و خیالش از بابت او راحت است!

اضافه کرد: «البته دلیل دیگه‌ای هم داشته که فکر کردن نیک آدمکشه!»

ابروهایم را بالا بردم و پرسیدم: «چه دلیلی؟»

زبان تقریبا زرد رنگش را بیرون آورد و لبانش را تر کرد و گفت: «دلم نمی‌خواد داستان سر هم کنم!»

ولی اینطور به نظر می‌آمد که خیلی از این کار خوشش می‌آید! یک جفت جوراب به سمتم دراز کرد. وقتی گرفتمش انقدر سفت و خشک بود که انگار دهه‌هاست کسی آن را نپوشیده است!

با این حال گفتم: «ممنونم.»

- «حواستو جمع کن!»

نمی‌دانم چرا این را گفت. من در خطرم و او هم این را می‌داند ولی نمی‌تواند با صراحت اثباتش کند.

همین که برگشتم به سمت اتاقم بروم، باز هم با یک آینه شاخ به شاخ شدم! گرتا چقدر همه جای اتاق آینه گذاشته! اصلا دلم نمی‌خواهد انقدر قیافه نحس خودم را ببینم؛ با این موهای شل و ول و بی‌حالت. چقدر هم کوتاه‌شان کرده‌ام. حتی خودم هم نمی‌توانم خودم را بشناسم. چشم‌هایم حسابی گود افتاده‌اند و گونه‌هایم عین چاه ویل[۸] تاریک و هول‌انگیز شده‌اند! اگر قرار است بگویند چه چیزی در این متل ترسناک‌ترین است، آن حتما خود منم!

گرتا گفت: «من عاشق آینه‌هام. آینه، سد بین دنیای خودآگاه و ناخوآگاهه! هرکسی یه مفهوم درونی از خودش داره؛ اما آینه‌ها خود واقعی آدم رو متجلی می‌کنن. هرچیزی که الان می‌بینی دقیقا همونیه که بقیه دارن می‌بینن!»

زیر لب گفتم: «بله درسته.»

- «اگه فردا هم اینجایی بیا فالتو بگیرم. حتما برام جالب خواهد بود.»

بلافاصله گفتم: «نه ممنونم. فردا باید برم.»

- «آینده می‌تونه سورپرایزت کنه.»

دیگر داشتم کلافه می‌شدم. این پیرزن مگر می‌تواند از آینده خبر بدهد؟ توی کشوهایش یک جفت جوراب درست حسابی ندارد. دارد. علنا مرا می‌ترساند. شرط می‌بندم که هیچکسی توی آن اتاق لعنتی ۲۰۱ نمرده. شک ندارم که این دری وری‌ها را به هم بافته تا دستم بیندازد. خوشبختانه حنایش که پیش من رنگی ندارد.

گفتم: «خیلی ممنونم برای جوراب‌ها، صبح اول وقت می‌ذارمش دم درتون!»

گفت: «نمی‌خواد... پیش خودت نگهشون دار. لازمه یه جفت جوراب اضافه همراهت داشته باشی.»

با خودم فکر کردم همین که از اینجا بیرون بزنم، می‌روم و از یک مغازه جوراب می‌خرم؛ رنگ مو هم که از واجبات است.

فصل نهم: چه جوراب‌های ترسناکی پوشیده‌ام!

وقتی به اتاقش رفتم فکر نمی‌کردم قرار است تا این اندازه سورپرایز بشوم. این جوراب‌ها هم عین یک تکه چوب خشکند. اما می‌دانی کجایش بدتر از همه است؟ آن طرح و نقش‌های رویش! اولش فکر کردم طرح لوزی یا بیضی است ولی بعد فهمیدم اینها چشم هستند! همین که این جوراب‌های مَردُمَکی را پوشیدم، صدای کوبیده شدن در را شنیدم. داشتم در را باز می‌کردم که یک دفعه یاد داستان گرتا افتادم از زنی که توی اتاقش به قتل رسیده بود.

گفتم: «بله؟»

- «نیک هستم. ساندویچ بوقلمون‌تون رو آوردم.» هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که شکمم فریاد کشید! گرسنگی، پاک از یادم رفته بود. در را باز کردم و نیک را دیدم

که با یک بشقاب سفید رنگ آنجا ایستاده.

گفتم: «دستتون درد نکنه!» و قبل از اینکه بشقاب را زمین بگذارم یک گاز بزرگ به ساندویچ زدم؛ طوری که نصفش رفت توی دهنم! نیک از اشتهای من خوشش آمد و پرسید: «چطوره؟»

- «عالیه! ببخشید که اینطوری با ولع دارم می‌خورم!»

نیشش باز شد و گفت: « راحت باشید... نوش جونتون. با اون چیزایی که تو یخچال داشتم دیگه همین از دستم بر می‌اومد.»

گاز دیگری از ساندویچ گرفتم و پرسیدم: «چقدر باید بابتش بهتون پرداخت کنم؟» سرش را تکان داد و گفت: «هیچی! پولی که برای کرایه دادین شامل غذا هم میشه.»

- «اوه بازم ممنونم.» راستش کمی برایش ناراحت شدم. چون مشخص است که بیچاره اصلا وضع مالی خوبی ندارد؛ آن هم با این متلی که عنقریب روی سرش خراب

می‌شود؛ ولی من هم در شرایطی نیستم که بخواهم ولخرجی کنم. باید بیشتر حواسم به خرجم باشد.

نگاهی به پاهایم انداخت و گفت: «می‌بینم که جوراب‌دار شدی! گرتا بهت داد؟»

- «آره اون بهم دادش. هممم... خیلی باحاله...»

نیک نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: «آره معلومه که باحاله! احیانا بهت نگفت بیا فالت رو بگیرم؟»

منم خنده‌ای الکی کردم و گفتم: «چرا اتفاقا گفت!»

- «کلا مدلش اینطوریه. باهمین کارش توی کارناوال‌ها مخ مردم رو حسابی به کار می‌گرفته! حتما خیلی دیدنی بوده.»

قبل از اینکه گاز بعدی را به ساندویچم بزنم پرسیدم: "تاحالا فال شما رو هم دیده؟"

نفسش را بیرون داد و گفت: «بلههههه. همون چیزایی رو گفت که همه فالگیرا میگن. اینکه جوون مرگ میشی، فلاکت و سیاه روزی دنبالت میاد. برای همین بود که گفتم حتما کارناوال‌ها با حضور ایشون باحال می‌شده. فقط از ترکیدگی لوله چیزی نگفت! که اونو دیگه خودم می‌تونستم حدس بزنم!»

لقمه‌ای که توی دهنم بود را قورت دادم و پرسیدم: «راست میگه که یه زن توی اتاق ۲۰۱ به قتل رسیده؟»

یک دفعه خنده از روی لبانش محو شد. هرچه هست مشخص شد که این مورد حقیقت داشته است.

- «گرتا بهت چیزی گفته؟» بعد با کلافگی پشت گردنش را مالش داد و پرسید: «چی بهت گفته؟»

داشتم با دقت تغییر حالت چهره‌اش را بررسی می‌کردم؛ ابروهای قهوه‌ای روشنش را و ته ریش روی چانه‌اش. ادامه دادم: «هیچی، فقط گفت اون یه زن جوون بوده که با ضربات چاقو به قتل رسیده و شما پیداش کردین.»

سرفه‌ای کرد و گفت: «بله همه‌ش درسته.»

سرمای سوزاننده‌ای با سرعت در بدنم شروع به حرکت کرد؛ از نخاعم شروع شد و یک‌راست به سراغ انگشت‌های پایم رفت. حتی جوراب‌ها هم نتوانستند مغلوبش کنند!

گفتم: «وای چقدر وحشتناکه.»

چشم‌هایش را به کف زمین دوخت و گفت: «بله واقعا هم حادثه وحشتناکی بود. من دیگه نتونستم بعد از اون حادثه حتی یک شبم راحت بخوابم. هنوزم بعضی وقتا کابوس می‌بینم.»

آرام زمزمه کردم: «عجب ماجرایی بوده... مشخص نشد قاتلش کی بوده؟»

چشم‌هایش را گشاد کرد اما نگاهش به من نبود؛ به پنجره پشت سرم چشم دوخت و گفت: «نه متاسفانه؛ هیچ وقت.»

باز زمزمه کردم: «اوه خیلی متاسفم.»

لبخندی مصنوعی کرد و گفت: «در هر صورت اگه با من کاری ندارین دارم به خونه‌ام بر می‌گردم. روزالی... یعنی همسرم دوست نداره موقع باد و بوران تنها باشه. لوله رو صبح درست می کنم.»

ناخودآگاه آن تصویر تیره لب پنجره توی ذهنم آمد که برایم دست تکان نداده بود! پرسیدم: «خانوم‌تون صبح میان که ببینیم‌شون؟»

سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: «نه اون دیگه متل نمیاد. خیلی وقته پیش مریض شده... هنوزم دارم ازش نگهداری می‌کنم.»

- «اوه خدای من. کنجکاوی منو ببخشید. حتما خیلی براتون سخته.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اون همسر منه! چه موقع بیماری و چه سلامتی؛ درسته مگه نه؟» نگاه معناداری به حلقه‌ام انداخت و گفت: «منظورم رو که حتما متوجه می‌شین؛ اینطور نیست؟»

نفسم توی سینه حبس شد. مگر می‌توانستم بهش بگویم کسی را با چاقو زده‌ام که حلقه‌اش را بهم داده بود؟ فقط به این جمله اکتفا کردم که «بله کاملا درست

میگین.»

- «باشه کلی؛ صبح می‌بینمت.»

همان‌طور که نیک داشت از پله‌ها پایین می‌رفت، داشتم بشقاب به دست با آن ساندویچ نصفه نیمه نگاهش می‌کردم. قبل از اینکه حرف آن قتل را پیش بکشم، کبکش خروس می‌خواند؛ ولی کاملا مشخص است که این موضوع تاثیر خیلی بدی رویش گذاشته.

«دلیل دیگه‌ای هم داشته که فکر کردن نیک آدمکشه!»

هرچیزی که گرتا توی آن اتاق لعنتی بهم گفت درست بوده! اصلا به جهنم! این قضایا چه ربطی به من دارد؟ من که قرار نیست زیاد اینجا بمانم. صبح نشده می‌زنم به دل جاده. فقط منتظرم این برف لعنتی تمام شود.

سریع تابلوی دم در را برگرداندم به آن سمت که رویش نوشته بود «مزاحم نشو» و در را بسته و قفل کردم. سمت پنجره رفتم و به برف‌هایی که از آسمان روی

سرمان می‌باریدند نگاه کردم. کاش گوشی‌ام همراه بود تا الاقل چک می‌کردم ببینم این هوای مزخرف تا کی ادامه دارد. چرا قبل از پرت کردنش این کار را نکرده بودم؟ یک بیل توی ماشینم دارم.

به آن خانه کوچک بغلی نگاه کردم. خیلی کلنگی است! اما چیزهای باشکوهی هم دارد: پنجره‌هایی که در شرف فرو ریختن هستند، دودکش آجری، آن مخروطی که از طبقه بالا بیرون زده و بیشتر شبیه قلعه است! البته حتما به شرط تعمیر فروخته شده. نیک حتما برنامه‌هایی برای تعمیرش داشته ولی چون زنش مریض شده نتوانسته اجرایی‌اش کند.

هرکسی نداند من یکی خوب می‌دانم «برنامه‌های اجرایی نشده» یعنی چه!

چراغ توی طبقه دوم آن خانه هنوز هم روشن است و روزالی بکستر، آن منحوس سیاه دارد مستقیم پشت سرم را نگاه می‌کند! این دفعه دیگر دستم را بالا نیاوردم. کرکره را کشیدم ولی لای آن را کمی باز گذاشتم!

همون موقع یک تحرکاتی را پشت سرش دیدم. حتما نیک به خانه برگشته بوده. از لای کرکره‌ها با دقت داشتم می‌پاییدمشان. کمی به سمتش خم شد و انگار داشت

با او حرف می‌زد. بهش نزدیک‌تر شد و صورتش را لمس کرد. فکر کردم می‌خواهد او را ببوسد، ولی این کار را نکرد!

دیدم که قامتش را دوباره صاف کرد بعد یک دفعه شروع به قدم زدن کرد! حتما از چیزی ناراحت شده. به هرحال حتی یک کلمه هم از مکالمه‌شان متوجه نمی‌شدم.

از حرکت ایستاد. سرش را آورد بالا و مستقیم از پنجره به اتاق من نگاه کرد. ناخودآگاه سرم را عقب کشیدم. یعنی مرا دیده است؟ فکر نکنم. نباید تجسس می‌کردم! نباید یواشکی از پنجره به درون خانه‌اش سرک می‌کشیدم.

به طرف تلویزیون برگشتم. می‌خواستم ببینم اخبار خبری از مرگ درک می‌دهد یا نه. امشب به هیچ عنوان نمی‌توانم این جا را ترک کنم؛ البته به شرطی که تا حالا نعش آن مردک عوضی را پیدا نکرده باشند! تنها کورسوی امیدم همین است. ای خدا کاش الان گوشی‌ام همرام بود؛ حتما در نت چیزهایی درباره اینجا دستگیرم می‌شد. احساس غریبی دارم. انگار اینجا گیر افتاده‌ام!

تلویزیون را روشن کردم. یک کپه برفک روی صفحه‌اش نشست! باز شروع به تکان دادن آنتن کردم. طولش را کمی بلند و کوتاه کوتاه کردم. آه... مرده‌شورش را ببرند. آنتن نمی‌دهد!

در این هوا دنبالم نمی‌آیند.

لحظه‌ای از این فکر که اسکاتی جسد دِرِک را کشف کرده به خودم لرزیدم. واقعا چرا اصرار نکرد که خانه را قشنگ چک کند؟ مگر جزو وظایف معمول‌شان نیست؟ وقتی گزارش صدای درگیری و جیغ می‌گیرند باید بیایند و بازرسی کنند! حتما تا حالا دنبال جسد رفته‌اند! کاش یک پلیس دیگر کشفش کرده باشد. نمی‌خواستم بفهمد که زندگی‌ام در عرض ۱۰ سال به چه چیز آشغالی تبدیل شده است.

وقتی به آن روزهای دبیرستان فکر کردم بغض عمیقی ته گلویم نشست و شروع به رشد کرد؛ همان موقعی که برای اولین بار اسکات را شناختم. زندگی‌ام آن موقع خیلی تنش داشت. غم از دست دادن پدر و مادر هنوز برایم تازه و جانگداز بود. بعضی روزها تا از مدرسه به خانه می‌رسیدم سریع سر درس و مشقم می‌نشستم. البته قبل از مرگ‌شان کارهای متفرقه هم زیاد انجام می‌دادم ولی بعد از آن فاجعه دیگر روحیه‌ای برایم نماند که به آن کارها بپردازم. داشتند برای دیدن تئاتر من می‌آمدند که آن تصادف لعنتی اتفاق افتاد.

از آن به بعد در طول دوره دبیرستان همه‌اش توی خانه می‌ماندم و فقط سرم توی دفتر و کتاب بود. همه فکر می‌کردند که من چقدر غیر اجتماعی و منزوی هستم. به هرحال هیچ‌کسی بهم محل نمی‌گذاشت.

اما اسکات کسی بود که یخ من را شکست. باهام توی کلاس حرف می‌زد و سعی می‌کرد زنگ‌های تفریح با من هم‌قدم و هم‌کلام شود. انقدر شوخی می‌کرد تا یک لبخند بزنم؛ چون به این راحتی‌ها به چیزی نمی‌خندیدم. یک روز داشتیم در این باره حرف می‌زدیم که چقدر هوا گرم است و من متوجه شدم که شانه‌هایش چقدر به شانه‌هایم نزدیک شده است. خودش هم متوجه شد و نیشش باز شد. هر وقت که بهم نگاه می‌کرد، محبت مهار نشده‌ای را توی تک تک حرکاتش حس می‌کردم. طوری رفتار می‌کرد که انگار من زیباترین و جذاب‌ترین دختر روی کره زمینم.

بعد از زنگ تفریح سر کلاس‌هایمان برمی‌گشتیم. کلاس او درست آن طرف ساختمان بود، ولی هر روز به خاطر من دیر به کلاسش می‌رسید.

یادم است که دست‌هایش را توی موهایش می‌کشید و تا جایی ادامه می‌داد که سیخ بشوند. نگرانی خاصی توی لبخندش مشهود بود:

«چقدر بیرون گرمه. بریم بعد از کلاس توی کافه بشینیم و یه بستنی مشتی بزنیم؟»

کمتر از یک ثانیه طول کشید تا بفهمم چه خبر است. اسکاتی رسما داشت باهام قرار می‌گذاشت! راستش خودم هم بدم نمی‌آمد. *خیلی خوب بود!*

قدرش را ندانستم. خب خیلی جوان بودم و هنوز نمی‌دانستم بقیه پسرها و مردها چه مارمولک‌هایی هستند! فکر می‌کردم همه پسرا مثل اسکاتی هستند که با آن فورد درب و داغانش مرا انقدر سریع به مقصد برساند که نکند درِ طرفِ من باز شود و بیرون بیفتم! هر روز بعد از مدرسه تاکسی مرسی من بود؛ حتی آن روزهایی که باید به سرعت نور برمی‌گشت تا به تمرین تیم شنایش برسد. هروقت می‌خواست دستم را بگیرد یا بهم نزدیک شود قبلش اجازه می‌گرفت؛ چقدر از همان اول جنتلمن بود! برعکس دِرِک که همیشه ازم انتظار داشت بهترین باشم، اسکات مرا همان‌طوری که بودم می‌خواست.

خیلی شیرین بود، ولی گاهی هم خسته کننده می‌شد. دیگر زیادی آقا بود! من دیگر کالج می‌رفتم و او همان دور و برها بود. توی مغازه پدرش کار می‌کرد. رابطه‌مان هنوز مثل همان موقعی بود که دبیرستان می‌رفتیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که رابطه‌مان بعد از کالج ادامه پیدا کند؛ و نکرد!

وقتی بعد از فارغ‌التحصیلی به شهرمان برگشتم، یک بار اتفاقی توی خوار و بار فروشی دیدمش و فهمیدم که پلیس شده و خیلی خوب هم از پسش بر آمده. از نگاهش می‌توانستم حدس بزنم که هنوز هم همان حس را بهم دارد.

گفت: «میای بعدا با هم یه نوشیدنی بخوریم؟»

همون موقع‌ها بود که منم کار توی بانک را شروع کرده بودم و تمام حواسم به این بود که خودم را اثبات کنم. بخاطر همین بود که پیشنهادش را جدی نگرفتم و با خودم گفتم: «شاید یه وقت دیگه» ولی آن «وقت دیگه» هرگز نیامد! در عوض دِرِک وارد زندگی‌ام شد.

تصور می‌کردم که اسکات توی آشپزخانه من قدم زده؛ همان جایی که دیگر مال من نخواهد بود. بعد چشمش به جسد دِرِک خورده و نفرت توی چشم‌هایش نشسته. دفعه بعدی که اسکات را ببینم دیگر خبری از آن نگاه‌های محبت‌آمیز نخواهد بود.

خدایا... دیگر آن حساب را روی من نخواهد کرد. چرا همه چیز را خراب کردم؟

افکار مربوط به اسکات را به زور از ذهنم به بیرون پرت کردم. الان فقط باید بخوابم. یک روز کامل باید توی جاده رانندگی کنم. الان هم که کاری ازم برنمی‌آید. پس بهتر است فقط استراحت کنم. اما حالم خیلی بد است؛ نمی‌توانم درست و حسابی بخوابم.

فصل دهم: دیشب بدترین شب عمرم بود!

نه اینکه دراز بکشم و خوابم نبرد؛ نه خیلی بدتر از آن بود! همین که پلک‌هایم یک ساعت روی هم می‌رفت کابوس می‌دیدم و با از خواب می‌پریدم! اما آنها حتی کابوس هم نبودند. بیشتر خاطرات تلخ زندگی‌ام بودند که داشتند روی اندام نحیفم چنگ می‌انداختند تا پاره پاره‌اش کنند!

برای اولین قرارمان به یک رستوران فرانسوی رفتیم. همه چیز خیلی فانتزی‌تر از آن چیزی بود که حتی تصورش را می‌کردم. بعد از مرگ پدر و مادرمان نتوانسته بودیم پول زیادی جمع کنیم. تازه فقط من بودم و کلادیا؛ من هم که از اولش اصلا بچه نازپرورده‌ای نبودم.

همین که منو را باز کردم دهانم از تعجب باز ماند! کل منو به فرانسوی نوشته شده بود. طوری که حتی اگر فرانسوی زبان مادری‌ام بود، باز هم نمی‌توانستم اسم نصف

این غذاها را بفهمم! با ترس و لرز از دِرِک پرسیدم: «کدومش بهتره؟» و او گفت: «من سفارش میدم نگران نباش.» حتی ازم نپرسید چه غذایی دوست داری! اما اعتماد به نفسش با همه پسرهایی که قبلا با آنها قرار گذاشته بودم خیلی فرق داشت.

یک بطری نوشیدنی اعلی و گران‌قیمت سفارش داد و از پیشخدمت خواست که آن را برایمان سِرو کند. او هم نوشیدنی را درون جام‌های زیبایی که روی میز قرار داشت ریخت. با اشتیاق به من زل زد و پرسید: «چطوره کویین؟ طعمش رو دوست داری؟»

همین طور روی صندلی‌ام میخکوب شده بودم. واقعا نمی‌توانستم تشخیص بدهم اینی که الان دارم مزه مزه می‌کنم چه فرقی با آن نوشیدنی‌ای دارد که با ۱۰ دلار از مغازه محل‌مان می‌خرم. فقط به همین جمله بسنده کردم: «یه ته مزه میوه‌ای داره.» در حالی که واقعا نداشت! مزه‌اش دقیقا مثل همان نوشیدنی ۱۰ دلاری همیشگی بود.

حسابی خرکیف شد و فهمیدم که جواب مناسبی داده‌ام. خیلی مرتب و خوش‌تیپ بود و کاریزما[۹] و جاذبه از سر و رویش می‌بارید. واقعا از من بهتر بود. اگر کلادیا این حرف را ازم می‌شنید حتما خیلی عصبانی می‌شد؛ ولی در آن شرایط نمی‌توانستم طور دیگری فکر کنم. کاملا مسخ شده بودم.

بعدش یک چیزی سفارش داد که اسمش *کوک آ وین*[۱۰] بود. آن طور که دِرِک می‌گفت مرغی بود که توی ترکیبی از پیاز و قارچ و شراب قرمز آبپز می‌شود! کمی هم از *فوی گراس*[۱۱] که همان جگر اردک باشد را تست کردم؛ مزه‌اش واقعا افتضاح بود! اما من طوری بار آمده بودم که همیشه بابت غذایی که می‌خورم متشکر باشم.

همین که داشتیم سوفله شکلات رویایی‌مون را تمام می‌کردیم، دِرِک خم شد و مرا بوسید! چنان حس خوشایندی بهم دست داد که باعث شد خیلی زود قرار دوم و سوم هم گذاشته شود! بعدش هم انقدر زود ازم خواستگاری کرد که حتی نمی‌توانستم فکر نه گفتن را هم بکنم.

توی رویاهایم دائم خودمان را با آن نوشیدنی گران‌قیمت، شام مجلل و سوفله شکلات عالی می‌بینم. او هم عاشقانه مرا می‌بوسد اما این بار یک تفاوت خیلی کوچک دارد. وقتی بر می‌گردد تا سر جایش بشیند، یک لکه قرمز خون هم روی لباسش نقش بسته است!

در حالی که نفس نفس می‌زند می‌گوید: «کوپین! کوپین!»

چاقوی استیک‌بُری را توی دست راستم می‌بینم! نگاهی به پایین می‌اندازم و می‌بینم که شوهرم غرق در خون کف آشپزخانه افتاده و از درد به خودش می‌پیچد. خیره به او نگاه می‌کنم. در حالی که رنگ صورتش حسابی پریده بهم می‌گوید: «آشغال عوضی! آمبولانس خبر کن.» اما من انگار نه انگار؛ حتی از جایم تکان هم نمی‌خورم.

می‌گذارم همان‌طوری به خودش بپیچد تا آخرین قطرات حیاتش هم هدر برود.

آری من گذاشتم شوهرم کف آشپزخانه جان بدهد!

ولی یک راز دیگر هم دارم! چاقو را توی شکمش فرو کردم تا نگذارم خفه‌ام کند. اما می‌توانستم همان موقع نجاتش بدهم. کافی بود فقط سمت تلفن بدوم و ۹۱۱ را بگیرم. می‌توانستم کمکش کنم تا فقط دفاع از خود باشد ولی از عمد اجازه دادم بمیرد!

تازه فقط این نیست؛ قشنگ صبر کردم تا با چشم خودم ببینم چطوری جان از تنش خارج می‌شود! بالای سرش ایستادم و وقتی داشت ازش خون می‌رفت تماشایش می‌کردم! تا وقتی که هوشیاری‌اش از بین برود داشت التماسم می‌کرد که به آمبولانس زنگ بزنم. حتی وقتی که بیهوش شد باز هم صبر کردم. انقدر صبر کردم تا قفسه سینه‌اش از حرکت ایستاد. تا جایی که دیگر هیچ نبضی را نتوانم روی مچ دستش حس کنم!

به محض اینکه از خواب بیدار شدم باز خودم را روی تختخواب دو نفره متل دیدم. احساس گیجی شدیدی می‌کنم! اصلا نمی‌دانم اینجا چکار می‌کنم. اما خاطرات بی‌رحمانه به سمتم هجوم می‌آورند! باز هم یادم می‌آید که چه غلطی کرده‌ام و اینجا کجاست!

توی رختخوابم نشسته‌ام و قلبم دارد بدجوری می‌زند.

به ساعتی که روی مچ چپم بسته‌ام نگاه می‌کنم. ۹ صبح است. اصلا کی انقدر خوابیدم؟ باید سریع گورم را از اینجا گم کنم. دیگر یک لحظه هم جای درنگ نیست. حتی وقت ندارم تلویزیون را روشن کنم و ببینم چه خبر شده. عیبی ندارد حتما توی رادیوی ماشین اخبار را چک می‌کنم.

سریع توی دستشویی پریدم تا مثانه‌ام را از فشار خلاص کنم و یک آبی به صورت رنگ پریده‌ام بزنم. همین که قیافه‌ام را توی آینه دیدم، جا خوردم! موهای بلوندم خشک شده‌اند ولی قشنگ مشخص است که توس حمام خانه‌ام کوتاه‌شان کرده‌ام! تار موهایم چقدر بی‌رمق به نظر می‌آیند! دو تا دایره سیاه زیر چشم‌هایم تشکیل شده. طوری که انگار در عرض یک شب تا صبح ۱۰ سال به عمرم اضافه شده.

اما بدترین قسمتش این است که هنوزم تابلو است که من، منم! البته بهتر است بگویم یک نسخه درب و داغان از من! هنوز هم از صد فرسخی داد می‌زند که این خانم کویین الکساندر است. اگر یک عکس از من را به هرکسی نشان بدهند، سریع قابل شناسایی هستم؛ حتی با این موهای شلخته و ناصاف!

نمی‌دانم باید چکار کنم تا چهره‌ام را تغییر بدهم. باید سریع رنگ مو بخرم. اما نباید سیاه پرکلاغی باشد که جلب توجه کند. باید یک کمی هم وزن زیاد کنم ولی مگر

با این بی‌پولی می‌شود؟

فعلا وقت فکر کردن به این چیزها نیست... باید به سرعت نور بپرم توی جاده!

همین که شلوار جینم را پوشیدم یکی در اتاقم را زد. قلبم تالاپ تولوپ می‌کند. خدای من نکند پلیس‌ها باشند؟ یعنی بهم رسیدند؟ ولی بعد صدای نیک را شنیدم.

- «کلی؟»

- «یه لحظه صبر کنین.» جوراب‌هایم را از روی شوفاژ برداشتم. چقدر خشک و زبر شده‌اند! اما عوضش گرم هستند. آنها را سریع پا کردم و یک دستی هم به سر موهایم کشیدم.

- «الان میام.»

در را باز کردم و نیک را دیدم که آنجا ایستاده؛ یک ظرف غذا هم در دستش هست. تخم مرغ نیمرو بود با چند تکه بیکن تُرد. همین که چشمم به ظرف صبحانه افتاد باز صدای قار و قور شکمم بلند شد!

گفت: «ببخشید که مزاحمتون شدم...» و به آن تابلویی که پشت در اتاقم آویزان کرده بودم اشاره کرد. «اما براتون صبحانه درست کردم. با خودم گفتم حتما خیلی گرسنه هستین.»

راست می‌گفت؛ بدجوری گرسنه‌ام! همین که غذا را دیدم روحم پرواز کرد! با این که تخم‌مرغ‌ها کمی قهوه‌ای شده‌اند ولی مهم نیست. همه‌اش را یک لقمه چپ می‌کنم.

گفتم: «خیلی ممنونم. زود باید حرکت کنم.»

نیک ابروهایش را حسابی بالا برد طوری که به خط موهایش رسید و پرسید: «می‌خوای بری؟»

- «آره دیگه. بارش برفم که قطع شده.»

با کلافگی گفت: «بله تموم که شده ولی خبر نداری! اینجا دفن شدیم! تا عصر نمی‌تونیم قدم از قدم برداریم. حتی نمی‌تونم ببینم ماشینت رو کجا پارک کردی! با این وضع چطوری میگی می‌خوام برم؟»

معده‌ام تیر کشید و گفتم: «جدی میگی؟»

این پا و آن پا کرد و گفت: «متاسفم. باید به شرکت برف‌روبی زنگ بزنم همین دیشب اندازه دو پا۱۲ برف روی زمین نشسته.»

وای خدای من... عجب گیری افتاده‌ام. گفتم: «پس باید ماشینم رو از زیر یک من برف بکشم بیرون؟!»

یک دفعه اشتهایم محو شد. بشقاب سفید را توی دستم گرفتم و پرسیدم: «میشه کمکم کنی؟»

- «کمکت کنم؟»

- «آره دیگه! که ماشینم رو بکشم بیرون.» بشقاب به وضوح داشت توی دستم می‌لرزید. «امروز باید از اینجا برم. خواهش می‌کنم کمکم کن.»

نیک زیر لب زمزمه کرد: «اوه» داشت به شانه‌هام که عین بید می‌لرزیدند نگاه می‌کرد. آن بیرون سفیدیِ کور کننده برف همه‌جا را پوشانده بود.

- «شاید بشه کاری کرد ولی اون بیرون پر برفه. ماشینت رو کجا پارک کردی؟»

- «کنار اون غذاخوریه... همون که بسته شده.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «باشه بریم یه تلاشی بکنیم.» نگاهی به پاهایم کرد و گفت: «چکمه دارین؟»

توی این وضعیت چکمه‌ام کجا بود؟ یک جفت جوراب خشک و خالی هم به زور دارم! گفتم: «نه... همینا خوبه.»

دستی به ته ریشش کشید و گفت: «بذار یه جفت از روزالی برات قرض بگیرم. فکر کنم سایز پاتون یکی باشه.»

نمی‌دانم چرا ولی حس بدی پیدا کردم که برود و از زن مریضش برای من چکمه قرض کند. بنابراین گفتم: «نه همینطوری خوبه.»

- «کجاش خوبه؟ میگم اون بیرون پر از برفه. اگه چکمه پات نباشه انگشتات رو از دست میدی!»

نگاهی به ظرف غذا انداخت و گفت: «حالا برو صبحانه‌ت رو بخور. چند دقیقه دیگه اون پایین می‌بینمت؛ البته با یه جفت چکمه!»

حرفی نیست ولی حرکات و رفتارش بهم امید نداد. اگر نتوانم از اینجا بزنم بیرون چه؟ مگر بدشانسی از این بدتر هم می‌شود؟

نیک رفت. من هم شروع به خوردن تخم‌مرغ‌ها کردم. باید بگویم که مزه‌اش واقعا افتضاح است؛ تخم‌مرغ‌ها خشک و بی‌مزه‌اند و بیکن‌ها هم که سوخته‌اند! ساندویچ بوقلمونش خیلی بهتر بود. البته خراب کردن یک ساندویچ بوقلمون خیلی سخت‌تر از درست کردنش است! سعی کردم یک سیگنالی از تلویزیون دریافت کنم.

سریع روی اخبار محلی رفتم ولی هیچ خبری از قتل نبود. باز هم همه خبرها درباره طوفان است. مگر می‌شود؟ شاید هنوز خبرش به دست این مجری‌ها نرسیده یا شاید هم هنوز جسد دِرِک را پیدا نکرده‌اند!

اصلا امکان ندارد! دراز به دراز کف آشپزخانه افتاده و هیچکس هم هنوز پیداش نکرده؟ مگر چقدر طول می‌کشد که جسد یک آدم تجزیه شود و همه جا را بوی گندش بردارد؟ حتما دیگر تا حالا شروع شده. البته توی این سرما شاید به این زودی‌ها شروع نشود!

وای خدا باورم نمی‌شود که دارم اینطوری درباره دِرِک حرف می‌زنم! همان کسی که خیلی قوی و پرشور و نشاط بود. دنیا برایش خیلی کوچک بود. خیلی بی‌مقدارتر از آن که بخواهد در آن جان بدهد.

اما حالا او مرده و هیچ شکی هم درش نیست! حتما مرده است دیگر؟ یعنی ممکن است...

وای خدایا! خودم بالای سرش ایستادم تا جانش بالا بیاید. هرچه خون داشت کف آشپزخانه ریخت. قطعا مرده. خودم دیدم که دیگر نفس نمی‌کشید.

ولی نکند...

من که دکتر نیستم. به نظر می‌رسید دیگر نفس نمی‌کشد. نمی‌توانستم نبضش را حس کنم. کاملا بی‌حرکت بود. یک عالمه خون همه جا ریخته بود. اصلا امکان ندارد زنده مانده باشد.

قبل از اینکه از خانه بزنم بیرون دیگر نرفتم چِکش کنم. با خودم گفتم حتما همان طوری کف آشپزخانه افتاده. رهایش کردم و رفتم. الان حسم دقیقا شبیه آن آدمی است که صبح از خانه بیرون می‌رود ولی یادش نمی‌آید که چراغ‌ها را خاموش و در را قفل کرده یا نه! میلیون‌ها بار این اتفاق برایم افتاده.

یعنی می‌شود دِرِک هنوز زنده باشد؟ شاید به همین دلیل است که دنبال من نیامده‌اند!

حس می‌کنم همین الان است که آن تخم مرغ‌ها را بالا بیاورم! تا همین یک دقیقه پیش راجع به یک چیز مطمئن بودم: این که درک مرده است. شکی هم نداشتم. اما الان دیگر مطمئن نیستم! نکند خودش را راست و ریست کرده و آن پایین منتظر من نشسته باشد؟

هرطوری شده باید از این جهنم دره بزنم بیرون!

به انگشت دست چپم نگاه کردم؛ همان جایی که هنوزم حلقه‌ام هست. دارد بهم دهن‌کجی می‌کند! دیگر وقتش شده بری به جهنم! با قدرت هرچه تمام‌تر از دستم کشیدمش بیرون. جایش چقدر سفید شده! اولین کاری که باید بکنم این است که از شر این خط روی پوستم راحت بشوم.

کشوی دم تختم را باز کردم. به جز یک نسخه انجیل چیزی داخلش نیست. حلقه‌ام را آن تو انداختم و درش را محکم بستم.

کلید را برداشتم و در را پشت سرم قفل کردم. می‌خواستم کیفم را هم با خودم بیاورم ولی همان بهتر که بگذارم همین جا بماند. وقتی از متل بیرون بروم پرتش می‌کنم یک جایی.

- «به همین زودی داری میری؟» برگشتم و گرتا را پشت سرم دیدم. یک لباس خواب آبی بلند تنش بود که تا مچ پاهاش می‌رسید. برعکس من اصلا به نظر نمی‌رسید که از پا برهنه بودنش ناراحت باشد.

- «اوه بله. باید برم دیگه.»

- «ولی اون بیرون همه جا پر از برفه!»

با دلخوری گفتم: «بله می‌دونم. نیک قراره کمکم کنه ماشینم رو در بیارم.»

نگاهی به پاهایم انداخت که جوراب‌های خودم را پوشیده بوم و گفت: «چه سلیقه خوبی داری.»

دندان قروچه‌ای کردم و گفتم: «نیک قراره از همسرش برام یه جفت چکمه بگیره.»

لب‌هایش را غنچه کرد و گفت: «حواست جمع باشه که چی از زن نیک قرض می‌گیری!»

وای خدا چقدر این حرفش نگرانم کرد. «اما اون خودش گفت که عیبی نداره. پیشنهاد خودش بود.»

ریشخندی زد و گفت: «آره می‌دونم ولی روزالی اصلا خوشش نمیاد که شوهرش یه جفت چکمه بیاره و به یه مهمون جوون و خوشگل قرض بده!» چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: «حتما تا حالا فهمیدی که همش نیک رو می‌پاد.»

سریع آن تصویر تاریک لب پنجره برایم تداعی شد. نفسم گرفت. گفتم: «چیزی برای حسودی کردن وجود نداره؛ مطمئن باشین.»

- «اینو دیگه باید به کریستینا مارچ بگی.»

گلویم خشک شد! این پیرزن چه دارد می‌گوید؟ منظورش این است که روزالی بکستر یک جورایی در قتل آن خانوم اتاق ۲۰۱ دست داشته؟ اما نه. امکان ندارد! نیک گفت زنش مریض است. او حتما بیمار است و نمی‌تواند راه بیفتد توی متل و آدم بکشد!

البته نگفت که مریضی‌اش دقیقا چیست! نکند بیماری روانی داشته باشد؟

سرم را تکان دادم. این خیلی مسخره است! تا یک ساعت دیگر فلنگ را می‌بندم و این ماجراها تمام می‌شود! به من چه که زن خل و چل نیک چه جور آدمی است؟

این گرتای خرفت هم فقط می‌خواد مرا قبض روح کند. معلوم نیست چه در سرش می‌گذرد!

- «مسئله‌ای نیست. خیلی از دیدارتون خوشحال شدم.» نمیشد از حالات صورتش ذهنش را خواند. جواب داد: «منم خیلی خوشحال شدم کِلی عزیز!»

اینها را گفت، رفت توی اتاقش و در را هم بست. صدای قفل شدن در را هم شنیدم. من و او تنها مهمان‌های توی این متل هستیم. مگر یک خانه چند تا چفت و بست می‌خواهد؟

همین که می‌خواستم پایین بروم چشمم به اتاق ۲۰۱ خورد. همین جا بوده که آن زن به طرز مرموزی به قتل رسیده؛ آن هم دو سال پیش! یعنی آن موقعی که جسدش را پیدا کردند چطوری بوده؟ حتما نیک با کلید اصلی‌اش در اتاق را باز کرده بعد آن زن را دیده که روی تخت افتاده و خونش همه جا را گرفته! حتما سریع رفته ملحفه را عوض کند. حالا دیگر می‌دانم که پاک کردن خون تا چه اندازه سخت است.

لرزه بدی به تنم افتاد. نه! نباید به این موضوع فکر کنم. اصلا به من ربطی ندارد! باید بگذارم امروز بگذرد. دیگر حتی اگر کلاهم بیفتد اینورها پیدایم نمی‌شود.

نیک همان‌طور که قول داده بود پایین پله‌ها در طبقه اول منتظرم بود. یک کت سیاه گنده تنش کرده بود و کلاه مشکی‌اش را هم تا دماغش پایین کشیده بود. وقتی بهم لبخند زد قیافه‌اش به نظرم بامزه رسید! دِرِک همیشه خیلی خوش‌تیپ و بی‌نقص بود ولی من مردهایی مثل نیک را بیشتر می‌پسندیدم؛ همین قدر ساده و خودمانی.

در حالی که یک جفت چکمه خزدار مشکی دستش بود گفت: «برات چکمه آوردم. حسابی گرمت می‌کنه.»

دستم را دراز کردم که بگیرمش؛ ولی یک لحظه مردد شدم: «مطمئنی که اشکالی نداره قرض‌شون بگیرم؟» سرش را با سرعت پایین و بالا کرد و گفت «آره، خیالت تخت باشه. دیگه اینا رو نمی‌پوشه. اصلا می‌تونی برش داری برای خودت.» عمرا اگر اینها را برای خودم بردارم ولی حالا تا وقتی که ماشینم از برف در بیاید لازم‌شان دارم.

همین که از متل بیرون زدم و چشمم به آن همه برف خورد حالم بد شد. نیک اغراق نکرده بود؛ خیلی بیشتر از دو پا برف باریده! من هم قرار است کورولا برانم نه یک وانت! آخر چطوری می‌شود از این جهنم یخ زده خلاص شد؟

با صدای خفه‌ای گفتم: «خدای من این همه برف کجا بوده؟ فکر نمی‌کردم انقدر اوضاع بد باشه!»

سرش را به نشانه تایید تکان داد و پرسید: «ماشینت چیه؟»

گفتم: «کورولا» چشم‌هایش چهار تا شد و گفت: «پس گاومون زاییده!» معلوم است حسابی مصمم است که کمکم کند. وقتی می‌خواستیم سمت آن غذاخوری که ماشینم را پارک کرده بودم برویم، چکمه‌های روزالی توی برف‌های پودری سفید فرو رفت! همین که به نیک گفتم باید یک دور شمسی قمری بزنیم تا به محل پارک ماشین برسیم، خیلی جا خورد ولی نه اعتراضی کرد و نه چیزی گفت. یک پارو که دست او بود، من هم یکی توی صندوق عقب ماشینم داشتم. اما با هر قدمی که برمی‌داشتیم بیشتر مطمئن می‌شدم که داریم چه کار محالی را انجام می‌دهیم. باید محوطه‌ای به اندازه یک زمین فوتبال را با پارو هموار کنیم تا شاید بتوانم از اینجا بیرون بزنم!

همین که به نزدیکی‌های رستوران رسیدیم نیک زیر چشمی نگاهی به سرتاسر آن سفیدی بی‌پایان انداخت و گفت: «عه... پس ماشینت کو؟ چرا نمی‌بینمش؟!» وای خدای بزرگ... ماشینم کجا غیبش زده؟ یک دفعه چشمم به یک تپه برف درست پشت آشغال‌دانی افتاد! گوشه آینه بغل آبی رنگش هم پیدا بود. کاملا زیر برف مدفون شده بود! می‌خواستم برف ماشینم را بپوشاند که توی دید نباشد، ولی انگار بخت زیاد از حد باهام یار بوده است!

گفتم: «اوناهاش اونجاس.» نیک سرش را تکان داد و راه‌مان را به سمت پشت ماشین باز کردیم. همین که رسیدیم او باید جای خودش را روی کاپوت محکم می‌کرد.

گفت: «یا عیسی مسیح! چقدر برف جمع شده!»

- «ممنونم که داری بهم کمک می‌کنی.»

- «خواهش می‌کنم... بریم ببینیم دنیا دست کیه.»

کمکم کرد برف‌های روی صندوق عقب را بریزم تا درش را باز کنم و پارو و یخ‌تراشم را بردارم؛ لوازم ضروری برای جان سالم به در بردن از زَمهَریرِ زمستان‌های نیو انگلند همین است! بعدش هم رفتیم سروقت برف‌ها و یخ‌ها.

کار خیلی آهسته پیش می‌رفت. یک عالمه برف همه جا بود. من واقعا ناامید شده بودم ولی نیک شکایتی نمی‌کرد. فقط داشت برف‌ها را پارو می‌کرد.

بهش گفتم: «نمی‌دونم با چه زبونی باید ازت تشکر کنم. واقعا شرمندم کردی.»

لبخندی زد و گفت: «خودت رو ناراحت نکن. من خودم دلم می‌خواد کمکت کنم.»

- «مطمئنم هیچ متل داری نمیاد به خاطر مهمونش اینجوری برف پارو کنه!» خنده‌ای کرد و با چشمک بامزه‌ای گفت: «اینجا فرق داره دیگه. ما خدمات‌مون کامله!» بعدش ادامه داد: «اگه بخوای بیشتر بمونی قدمت روی چشم ماست. حتما برات تخفیف قائل میشم.»

فهمیده بود که وضع مالی‌ام خوب نیست. در صورتی که نماندنم هیچ ربطی به پولِ توی جیبم نداشت. سر و ظاهر این متل درب و داغان هم دیگر جایی برای تخفیف دادن نمی‌گذارد!

گفتم: «بله ممنونم» ادامه داد: «غذا هم که دیگه حرف نداره. حداقل کمیتش خوبه؛ یه عالمه غذا داریم! درست مثل اون جوکی که میگه تو یه رستوران همه به غذا اعتراض داشتن که چرا انقدر افتضاحه و بعد یکی میاد میگه تازه پُرس‌ها هم خیلی کوچیکن!»

وقتی دید نمی‌خندم اضافه کرد: «بامزه‌س دیگه نه؟ خب وقتی غذای یه رستورانی انقدر بده دیگه چرا یه پرس کاملش رو می‌خواین؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «آره.»

گلویش را صاف کرد و گفت: «ببخشید دیگه. می‌خواستم یه کمی سرحال بیارمت. فکر کنم تو جوک گفتن استعدادی ندارم.»

به زور لبخند زدم که ناراحت نشود و گفتم: «نگران نباش. هر غذایی بهم دادی خوب بوده.»

- «بله بهتون که گفته بودم زنم آشپز خوبی بود.»

باز هم که دارد برای زنش از فعل گذشته استفاده می‌کند! ادامه داد: «ولی الان دیگه براش سخته!»

با اینکه یخبندان بود ولی یک قطره عرق از روی پیشونی‌ام پاک کردم. پارو کردن برف عجب کار سختی است! خدا می‌داند که قرار است ماهیچه‌هایم چه دردی

بگیرند!

پرسیدم: «رستورانش همینه درسته؟» نیک نگاهی به پشت سرش و به آن ساختمون مهر و موم شده انداخت و گفت: «آره همونه. همیشه رویاش بود که همچین جایی داشته باشه. اون اوایل همه چیز خیلی خوب پیش رفت. واقعا همه چی برای یه رستوران کنار جاده‌ای محشر بود.»

بی‌اختیار پرسیدم: «خب پس چی شد؟»

نگاهی از روی تعجب بهم انداخت. شاید جایش نبود چنین سوالی بپرسم ولی نزدیک یک ساعت است که با هم داریم برف پارو می‌کنیم.

جواب داد: «راستش مریض شد.» مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: «اون ام اس داره؛ مولتیپل اسکلروزیس۱۳. یه نوع شدیدش رو گرفته که در عرض این پنج سال اخیر مدام حالش رو به وخامت بوده. دیگه حتی نمی‌تونه راه بره و من همش ازش مراقبت می‌کنم.»

گفتم: «وای خدای من! چقدر سخته. خیلی ناراحت شدم. » با خودم فکر می‌کردم حتما درباره پارانویا یا اسکیزوفرنی حرف می‌زند. زن بیچاره اصلا نمی‌تواند از جایش

بلند شود! پس اصلا نباید ازش بترسم؛ حتی اگر یک مریض حسود باشد.

ادامه داد: «خیلی دوست داشتم کارش رو ادامه بده. حتی بهش پیشنهاد دادم که آشپزخانه رو طوری درست کنیم که بتونه با ویلچیر توش رفت و آمد کنه. اما اون دیگه تمایلی به کار کردن نداشت. دلش می‌خواست همه چیز همون جوری باشه که قبلا بود ولی خب...»

- «آدما گاهی لجباز میشن.»

سرش را تکان داد و گفت: «می‌دونم که چقدر براش سخته. واقعا نمی‌دونم اگه برای من این اتفاق افتاده بود چیکار می‌کردم. به هر حال اون دیگه نمی‌خواد هیچ کاری بکنه. فقط تمام روز توی خونه می‌مونه. می‌ترسم آخرش دیوونه بشه»

نگاهی از سر همدلی بهش انداختم و ناخوادآگاه به دِرِک فکر کردم. گفتم: «ما همه‌مون یه موقع هایی دیوونه می‌شیم.»

- «بله درسته» لحظه‌ای درنگ کرد و به افق خیره شد؛ بعد به خانه کوچیکش چشم دوخت و با صدای گرفته‌ای گفت: «واقعا برام سخته؛ دارم کم میارم.»

لبم را گاز گرفتم و گفتم: «فکر نمی‌کنی شاید براش بهتر باشه جای دیگه‌ای زندگی کنه؟»

خشم آشکاری توی چشم‌های قهوه‌ای‌اش پدیدار شد و گفت: «یه جای دیگه؟ منظورت خانه سالمندانه؟»

دستش را مشت کرد و با ناراحتی گفت: «اون زنمه‌ها! فقط ۳۲ سالشه. برم بندازمش گوشه خانه سالمندان؟ شوخیت گرفته؟ فکر می‌کنی من چجور آدمی هستم؟»

یک قدم به عقب رفتم و پارو را توی دستم محکم گرفتم و گفتم: «منو ببخش. منظورم این نبود. فقط...»

اصلا نفهمیدم که تا وقتی شانه‌های نیک از حالت انقباض درآومد، چطور نفسم توی سینه حبس شده بود!

گفت: «نه تو منو ببخش. من نباید شکایت می‌کردم. می‌دونم که منظور بدی نداشتی؛ اشتباه از خودم بود.»

تعجب کردم که چطور انقدر سریع به خودش مسلط شد. اگر درِک به جای او بود تازه انگار عزمش جزم می‌شد که ساعت‌ها سرم داد و هوار راه بیندازد و برای روزها

مرا شکنجه روانی کند. یادم است یک بار جرئت کردم و بهش گفتم که کَسِرولِ[۱۴] مادرش شور شده. او هم قفل در جلویی را عوض کرد که روز بعد دیگر نتوانم داخل خانه بروم! ولی باور کنید آن کسرول عین سنگ نمک بود!

گفتم: «اشکالی نداره. حتما کسی رو برای هم صحبتی پیدا نکردی.»

لبخند کجی بهم زد و گفت: «بله کاملا درسته. به هر حال ممنونم که به درد دلم گوش کردی. مطمئنم همه چی بهتر میشه. اما شاید هم بدتر بشه. اینطور نیست؟»

گفتم: «بله شاید!»

با خودم گفتم: «تو شوهرتو کشتی. البته شایدم نمرده باشه. حتما افتاده دنبالت تا ازت انتقام بگیره. راست میگه! همه چیز ممکنه بدتر بشه.»

گفت: «اوه تلفنم داره زنگ می‌خوره.»

- «اما من که چیزی نمی‌شنوم.»

- «سایلنته داره ویبره می‌زنه.» دستکش توی دست راستش را درآورد. انگشت‌هایش حسابی صورتی شده بودند! حسابی جیب‌هایش را گشت و تلفنش را بیرون کشید. گفت: «سلام رزی. چی شده؟»

همین که با زنش شروع به صحبت کرد حالت چهره‌اش عوض شد! برگشت و چند قدم از ماشین فاصله گرفت. صدایش را پایین آورده بود، ولی می‌توانستم با زحمت یک چیزهایی از صحبت‌هایشان بفهمم. زمزمه کرد: «فقط دارم کمکش می‌کنم که ماشینش رو از برف بکشه بیرون. می‌بینی که گیر افتاده تو...» سرش را پایین آورد و گفت: «رزی چی داری میگی. این درست نیست!» آهی کشید و گفت: «می‌خوای الان چیکار کنم؟ خب باید کمکش کنم.»

یکه خوردم. حق با گرتا بود. من نیک را توی دردسر انداختم. باز هم صدایش را چند درجه پایین‌تر آورد. دیگر عمرا بتوانم بفهمم چه می‌گوید! بالاخره گوشی را قطع کرد. برای چند لحظه معلوم بود که چقدر آزرده شده، ولی بعد سریع خودش را جمع و جور کرد.

گفتم: «ببخشید اگه توی دردسر انداختمت.»

سرش را تکان داد و گفت: «مشکلی نیست. می‌خوای یه تکونی به ماشین بده ببین راه میفته یا نه؟»

با شک و تردید نگاهی به ماشینم انداختم. کلی برف از سر و رویش پاک کردیم ولی باز هم انگار توی اقیانوسی از برف شناور است! چطور می‌توانم از اینجا بیرون بزنم؟ به هر حال امیدوارم روشن بشود و بتوانم ازش استفاده کنم.

خزیدم توی ماشین و روی صندلی راننده نشستم. فکر می‌کردم داخل ماشین باید گرم‌تر باشد ولی اگر بگویم حتی از بیرون هم سردتر است اغراق نکرده‌ام! زیرلب یک «یا مریم مقدس» گفتم، ماشین را استارت زدم و خدا را شکر کردم که روشن شد. فکر می‌کردم که در طول شب دیگر دار فانی را وداع گفته! اما وقتی پدال گاز را فشار دادم اصلا از جایش جنب نخورد. فرمان را حرکت دادم و گفتم: «اصلا راه نمیره!»

نیک در حالی که فکر می‌کرد سرش را تکان داد و گفت: «اوکی! همونجا باش بذار دور و بر چرخ‌ها رو بیشتر تمیز کنم. بعد باز یه تلاشی بکن.»

با صبر و حوصله تماشایش می‌کردم که چطور دارد چرخ‌های ماشینم را از دل برف بیرون می‌کشد. بعد دوباره ازم خواست ماشین را حرکت بدهم. این دفعه چرخ‌ها یک تکانی خوردند، ولی خوشحالی من دو ثانیه هم طول نکشید و دوباره سر جایم میخکوب شدم. چرخ‌های ماشین الکی دور خودشان می‌چرخیدند! پایم را بیشتر

روی گاز فشار دادم ولی فایده‌ای ندارد.

با ناراحتی داد زدم: «لعنت بهت.»

نیک با کلافگی گفت: «ببخشید کِلی ولی نمی‌تونم از اینجا تا جاده اصلی برات راه بسازم. خیلی دوره.»

زمزمه کردم: «آره می‌دونم.»

- «همون‌طور که قبلا هم گفتم ماشین‌های برف روب امروز عصر می‌رسن. اونا حتما برفای حوالی رستوران رو تمیز می‌کنن تا بتونی به سلامت از اینجا بری.»

من که دیگر کاری از دستم برنمی‌آمد. معلوم نیست تا کی باید اینجا باشم. نیک می‌گوید تا عصر طول می‌کشد؛ یعنی چند ساعت دیگر باید توی این متل منتظر بنشینم؟ همان جا بود که اشک‌ها امانم را بریدند و از چشم‌هایم سرازیر شدند.

نیک سرش را خم کرد و ازم پرسید: «کِلی... حالت خوبه؟»

سریع اشک‌هایم را پاک کردم ولی دیگر نمی‌شد پنهانش کرد. «من خوبم... چیزه... آخه الان باید یه جای دیگه‌ای باشم.»

- «کاش می‌تونستم با فورد خودم ببرمت، ولی ماشین من از مال تو هم وضعش خراب‌تره.»

پلکی زدم و نتوانستم جلوی ریختن اشک‌هایم را بگیرم. حتی اگر نیک هم می‌توانست مرا جایی ببرد باز هم برایم کارساز نبود. نمی‌توانم ماشینم را اینجا رها کنم و بروم. حداقل می‌فروشمش تا پولش را به یک زخمی بزنم!

گفتم: «ممنونم خوبم.»

نیک بیرون از ماشین چند لحظه درنگ کرد. داشت تو جیب‌هایش دنبال یک چیزی می‌گشت؛ لابد باز هم گوشی‌اش. اما بعد یک کپه دستمال بیرون کشید و به طرف من دراز کرد.

- «تمیزن بهت قول میدم.»

قبول‌شان کردم، اشک‌هایم را پاک کردم و سعی کردم کنترل خودم را به دست بیارم. نباید همین اول راه قافیه را ببازم. جاده‌ها مملو از برفند، پس یعنی پلیس‌ها نمی‌توانند تا اینجا دنبال من بیایند. پس چند ساعتی فرصت دارم؛ تا زمانی که سر و کله ماشین‌های برف روب پیدا شود.

از ماشین پیاده شدم و با نیک به متل برگشتیم. آن سطلی که دیروز زیر سقف گذاشت، هنوز هم رو به روی پیشخوان بود. او هیچ وقت نشتی اتاق ۲۰۱ را درست نمی‌کند.

دیدم قطرات آبی که از سقف می‌چکند زیاد تر و تمیز نیستند و یک ته‌رنگ قهوه‌ای یا حتی قرمز دارند. حتما لوله‌های این متل حسابی زنگ زده‌اند.

نیک که دید دارم به قطرات نگاه می‌کنم گفت: «منتظرم لوله‌کش بیاد. امروز سعی کردم درستش کنم ولی انگار افاقه نکرد. باید یه حرفه‌ای بیاد سر وقتش.»

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و به قطراتی که داشتند توی سطل جمع می‌شدند نگاه کردم. رنگش کاملا قرمز است. خیلی عجیب است!

گفتم: «خوب... من میرم توی اتاقم یه درازی بکشم. اون همه پارو کردن حسابی خستم کرده.»

رفت پشت پیشخوان و گفت: «باشه. منم باید یه سری کاغذ بازی انجام بدم. اگر نهار خواستی بهم اطلاع بده.»

اصلا احساس گرسنگی نمی‌کنم. گفتم: «چکمه‌ها رو می‌ذارم روی شوفاژ تا خشک بشن. بعد برات میارمش.»

شونه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «می‌تونی برای خودت برداریش. همون‌طور که گفتم، روزالی دیگه نمی‌تونه راه بره. دیگه بهشون احتیاجی نداره.»

ابروهایم را بالا بردم و گفتم: «پس اگه اینارو به من بدی ناراحت نمیشه؟»

دهانش را باز کرد ولی نتوانست دروغ بگوید: «بله درست میگی. باید بهش پسشون بدیم.»

وقتی داشتم بالا می‌رفتم از ردپاهای خودم که روی پله‌ها نقش می‌بستند خجالت کشیدم. شاید بخاطر سنگینی چکمه‌ها بود ولی این دفعه غژغژ پله‌ها بیشتر هم

شده بود! اگر همین الان همه‌شان خراب بشوند و پایین بریزند اصلا تعجب نمی‌کنم.

باز هم از جلوی اتاق ۲۰۱ رد شدم. نمی‌دانم چرا، ولی هروقت از جلوی این اتاق رد می‌شوم مور مورم می‌شود. درش بسته است و یک تابلوی «مزاحم نشوید»" هم به دستگیره آویزان است؛ حتی با اینکه اتاق کاملا خالی است گوشم را به در چسباندم ولی هیچ صدایی نمی‌آید؛ فقط سکوت محض.

دستم را دراز کردم و انگشت‌هایم را روی در کشیدم. ناخودآگاه دستم به سمت دستگیره حرکت کرد تا بازش کند.

فصل یازدهم: «اون همیشه این درو قفلش می‌کنه»

بدون اغراق با شنیدن صدای منحوس گرتا یک متر بالا پریدم! معلوم است که با دقت داشته مرا از لای شکستگی در اتاقش می‌پاییده. دستم را سریع از روی دستگیره عقب کشیدم.

آرام گفتم: «ببخشید!»

یکی از ابروهای سفیدش را بالا داد و گفت: «لازم نیست از من عذرخواهی کنی؛ نیک و روزالی بکستر صاحب این متل هستن. برای من اهمیتی نداره که تو چیکار می کنی.»

دستم را با شلوار جینم خشک کردم و گفتم: «فقط داشتم...»

- «کنجکاوی می‌کردی درسته؟»

گفتم: «شاید...» البته نمی‌خواستم درباره قطراتی که از اتاق ۲۰۱ توی لابی متل می‌ریزه صحبت کنم.

گرتا چشمکی بهم زد و گفت: «بیا نهارو با من بخور.»

وای خدا عجب بوی خوبی دارد از اتاقش می‌آید! تا همین یک دقیقه پیش اصلا گرسنه‌ام نبود ولی حالا دلم دارد ضعف می‌رود! گرتا هرچه درست کرده باشد باز هم سگش به ساندویچ بوقلمون یا تخم مرغ سوخته‌های نیک می‌ارزد!

پرسیدم: «مطمئنی مزاحم نیستم؟»

- «نه اگه نمی‌خواستم بیای که بهت نمی‌گفتم!»

کت و چکمه‌ها را انداختم توی اتاقم و مستقیم به اتاق گرتا رفتم. به محض اینکه وارد اتاق گرتا شدم فهمیدم دفعه قبل چه چیزی باعث شده بود مور مورم شود. اگر آن همه آینه توی اتاقش را به یاد آورده بودم، عمرا اگر دوباره به اینجا می‌آمدم!

جلوی تختش یک میز کوچک گذاشته بود. لبه تخت نشستم و نگاهش کردم که چطوری یک چیزی مثل تاس کباب را به حالت اسکوپی می‌گذاشت روی لانه‌ای از نودل‌های تخم مرغ.

- «این تاس کبابه؟»

- «نه... این پورکُلته[۱۵]»

- «پورکولت؟»

سرش را به شدت تکان داد و گفت: «نه... پورکُلت» نمی‌خواستم تلفظ درستش را یاد بگیرم؛ بنابراین فقط سرم را به نشانه تایید تکان دادم. یک کپه خورشت گذاشت تو بشقاب که قشنگ به اندازه غذای سه نفر می‌شد! بعد بشقاب را جلویم گذاشت و یک چنگال خمیده را هم کنارش قرار داد.

- «چقدر زیاده!»

- «خب آره تو خیلی لاغر و نحیفی؛ یالا بخور جون بگیری!»

اگر این همه غذا را بخورم که دو دقیقه بعدش بالا می‌آورم! چنگالم را توی بشقاب پر از خورشت فرو کردم و یک تکه از گوشت را برداشتم. گذاشتمش توی دهنم و مزه مزه کردم: «هووووم خیلی خوشمزه‌ست!»

- «چرا انقدر تعجب کردی؟ انتظارش رو نداشتی؟»

حاضرم خودم را با این خورشت بی‌نظیر خفه کنم! گفتم: «از کجا اینو گرفتی؟ خودت اینجا پختیش؟»

- «رفتم توی آشپزخانه درستش کردم. نیک اجازه میده از اونجا استفاده کنم. هفته‌ای یه بار هم منو فروشگاه می‌بره. نمی‌ذارم اون غذا بپزه. خودشم تمایلی نداره.”

با اشتیاق به خوردن ادامه دادم. واقعا محشره! طعم گوشت طعم‌دار و پاپریکایش آدم را مست می‌کند! اگر این را توی خانه درست می‌کردم حتما دِرِک...

اوه خدای من! دارم به چی فکر می‌کنم؟ دیگر قرار نیست چیزی برایش درست کنم. هیچ وقت!

پرسیدم: «کار کردن تو کارناوال‌ها چطور بود؟»

- «بد نبود؛ زندگی می‌کردیم دیگه» شانه‌اش را بالا انداخت و با ظرف غذایش آمد و کنار من نشست! تعجب کرده بودم که چطوری با این که خوب غذا می‌خورد تا این اندازه اندامش استخونی است!

- «وظیفه‌م می‌دونم که یه هدیه بهت بدم.»

- «هدیه؟ دقیقا چی هست؟»

لبخندی زد و گفت: «تو مشکوکی!»

شانه‌هایم را بالا انداختم.

غذا را توی بشقابش هم زد و گفت: «می‌دونی این تو خانواده ما یه استعداد خدادادیه. ما همه‌مون می‌تونیم از چشم‌های طرف راز دلش رو بخونیم. من می‌تونم گذشته، حال و آینده رو ببینم!»

سعی کردم خونسرد باشم و اینطور وانمود کنم که دارد بلوف می‌زند. یک لقمه دیگر از غذا را توی دهانم گذاشتم. مهم نیست با چه گوشتی درست شده واقعا خوشمزه‌ست!

- «بذار فالت رو بگیرم.»

- "ببخشید ولی مجبورم درخواستت رو رد کنم.»

- «چرا نه؟ بهش اعتقاد نداری؟ خب باشه یه کمی دور هم تفریح می‌کنیم.»

چشمم به آن ورق های تاروت روی میز افتاد. «برای فال گرفتن از اون ورق‌های تاروت استفاده می‌کنی یا اون گوی کریستالی؟»

دست‌هایش را به حالت تحقیرآمیزی تکان داد و گفت: "اونا فقط یه سری تزئینات برای جذاب‌تر شدن فضا هستن» انگشتش را به شقیقه‌اش زد و گفت: «نعمت اصلی اینجاست!»

- «تا حالا فال نیک رو هم گرفتی؟»

مقداری غذا توی دهنش گذاشت و گفت: «معلومه»

- «خب چی شد؟»

لقمه‌اش را با صدا قورت داد و گفت: «چیزایی که در طول جلسه اتفاق میفته محرمانه‌ست! اما این یکی رو بهت میگم. چیزایی که بهش گفتم رو قبول نکرد و آخر سرم به ضررش تموم شد. به تو هم میگم...»

انقدر بهم نزدیک شد که می‌توانستم بوی تند الکل را از دهانش حس کنم: «اگه کریستینا مارش هم به حرف من گوش کرده بود، الان زنده بود.»

یک تکه گوشت لعنتی توی گلویم گیر کرد! گفتم: «من اصلا دلم نمی‌خواد فالم رو بدونم!»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «میل خودته. ولی اینو بدون که از سرنوشتت نمی‌تونی فرار کنی؛ حتی اگه از قبل ندونیش!»

- «اگه آینده رو بدونم می‌تونم جلوشو بگیرم؟ یا اینکه وقتی اتفاق بیفته فقط می‌تونم شوکه بشم؟»

- «خب می‌دونی بعضی وقتا آدما می‌تونن سرنوشت‌شون رو تغییر بدن. اما اونا کمیابن. بیشتر آدما منتظر می‌مونن تا هرچیزی که هست به سرشون بیاد؛ درست مثل کریستینا.»

دلم می‌خواست ازش رو برگردانم؛ چون خیلی دارد احمقانه حرف می‌زند. اما این زن یک جورایی‌ست. یک چیزی توی این اتاق پر از آینه و آن جوراب‌های طرح چشم و این خورشت گوشت مسحور کننده هست که آدم را درگیر می‌کند. اگر کسی بتواند فال مرا بگوید، بی‌شک همین پیرزن است!

همین هم باعث می‌شود که پسش بزنم.

فصل دوازدهم

حدود دو ساعت در اتاق گرتا بودم. بیشتر درباره آن موقع‌هایی صحبت کرد که توی کارناوال بود؛ باید اعتراف کنم که این زن واقعا سرگرم کننده است! برایم از کسانی گفت که توی کارناوال کار می‌کردند و طبق قانون هر روز باید دوش می‌گرفتند. آن‌ها هم که حسابی کلافه شده بودند در اعتراض به وضعیت موجود دو ماه تمام اعتصاب کردند! راستش حسابی از خنده روده بر شدم!

ادامه داد: «وضعیت انقدر بد شده بود که آخرش مجبور شدم همش با یه گیره لباس روی دماغم راه برم! تا حالا شده بخوای با یه گیره روی دماغت کف‌بینی کنی؟»

جواب دادم: «در جوابش حسابی خندیدم.»

- «اصلا به هیچکی این کارو توصیه نمی‌کنم.»

پرسیدم: «اونجا هم برای خودت اتاق مخصوصی داشتی؟»

لباس خواب پُفی سفیدش را کمی مرتب کرد و گفت: «یه اتاق مشترک با برنی داشتم؛ اون شوهرم بود!»

لقمه‌ام را قورت دادم و گفتم: «اوه متوجه نشده بودم که شما...»

همان‌طور که داشت با پارچه لباسش ور می‌رفت ادامه داد: «ما توی کارناوال با هم آشنا شدیم اون موقع فقط ۱۹ سالم بود و انگلیسی هم زیاد سرم نمی‌شد. اون بهم یاد داد. ما بیشتر از ۳۰ سال با هم زندگی کردیم.»

- «اونم مثل شما قدرت‌های ماورایی داشت؟»

نیشش باز شد و گفت: «نه بابا از این موهبت محروم بود. بیشتر تو برنامه‌های تفریحی مثل بازی‌ها و کلا تو هر چیزی که بهش احتیاج داشتن، شرکت می‌کرد. هیچ‌وقت نتونستیم خودمون بچه داشته باشیم ولی بچه‌هایی که به کارناوال می‌اومدن رو خیلی دوست داشت. هرکاری می‌کرد تا روی لباشون لبخند ببینه و بعدشم که...»

پرسیدم: «بعدش چی شد؟»

- «یه روز صبح دیگه از خواب بیدار نشد. دکترا گفتن مشکل قلبی داشته.» گوشه لبش رو کمی به سمت بالا کج کرد و چشم‌هایش پر از اشک شد. «برنی عاشق سوسیس سوخاری و سیب زمینی سرخ کرده بود. لازم نبود پیشگو باشم تا بدونم کی قراره منو ترک کنه؛ ولی سال‌هایی که با هم بودیم واقعا عالی و پر خاطره بود.»

خنجر حسادت را مستقیم فرو کرده بود توی قلبم. از چشم‌هایش می‌تونم بخوانم که چقدر عاشقانه شوهرش را دوست داشته. حسی که من هیچ وقت درباره دِرِک نداشتم. اصلا مطمئن نیستم که تا به حال چنین حسی را نسبت به مردی داشته‌ام یا نه. ولی عشق واقعی همیشه از من گریزان بوده. شاید من برای دَرک این حس عمیق و والا آفریده نشده‌ام.

صدای گرتا رشته افکارم را پاره کرد: «نگران نباش. تو هم می‌تونی طعم عشق واقعی رو بچشی. بهت قول میدم.»

سعی کردم خیلی خودم را متعجب نشان ندهم. سرم را به یک طرف کج کردم و گفتم: «این همان طالعی بود که می‌خواستی مژده‌ش رو بهم بدی؟»

- «نه! تو جوون و خوشگلی؛ یه سری چیزا انقدر واضح و مبرهن هستن که برای فهمیدنش به طالع‌بینی نیازی نیست.»

در دلم گفتم: «باشه قبول! ولی اون که درباره گذشته من چیزی نمی‌دونه. اون که نمی‌دونه من دارم از چی فرار می‌کنم. اگه می‌دونست که انقدر خوش‌بینانه درباره آینده‌م حرف نمی‌زد.»

فکر کردن به این چیزها غذای خوشمزه گرتا را زهرمارم کرد! اصلا من چرا اینجا نشسته‌ام و دارم با این پیرزن کل کل می‌کنم؟ باید بند و بساطم را جمع کنم و هرچه سریع‌تر از این متل فرار کنم! به ساعت مچی‌ام نگاه کردم و گفتم: «باید برم پیش نیک. حتما ماشینای برف روب تا حالا رسیدن.»

- «هنوز نرسیدن.»

- «چرا احتمالا....»

- «اگه رسیده بودن صداشون رو از پنجره می‌تونستیم بشنویم. بهم اعتماد کن، هنوز نرسیدن.»

دست‌هایم را روی پاهایم کشیدم و گفتم: «بهتره دیگه برم. بابت نهار خوشمزه‌ت ممنونم. می‌خوای ظرفا رو ببرم پایین توی آشپزخونه؟»

- «خودتو اذیت نکن. نیک بعدا میاد می‌برتشون.» یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت: «مطمئنی نمی‌خوای فالتو بگیرم؟»

مکث کردم. قبلا خیلی محکم می‌گفتم نه؛ ولی الان حدودی با گرتا آشنا شده بودم. انگار خیلی دلش می‌خواهد این کار را انجام بدهد. خب چرا که نه؟ از نشستن توی آن اتاق دلگیر و انتظار برای رسیدن ماشین‌های برف روب که بهتر است.

- «باشه گرتا من تسلیمم.»

لبخند تمام صورتش را پوشاند و گفت: «مطمئنم پشیمون نمیشی.»

لامپ زرد کم فروغی را که کنار تختش بود روشن کرد. حس و حال عجیبی به اتمسفر اتاق تزریق شد. کنارش لبه تخت نشستم. دستم را توی دستش گرفت. پوستش خیلی نازک بود؛ عین دستمال کاغذی.

بهم گفت: «ذهنت رو آزاد کن.»

- «چطوری؟»

- «تمام افکار رو ازش پاک کن. باید ذهنت رو خالی کنی.»

واقعا گفتنش خیلی راحت‌تر از عملی کردنش است. گفتم: «باشه»

چشم‌هایش را بست ولی چشم‌های من باز بود. سرش را عقب کشید؛ پلک‌هایش داشت می‌لرزید. ادامه داد: «خیلی راحت در دسترسم قرار گرفتی. عین آب خوردن می‌تونم همه چیو بفهمم!»

- «اوه، چه شگفت انگیز!»

پلک‌هایش هنوز هم می‌لرزید. گفت: «دارم می‌بینم....مردی در گذشته‌ت بوده. یه مرد خیلی خوش تیپ.»

گفتم: «درسته» هنوز نتوانسته من را تحت تاثیر قرار بدهد. خب مرد خوش تیپ که همه جا ریخته! با انگشت‌هایش داشت به دستم فشار می‌آورد. ادامه داد: «قبلا دوستش داشتی ولی حالا دیگه نه؛ چون اون...»

قلبم داشت می‌آمد توی دهنم. این دفعه روی تک تک کلماتی که از دهانش بیرون می‌آمد حساس بودم. چشم‌هایش را یک دفعه باز کرد و گفت: «تو از این مرد واهمه داری. حس می‌کنی قراره بهت آسیب بزنه.»

آب دهانم را به سختی قورت دادم: «خب بقیه‌ش...»

ادامه داد: «ولی سوال همینجاست... آیا می‌تونه این کارو بکنه؟ چه چیزی در آینده انتظار تو و این مرد رو می‌کشه؟»

فشاری که روی دستم می‌آورد دیگر کم کم دارد آزار دهنده می‌شود. دلم می‌خواهد دستم را از دستش بکشم بیرون؛ ولی همه چیز خراب می‌شود. یک دفعه دستم را پس زد و خودش را کنار کشید؛ طوری که انگار که دست من دستش را سوزانده باشد! چشم‌هایش باز باز بود. گفت: «تو باید بری!»

با اضطراب بهش زل زدم: «چی؟ چی داری میگی؟»

یه قدم رفت؛ انگار که از من ترسیده باشد! «همین الان برو... تو... تو... تو خطرناکی!»

بلند شدم ایستادم. زانوهایم داشت می‌لرزید: «منظورت اینه که در خطر هستم؟»

عقب عقب رفت تا جایی که به دیوار خورد، یا آینه! به جای دیوار همه‌جا پر از آینه است! گفت: «برو بیرون... کویین! همین الان برو بیرون!»

- «اما... »

فریاد زد: «گمشو برو! باید بری. از اینجا گورتو گم کن.»

انگار تمام رگ‌های گردنش ورم کرده بودند؛ چشم‌هایش قلنبه بیرون زده بود! اصلا نمی‌دانم چه اتفاقی دارد می‌افتد. چرا یک دفعه حالش اینطور دگرگون شد؟ می‌خواست این را درباره آینده‌ام به من بگوید؟

نگران بودم که نکند چیزی به سمتم پرت کند؛ بخاطر همین تلو تلو خوران از اتاقش بیرون آمدم! برای چند لحظه توی راهرو خشکم زد. اینهایی که گفت واقعی بود؟ یا همه‌اش فیلم بود؟ خدا می‌داند!

به یکباره چیزی عین برق مرا گرفت! او مرا کویین صدا زد! اسمم را فهمیده!

دیگر رسما دارم دیوانه می‌شوم. من که اسمم را بهش نگفته بودم. خودم را کِلی معرفی کردم. همان اول بهم گفت که این اسم الکی است؛ ولی من که درستش را به او نگفته بودم! پس از کجا فهمید اسمم کویین است؟

چشم‌هایم را بستم و صورت وحشت زده‌اش در نظرم آمد! رگ‌های گردن و شقیقه‌اش حسابی بیرون زده بود! با تمام وجودش سرم فریاد می‌کشید «برو بیرون... گمشو بیرون!»

اگر اینجا بمانم قرار است چه بر سرم بیاید؟ در آینده من چه چیز ترسناکی را دیده؟ واقعا مسخره است. او باید حقیقت را بهم می‌گفت. این منصفانه نیست. رفتم در اتاقش را زدم. یک بار، دو بار، سه بار! اما جواب نمی‌دهد!

حس خیلی بدی توی معده‌ام پیچیده. یعنی توی آینده‌ام چه دیده... اصلا اینها حقیقت دارد؟ به هر حال یک چیزی کاملا مشخص است. اینکه باید از اینجا بروم! همین الان می‌روم توی ماشینم می‌نشینم تا برف روب‌ها بیایند.

به اتاقم برگشتم و هرچه داشتم و نداشتم را توی چمدانم ریختم. خیلی طول نکشید. متاسفانه چکمه‌ها را بر نداشتم؛ باید با کفش‌های ورزشی‌ام بروم.

برای آخرین بار به اتاقم نگاه کردم و به آن خانه رو به رو چشم دوختم. با اینکه خورشید هنوز توی آسمان است ولی می‌توانم سایه آن زن را ببینم که در طبقه دوم لب پنجره نشسته است.

روزالی!

عجیب است که چرا در طبقه دوم است! اگر نمی‌تواند راه برود مسلما باید بخواهد در طبقه اول باشد. چرا باید خودش را اسیر طبقه دوم کند؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. زیر لب خودم را سرزنش کردم: «آخه اینا چیه که ناغافل داری بهشون فکر می‌کنی؟ مشکل تو در حال حاضر همسر نیکه؟ مطمئنا اون خیلی هم خوشحال شده که داری از اینجا میری!»

به سرعت هرچه تمام‌تر پله‌ها را پایین دویدم. با این چمدان سنگین خیلی سختم بود ولی باید هرطور شده از اینجا بروم. اصلا وقتی برایم نمانده.

نیک وقتی رسیدم پایین دم میز ورودی نشسته بود. همین که من را با چمدانم دید نفسش را توی سینه حبس کرد: «کلی... داری چیکار می‌کنی؟»

- «من... من باید برم.»

اخم کرد و گفت: «ولی ماشین‌ها که هنوز نرسیده‌اند! بهت گفتم وقتی رسیدن خبرت می‌کنم.»

کیفم را روی شانه‌هایم انداختم و گفتم: «دیگه نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم. باید از اینجا بزنم بیرون. تو ماشینم منتظرشون می‌مونم.»

- «اون بیرون یخبندونه! دو ساعت دیگه هم نمی‌رسن! بخاری ماشینت هم که کار نمی‌کنه!»

راست می‌گفت ولی من دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم. «شاید زودتر برسن.»

- «نه دیرتر می‌رسن. خودشون تماس گرفتن و گفتن که تاخیر دارن. تا چند ساعت دیگه هم نمی‌رسن.»

داشتم جان می‌کندم تا اشک‌هایم سرازیر نشوند.. «اما من نمی‌تونم اینجا بمونم.»

دلسوزانه پرسید: «آخه چرا؟ چی شده؟»

کیفم از روی شانه‌ام پایین افتاد: «چون... گرتا آینده‌مو دید و گفت در خطرم.»

نیک برای چند لحظه بهم زل زد. بعدش زد زیر خنده: «جدی میگی؟ ببخشید... ولی... واقعا؟ رفتنت بخاطر حرف اون نیست، درسته؟»

داشتم ناخن شستم را به کف دستم فشار می‌دادم: «خیلی... خیلی ترسناک بود. انگار که همه چی رو درباره من می‌دونه. یهو دیوانه شد! همه چیز کاملا واقعی بود.»

- «نه! واقعی نیست. حرفمو باور کن.»

- «اما...»

با قاطعیت باور نکردنی گفت: «اصلا... واقعی نیست!» سخت می‌شد باورش نکرد! ادامه داد: «کِلی اون یه بازیگره! سالیان سال کارش همین بوده! اونو چه به

ماورالطبیعه و متافیزیک؟ بی‌خیال نباید باورش کنی!»

مصرانه گفتم: «اما خیلی طبیعی بود.»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «خوب چون کارشو خوب بلده. می‌دونی کارش چیه؟ بهش میگن سردخوانی[۱۶] یا همان نیرنگ بازی! یه بار خودش برام تعریف کرد در حالی که بهت نگاه می‌کنه از روی حالات چهره و زبان بدنت سرنخ‌هایی به دست میاره که مطمئنش کنن داره مسیر درست رو میره! یه عمر کارش همین بوده؛ چیزی بیشتر از سی سال! واقعا حرفه‌ایه.»

- «امممممم... نمی‌دونم.»

- «خب... اما من می‌دونم. دارم بهت میگم این چیزا کارشه!»

نگاهی به پایین انداختم؛ به چمدانم که کنار کفش‌هایم افتاده بود. واقعا دلم می‌خواست باور کنم همه اینها فیلم بوده. دلم نمی‌خواست بروم توی آن ماشین یخ زده

لعنتی تا منتظر ماشین‌های برف‌روب بمانم!

نیک گفت: «خیلی راحته. ببین! منم می‌تونم انجامش بدم.»

چشم‌های قهوه‌ای‌اش را بست و با انگشتانش شقیقه‌هایش را ماساژ داد. بعد گفت: «گذشته‌ت رو می‌بینم. یه.... یه مرد می‌بینم. یه مرد خیلی خوش تیپ! شوهرت!»

بهش زل زدم. ادامه داد: «همینو بهت گفت، درسته؟»

گوشه لبش را بالا داد و گفت: «وقتی اومدی اینجا حلقه ازدواجت دستت بود و حتما هم فکر می‌کنی شوهرت خیلی خوش تیپ بوده. خب معلومه دیگه...»

- «بله اما...»

بازم شقیقه‌هایش را ماساژ داد و گفت: «یه دعوای وحشتناک بینتون اتفاق افتاده و تو... تو داری ازش فرار می کنی!»

یه قدم رفتم عقب و پرسیدم: «شما چجوری...؟»

شونه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خب چون دیگه حلقه تو انگشتت نیست! بعدشم کِلی! کاملا تابلوئه که داری از یه چیزی فرار می‌کنی! هیچ وقت تاحالا ندیده بودم کسی انقدر وحشت زده باشه!» بعد به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «ذهن خونیِ تو خیلی راحته! اصلا لازم نیست غیب‌گویی بلد باشیم!»

نفس عمیقی کشیدم. میز را محکم گرفتم که نقش زمین نشوم. شاید حق با او باشد. شاید بیش از حد تحت تاثیر یک سیاه بازی قرار گرفته‌ام! شاید حواسم نبوده و جلوی گرتا اسم واقعی‌ام از دهنم در رفته باشد.

گفتم: «باشه؛ صبر می‌کنم تا ماشینا برسن.»

سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: «منم قول میدم تا رسیدن خبرت کنم.»

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: «باشه ممنونم. خیلی به من محبت کردی.»

دست‌هایش را روی دستم گذاشت و گفت: «همه چیز درست میشه.» انگشت‌هایش کمی زبر و زمخت بودند. برعکس پوست دِرِک که همیشه مثل پوست بچه لطیف بود. برای یک لحظه هیجانی را در وجودم حس کردم، ولی او یک دفعه دستش را عقب کشید.

- «همون بالا بمون. قبل از اینکه فکرشو بکنی از اینجا میری بیرون!»

کیفم را برداشتم و اهسته آهسته از پله‌ها بالا رفتم. علی رغم این که سعی داشت بهم اطمینان خاطر بدهد، باز هم عین روز برایم روشن است که اینجا ماندنم اشتباه محض است!

فصل سیزدهم

وقتی به اتاقم برگشتم کار زیادی برای انجام دادن نداشتم. اصلا درست و حسابی نخوابیده بودم؛ بخاطر همین روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. کاش کمی خوابم ببرد. آن وقت می‌توانم راحت‌تر در طول شب رانندگی کنم. خیلی وقت است که اینجا هستم. وقتش شده که فاصله بین خودم و خانه‌ام را زیادتر کنم.

در عرض چند ساعت حتی یک خواب راحت هم نداشتم. تا می‌آمدم کمی بخوابم چهره دِرِک در نظرم پدیدار می‌شد، با آن لکه قرمز پت و پهن روی لباسش که از شکمش بیرون می‌زد! بعد ناگهان از خواب می‌پریدم.

دیگر تا آخر عمر این صحنه رهایم نمی‌کنه؛ انگار ذهن و روحم را تسخیر کرده است!

کاش گوشی‌ام اینجا بود. نه برای تماس گرفتن با کسی حداقل می‌توانستم توی نت یک دوری بزنم. تا وقتی گوشی‌ات را از دست ندی نمی‌فهمی که چقدر بهش وابسته بوده‌ای! کاش لااقل با خودم یک کتاب آورده بودم!

کشوی اولی میز کناری‌ام را بیرون کشیدم. تنها کتابی که توی این اتاق پیدا می‌شود انجیل است که خواندنش هم آسان نیست. وقتی بچه بودیم، پدر و مادرمان مجبورمان می‌کردند هر یکشنبه به کلیسا برویم. من و کلادیا اصلا از این کار لذتی نمی‌بردیم. انقدر در گوش همدیگر پچ پچ می‌کردیم که پدر مادرمان تذکر می‌دادند ساکت باشیم.

از کجا معلوم؟ شاید کمی آرامم کند!

بازش کردم. انتظار داشتم همان جمله معروفی که توی صفحه اول همه انجیل‌ها نوشته شده را ببینم: «در آغاز خداوند آسمان ها و زمین را خلق‌کرد.»

ولی در کمال تعجب دیدم که صفحه اول پر از نوشته‌های عجق وجقی با ماژیک پررنگی بود که نوشته شده: «فاحشه از اینجا گمشو بیرون!»

به واژه‌ها خیره شدم؛ سوزش عمیقی را توی نخاعم حس می‌کردم. ورق زدم و باز هم همین جمله منحوس را دیدم: «گمشو بیرون... گمشو... گمشو...»

انجیل را بستم؛ دست‌هایم داشتند می‌لرزیدند! یعنی مخاطب این کلمات و جمله‌ها من بودم؟ نکند وقتی داشتیم با نیک کار می‌کردیم کسی ما را کنار هم دیده و این پیام را برایم فرستاده؟ سرم را بلند کردم و مستقیم چشم‌هایم را به پنجره خانه رو به رویی دوختم. خورشید غروب کرده و حالا می‌توانم همان نور لامپ همیشگی را ببینم. باز هم تصویر سیاه آن زن را می‌بینم که به من خیره شده!

روزالی!

ولی این امکان ندارد! نیک گفت که همسرش نمی‌تواند راه برود. مگر می‌شود به اینجا آمده باشد. از این همه پله بالا آمده باشد، در اتاقم را باز کرده و این خزعبلات را توی انجیل نوشته باشد و بعد هم به آن خانه خراب شده‌اش برگشته باشد؟

خدای من چطور می‌توانم به کمی آرامش برسم؟ چرا این ماشین‌ها نمی‌آیند؟ می‌خواهم از این متل نفرین شده بروم بیرون و دیگر هم برنگردم!

با خودم گفتم بهتر است یک کمی تلویزیون ببینم؛ شاید آرام بگیرم. تلویزیون را روشن کردم. برعکس دیروز تصویر کاملا واضح است! یک زن موبلوند زیبا هم دارد اخبار می‌گوید. درباره خساراتی که طوفان به بار آورده صحبت می‌کند؛ طوفان لعنتی! اگر این طرف‌ها پیدایش نمی‌شد یک قرن پیش از اینجا بیرون زده بودم! اما خدا خدا می‌کردم که یک کمی دیگر وقت داشته باشم. خب، امروز شنبه است. تا روز دوشنبه وقت هست و تا آن موقع هم کسی از مرگ نیک باخبر نمی‌شود.

در ادامه گفت: «و اما شب گذشته جسد مردی ۳۴ ساله به نام دِرِک الکساندر در خانه‌اش پیدا شد...» انگار یک مشت یخ چسباندند به قفسه سینه‌ام! چی؟

حرکات لب و دهن گوینده خبر را می‌دیدم ولی دیگر چیزی نمی‌شنیدم. انگار ذهنم روی اسلوموشن رفت و فقط آن کلماتی که شنیدم را داشت برایم تکرار می‌کرد! یک ثانیه بعد افسر اسکات دویر روی صفحه ظاهر شد! ظاهرش اصلا خوب نبود؛ انگار او هم شب قبل نتوانسته بود بهتر از من بخوابد! با آن چشم‌های قهوه‌ای خونبارش به لنز دوربین زل زده بود و داشت با صدایی رسا درباره جزئیات پرونده قتل صحبت می‌کرد.

«علت مرگ ضربات چاقو گزارش شده... اثری از ورود با اعمال زور به داخل ساختمان نبوده... به دنبال همسرش کویین هستیم، تا در اسرع وقت به میز محاکمه

کشانده بشه.»

واااااای درِک را پیدا کرده‌اند! جسد را دیده‌اند و حالا دنبال من هستند. طبق متن خبر مشخص است که دیشب به این قضیه پی برده‌اند. تنها دلیل تاخیرشان برای آمدن به اینجا طوفان بوده! شاید هم من خوش‌شانس بوده‌ام؛ یا شاید تابلوی متل بکستر را ندیده‌اند و ردش کرده‌اند.

پس یعنی من زمانی ندارم!

مرده‌شور آن ماشین‌های برف‌روب را ببرند! همین الان از این جهنم بیرون می‌زنم و توی ماشینم منتظر می‌مانم به محض اینکه راه باز شد پایم را روی گاز می‌گذارم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم! حداقلش این است که دیگر مثل یک روح سرگردان توی این متل پرسه نمی‌زنم!

چمدانم که خداراشکر از قبل آماده است را برداشتم. پاهایم را هل دادم توی کفش‌هایم و از اتاق بیرون زدم، در را هم پشت سرم قفل کردم. راهرو را رد کردم تا به پله‌ها برسم؛ اما قبل از اینکه پایین بروم از پایین پله‌ها صداهایی شنیدم.

وای نه... پلیس‌ها اینجا هستند!

فصل چهاردهم: خشکم زد!

دیگر نمی‌دانستم باید چکار کنم. شاید بهتر باشد به اتاقم برگردم و در را هم از پشت قفل کنم. اما نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. می دانستم که پلیس دنبالم می‌آید اما نه به این زودی! کاش وقت بیشتری داشتم.

صدای مردانه کلفتی را شنیدم: «آقای بکستر، اینجا متل شماست؟»

صاحب صدا را نمی‌شناختم ولی مطمئنا مال اسکات نبود! اگر صدای اسکات بود خودم را نشان می‌دادم. به هر حال او مرا دستگیر می‌کرد؛ اما شاید کمی مهربانانه برخورد می‌کرد و دستبند را خیلی محکم به دستم نمی‌بست!

صدای نیک رشته افکارم را پاره کرد: «بله، اینجا متعلق به من و همسرمه.»

- «شخص دیگه‌ای هم اینجا کار می‌کنه؟»

- «نخیر، فقط خودم اینجا کار می‌کنم.»

- «متوجه شدم. آقای بکستر، ما به دنبال زنی به نام کویین الکساندر آمدیم که احتمالا طی ۲۴ ساعت گذشته در متل شما اقامت داشته. صاحب این عکس رو می‌شناسید؟»

نفسم را توی سینه حبس کردم. سکوت طولانی برقرار شد. چه غلطی باید بکنم؟ از پنجره بپرم بیرون؟ چقدر آسیب می‌بینم؟ تقصیر خودم است. باید تا وقت داشتم فرار می‌کردم. اما کجا باید می‌رفتم؟ توی ماشین؟ آنجا هم مثل اینجاست. چه فرقی می‌کرد؟ شاید هم اصلا متوجه ماشین من پشت غذاخوری نمی‌شدند!

دیگر کارم تمام است. آنها دستگیرم می‌کنند. باید بقیه عمرم را پشت میله‌ها بگذرانم.

نیک بالاخره جواب داد: «نه نمی‌شناسمش. متاسفم!»

نفسم را بیرون دادم! افسر دوباره پرسید: « آقا مطمئنید ؟ شاید حالت موهاش رو عوض کرده باشه؛ شاید کوتاه‌تر از اینی باشه که توی عکس می‌بینید.»

- «بله متوجه هستم. ولی واقعا نمی‌شناسمش. طی چند روز اخیر اصلا فرد جدیدی به اینجا نیامده.»

شانه‌هایم افتادند. اصلا باورم نمی‌شود که نیک هوایم را داشت! بخاطر من به پلیس‌ها دروغ گفت! به خاطر من خودش و زندگی‌اش را به خطر انداخت... حتی با اینکه اصلا مرا نمی‌شناسد!

- «بسیارخب... گفتید که همسرتون هم اینجا کار می‌کنه. امکانش هست با ایشون صحبت کنیم؟»

- «متاسفانه ایشون خیلی وقته که مریضه. تموم هفته گذشته رو توی تخت بوده. شاید آنفلوآنزا گرفته باشه. در هر صورت بهتره نزدیکش نشید.»

پلیس خنده کوتاهی کرد و گفت: «اوه معلومه که نمی‌ریم! به هرحال اگه این طرفا دیدینش به ما اطلاع بدید»

- «بله حتما.»

- «خیلی ممنون آقای بکستر؛ لطف کردید.»

مکثی کرد و گفت: «متاسفم که نتونستم کمکی کنم، امیدوارم پیداش کنین.»

- «مطمئن باشین. خیلی زود پیداش می‌کنیم.»

به دیوار تکیه دادم. قلبم داشت گروپ گروپ می‌زد. اصلا نمی‌توانم چیزهایی را که اتفاق افتاد باور کنم. پلیس‌ها به اینجا آمدند. من هم نزدیک بود از ترس قلبم توی دهنم بیاید، اما آخرش چه شد؟ نتوانستند بهم دستبند بزنند و مرا کت بسته ببرند! نیک از من حمایت کرد؛ ولی هنوز هم دلشوره دارم.

صبر کردم تا در متل بسته شود، بعد به اتاقم برگشتم. از پنجره بیرون را نگاه کردم، چقدر تاریک شده ولی می‌توانستم ببینم که آن افسر دارد به سمت ماشینش می‌رود. ماشینش را روشن کرد و توی تاریکی شب ناپدید شد. چیز دیگری را هم دیدم.

بالاخره ماشین‌های برف روب رسیدند و داشتند یک راه فرار باز می‌کردند. حتما پلیس هم از این راه به اینجا آمده. تقریبا تا ۱۵ دقیقه دیگر می‌توانم برای همیشه از اینجا بروم.

ناگهان صدای کوبیده شدن در را شنیدم: «نیک هستم.»

سریع رفتم و در را برایش باز کردم. همان‌جا توی پاشنه در ایستاده بود و دست‌هایش را به هم گره زده بود. چقدر دلم می‌خواست بپرم بغلش کنم و ازش بابت اینکه مرا لو نداده تشکر کنم.

پرسید: «می تونم بیام تو؟»"

کنار رفتم تا داخل شود؛ در را پشت سرش بستم. لحظه‌ای این فکر مثل برق از سرم رد شد که شاید این کارش خیلی هم بشر دوستانه نبوده! شاید آمده اینجا تا ازم حق السکوت بگیرد: «اگه می‌خوای به پلیس‌ها نگم اینجایی ۵۰۰ تا بیا!» ولی واقعا بهش نمی‌آید که چنین آدمی باشد. او حتی واسه غذاهایی که برایم آورد هم پول نگرفت.

گفت: «شنیدی؟ پلیس‌ها اومده بودن اینجا دنبالت.»

سرم را به آهستگی تکان دادم و گفتم: «آره... واقعا ازت ممنونم... نمی دونم چطور می‌تونم این محبتت رو جبران کنم.»

لبخند کجی زد و گفت: «اون مَرده (شوهرت) حقش بود؛ نه؟»

چشم‌هایم را پایین انداختم و گفتم: «معلومه... صد در صد!»

- «می‌دونی... کبودی‌های روی گردنت رو دیده بودم... خب...»

- «بهتر میشم... مطمئنم.»

یه نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و گفت: «ماشینای برف روب همزمان با پلیس رسیدن. پس می‌تونی تا حداکثر یک ربع دیگه از اینجا بری.»

دوباره سرم را به نشانه تایید تکان دادم. نمی‌توانستم حرف بزنم؛ چیزی نمانده بود به گریه بیفتم.

دست‌هایش را به هم گره زد و گفت: «نمی‌دونم کجا می‌خوای بری. شایدم بهتر باشه اصلا ندونم. اما... به چیزی احتیاج نداری؟ می‌تونم کمکت کنم؟»

دیگر نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. با بغض گفتم: «نه...ممنونم.»

نگاهش به چکمه‌های خزی که صبح پوشیده بودم افتاد. انگار میلیون‌ها سال از آن موقع گذشته! بهم گفت: «باید چکمه‌ها رو برای خودت برداری... جدی میگم لازمت میشه!»

از شدت گریه به هق هق افتادم. سرم را توی بالش تخت فرو بردم و مثل ابر بهار اشک ریختم. نیک ترسید؛ کنارم نشست و آرام پشتم را مالید. «همه چی درست میشه؛ انقدر خودتو آزار نده. من به کسی چیزی نمیگم. گرتا هم همینطور.»

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «می‌دونم ولی... خیلی برام سخته که همه چیز رو رها کنم و به ناکجا آباد برم. تو.... تو خیلی با من خوب رفتار می‌کنی.»

به نرمی گفت: «فقط می‌خوام کمکت کنم.»

نفس لرزانم را بیرون دادم و گفتم: «وقتی یک عمر با کسی زندگی کنی که لحظه لحظه‌اش فقط به فکر آزارت بوده...»

با اخم گفت: «واقعا متاسفم کویین.»

حالا دیگر بی‌پروا اسم اقعی‌ام را می‌گوید. بخاطر آن پلیس هویتم لو رفت. این واقعا از انصاف به دور است. چرا نباید با مرد خوبی مثل نیک ازدواج می‌کردم؟ چرا باید

با کسی عهد همسری می‌بستم که یک خود شیفته روانی بیش نبود؟

با چشم‌های قرمز متورمم توی چشمای قهوه‌ای‌اش خیره شدم. مهربانی و توجهی که توی چشم‌هایش موج میزد بوجوری پاگیرم کرده بود. بخاطر همین هم قبل از اینکه بفهمم دقیقا دارم چکار می‌کنم؛

او را بوسیدم...

فصل پانزدهم

قبل از اینکه بتوانم لذت بوسیدنش را تجربه کنم، همه چیز خراب شد. نیک در کمتر از نیم ثانیه بعد از برقراری تماس چنان عقب پرید که انگار روی لب‌هایش داغ گذاشته بودم. بعد با چشم‌های وق زده‌اش بهم خیره شد!

- «یا عیسی مسیح! کویین! حالیته داری چیکار می‌کنی؟»

عجب گندی زدم. هیچ وقت نباید این کار را می‌کردم! آن همه مهربانی و توجه به یکباره از صورتش محو شد.

- «متاسفم... فقط...»

همان‌طور که از پنجره داشت آن رو به رو یعنی به خانه خودش نگاه می‌کرد گفت: «من متاهلم! همسرم را دوست دارم. تو... تو چه فکری با خودت کردی؟»

با خجالت زدگی گفتم: «متاسفم... نمی‌خواستم...»

نگذاشت ادامه بدهم و سرش را به نشانه گمشو بیرون تکان داد و گفت: «همین الان باید بری! زود باش.»

- «ولی چکمه‌ها...»

- «اون چکمه‌های لعنتی رو می‌خوام چیکار؟ با خودت ببرشون. من هواتو داشتم دیگه. لطفا... حالا دیگه باید بری!» بعد هم پشتش را به طرف در کرد.

محکم گفتم: «بله البته! همین الان میرم. همین که برف روبی تموم بشه. دردسری برات بوجود نمیارم.»

دستگیره در را توی مشتش فشار داد گفت: «چه بهتر!»

این را گفت، در را چارطاق باز گذاشت و بعدش هم از اتاق بیرون رفت.

حالم خیلی از پنج دقیقه پیش بدتر است. واقعا چه فکری با خودم کرده بودم؟ آن مرد بیچاره فقط می‌خواست کمکم کند؛ اما من حرمتش را نگه نداشتم. بی‌شعوری را به حدی رساندم که مجبور شد بهم تذکر بدهد که زن دارد!

آن همه سال دِرِک را متهم به خیانت کردم؛ حالا می‌بینم که خودم وقتی آب می‌بینم چه شناگر ماهری‌ام! می‌خواستم به همسر یک زن دیگر نزدیک شوم! آن هم نه یک زن سالم... یک زن مریض! که روی شوهرش حساب باز کرده که هیچوقت تنهایش نمی‌گذارد و ازش مراقبت می‌کند. این زن انقدر ضعیف است که حتی نمی‌تواند از حق خودش دفاع کند. من چقدررررر آدم پستی‌ام. حالم از خودم به هم می‌خورد.

از پنجره بیرون را نگاه کردم؛ چراغ خانه‌شان هنوز روشن است و روزالی بکستر هنوز هم آنجا نشسته و دارد تماشایم می‌کند. حتما همه چیز را دیده... بیچاره نیک چقدر خجالت کشیده.

می‌خواستم بهش بگویم که متاسفم، که اشتباه از من بوده، نه شوهرش. او فقط می‌خواسته در حق من خوبی کند. این منم که ناپخته و نابلدم و نمی‌دانم باید با مردها چطور برخورد کنم. اما چطور باید عذرخواهی کنم؟ نمی‌توانم به آنجا بروم و این چیزها را رو در رو به او بگویم. بهترین کار این است که به حرف نیک گوش کنم و برای همیشه گورم را از اینجا گم کنم.

از پنجره به برف‌هایی که بین متل و خانه آنها بود نگاه کردم. نیک داشت توی آن راهی که باز کرده بودند راه می‌رفت. حتما دارد می‌رود با روزالی حرف بزند و ازش عذرخواهی کند.

خدایا... چقدر حالم بد است. چقدر دیگر باید منتظر بمانم تا برف‌روبی تمام شود. صدای رانده شدن برف‌ها به کنار جاده را می‌شنوم. اگر انقدر برف نباریده بود، تا حالا به نقطه‌ای در کانادا رسیده بودم که دست احدی بهم نرسد. ولی حالا اینجا زندانی‌ام. حتما تا حالا پلیس پلاک ماشینم را به همه جا اعلام کرده؛ باید عوضش می‌کردم.

بغضم را فرو خوردم. امکان ندارد بتوانم از دستشان فرار کنم. خیلی به خانه نزدیکم و پلیس‌ها می‌آیند تا دستگیرم کنند. حتی اگر تا چند ساعت دیگر بهم نرسند، چند روز دیگر قاعدتا توی مشت‌شان هستم. چطور باید یک هویت جعلی برای خودم دست و پا کنم؟ اگر کارت شناسایی‌ام همراهم نباشد چطور می‌توانم پول

بیشتری تهیه کنم؟ این فکرها دارند مغزم را منفجر می‌کنند!

فرار کردن اشتباه بود. اصلا آمادگی‌اش را نداشتم. من اصلا آدم این کارها نیستم! بهترین کار این است که برگردم و همه چیز را اعتراف کنم.

نیک کبودی‌های روی گردنم را دیده بود. اگر پلیس‌ها هم مرا ببینند حرفم را باور می‌کنند. اگر برگردم کلادیا هوایم را دارد.

دارم تصمیم نهایی‌ام را می‌گیرم. می‌خواهم به خانه برگردم.

بهشان نمی‌گویم شب را کجا گذرانده‌ام؛ نمی‌خواهم برای نیک دردسر درست کنم. می‌گویم که توی ماشین شب را به صبح رساندم. اصلا وقتی من را پیدا کنند دیگر به این چیزها اهمیت نمی‌دهند.

از فکر کردن به رویارویی با پلیس‌ها و رفتن به زندان هم پشتم می‌لرزد ولی عوضش راحت می‌شوم. دیگر نمی‌خوام فرار کنم. می‌خوام به همه بگویم که چکار کرده‌ام و چرا این کار را انجام دادم. دِرِک حقش بود. خیلی آدم آشغالی بود. اگر نمی‌کشتمش او مرا می‌کشت!

از پنجره بیرون را نگاه کردم. راه تقریبا باز شده. بالاخره می‌توانم بروم. کیفم را برداشتم و برای آخرین بار از در اتاقم بیرون رفتم. در را پشت سرم بستم. در اتاق ۲۰۲ باز است و گرتا بهم خیره شده، ولی تا آمدم بهش نگاه کنم در را محکم پشت سرش بست.

گفتم: «خداحافظ گرتا.»

پله‌ها زیر قدم‌های محکم و استوارم از ترس می‌لرزیدند. به طبقه اول رسیدم. بند کیفم داشت روی شانه‌هایم رد می‌انداخت. می‌خواستم تا می‌روم ماشین را بیاورم، توی لابی بگذارمش، ولی نیک اینجا نیست که حواسش بهش باشد.

سقف هنوز هم دارد چکه می‌کند؛ عین همان موقعی که رسیده بودم. چرا آبش انقدر قرمز است؟ هنوز هم نمی‌توانم سر در بیارم! اصلا به من چه؟! کلیدها را روی میز گذاشتم.

در متل را باز کردم تا هرچه زودتر از اینجا فرار کنم. هوای یخ زده باز خودش را توی صورتم کوبید؛ خوبی‌اش به این است که دیگر برف نمی‌آید. یادم رفته بود زیپ کاپشنم را بالا بکشم و باد موذیانه سر و گردنم را نوازش داد. حتما تا حالا دیگر همه جاده‌ها باز شده‌اند. تا دو ساعت دیگر به خانه می‌رسم. بعدش هم خودم را تحویل

می‌دهم.

همان‌طور که داشتم تو کیفم دنبال کلیدها می‌گشتم، صدای پا شنیدم. بالا را نگاه کردم و کسی را دیدم که داشت بهم نزدیک می‌شد. چقدر تاریک است. نمی‌توانم تشخیصش بدهم! زیر چشمی توی تاریکی بهش زل زدم شاید بتوانم ببینم کیست!

گفتم: «سلام؟»

با صدای خشک و زمختی پرسید: «چطور تونستی همچین کاری بکنی؟»

یک ثانیه بعدش هم یک چاقو را از لای شکاف کاپشنش تا دسته توی شکمم فرو کرد! بهت زده به خون سرخرنگی که داشت از بطنم غل می‌زد خیره ماندم. ناگهان دنیا در برابر چشمم تیره و تار شد.

فصل شانزدهم: کلادیا یک روز قبل

هروقت سوالی از افسر اسکات دویر می‌کردم، یکی از این سه تا جمله را تحویلم می‌داد:

نمی دونم

نمی تونم بگم

بهتر نیست بری خونه و منتظر باشی تا وقتی چیزی دستگیرمون شد بهت خبر بدیم؟

آن جمله سوم من را تا سر حد جنون می‌برد! اگر خواهر کوچیکه شما ناپدید شود و شوهرش را هم توی دریایی از خون کف آشپزخونه پیدا کنید، می‌توانید به خانه بروید و خونسرد پا روی پا بگذارید تا پلیس‌ها چیزی دستگیرشان شود؟ فکر نکنم! به هر حال رئیس پلیس که به مسافرت رفته و تا دوشنبه هم بر نمی‌گردد! خدا می‌داند که افسر دویر به تنهایی چطور می‌تواند به این وضعیت درهم و برهم سر و سامان بدهد.

وقتی با افسر بیرون خانه خواهرم زیر آن بارون منجمد کننده ایستاده بودیم، بهم گفت: «خانم دلانی، شما باید به خونه‌تون برگردین. خودمون کارارو راست و ریست می‌کنیم.» نسبت به آن موقع که توی دبیرستان بودیم، کک و مک‌هایش از بین رفته بود و حسابی ورزیده شده بود تا یونیفرم آبی رنگش اینطوری به تنش اندازه باشد. چقدر نسبت به آن موقعی که با کویین قرار می‌گذاشت خوش‌تیپ‌تر شده! الان دقیقا شبیه مردهایی شده که زن‌ها دوست دارند و برای جلب توجهشان دست به عشوه‌گری و طنازی می‌زنند.

بهش زل زدم و با لحن طلبکارانه‌ای گفتم: «راست و ریستش می‌کنی؟ درست مثل چند ساعت پیش که با تماس یه همسایه که صدای جیغ شنیده بود اومدی اینجا؟ و به جای اینکه داخل خونه رو بررسی کنی، راهت رو کشیدی و رفتی! انتظار داری اینجوری خیالم راحت باشه؟»

گونه‌هایش سرخ شد حالا یا از سرما بود یا به این دلیل که خودش هم می‌دانست رسما گند زده است! او اینجا بوده؛ تا دم خانه هم رفته مخصوصا همان موقعی که

خواهرم توی خطر بوده... ولی چکار کرده؟ بدون وارسی خانه رفته!

این من بودم که جسد را کف آشپزخانه پیدا کردم. آن هم خیلی وقت بعدش. خیلی دیر شده بود!

همین که پشت تلفن باهاش حرف زدم شستم خبردار شد که یک خبرهایی هست. جواب داد: «وقتی اومدم اینجا حالش خوب بود. گفت که همسایه‌ها حتما صدای جیغ رو از تلویزیون شنیدن.»

نمی‌دانستم چه باید بگویم! آن موقعی که خواهرم در را باز کرده، شاید اصلا یکی یک گوشه قایم شده بوده و تفنگ را گرفته بوده روی سرش که این جواب‌ها را بده! اگر اسکات یک قدم رفته بود تو....

اسکات پرسید: «مطمئن هستین که نمی‌دونین این پیام‌ها از طرف کی هستن؟»

بی مقدمه گفتم: «فکر نمی‌کنی اگر می‌دونستم بهتون می‌گفتم؟»

این هم قطعه دیگری از پازل این معما بود. دِرِک علاوه بر گوشی آیفونش یک گوشی زاپاس به درد نخور هم داشت. طبق گفته اسکات، قبل از مرگش داشته به زن دیگری پیام می‌داده. انگار با او در خانه قرار عاشقانه‌ای داشته و فکر می‌کرده کویین سرکار است.

اسکات گفت: «پس اون زن یه شاهده.»

با قاطعیت گفتم: «شایدم اون زنک خواهرمو کشته باشه! شما این احتمال رو هم در نظر می‌گیرین درسته؟»

گفت: «قطعا... تمام احتمالات رو در نظر می‌گیریم.»

درباره کویین از یک چیزی مطمئنم و آن هم این است که اسکات هنوز هم دوستش دارد. تقریبا یک دهه از وقتی که با هم تو دبیرستان قرار می‌گذاشتند گذشته و او هنوز هم ازدواج نکرده! تا آنجا که من می‌دانم حتی نامزد هم ندارد. همان موقعی که کویین به کالج رفت اسکات به شدت غصه‌دار شده بود! دیگر به مغازه پدرش نرفتم چون هروقت که به آنجا می‌رفتم می‌دیدمش که یا دارد زمین را تی می‌کشد یا پشت صندوق نشسته و با ته مانده امیدش درباره کویین می‌پرسد.

واقعا ذهنش درگیرش بود.

یک افسر دیگر از داخل ساختمان بهش بی‌سیم زد. پشت سرش را نگاه کرد و بعد دوباره رویش را به طرف من کرد. حواسش بود که قطرات یخی باران چشم‌هایش را اذیت نکند.

- «کلادیا، من باید برم.»

- «اگه چیزی فهمیدی به منم خبر میدی دیگه، درسته؟»

مکثی کرد و گفت: «بله، قول میدم.» مطمئنم که یک دروغ شاخدار بود. «اگه کویین تماس گرفت من را حتما باخبر کنین.»

گفتم: «بله، حتما.» اما این هم فقط یک دروغ است!

همین که رفت دستم را دراز کردم و گوشی‌ام را برای بار صدم بیرون کشیدم. از لیست، شماره کویین را پیدا کردم و تماس گرفتم.

بردار

بردار دیگه این کوفتی رو!

بابا منم! خواهرت!

«با سلام... شما با کویین تماس گرفتین. بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید.»

دندان قروچه‌ای کردم. انتظار نداشتم جوابم را بدهد ولی حداقل امیدوار بودم. مطمئنم که خودش را از شر گوشی‌اش راحت کرده. اگر پیشش بود که بالاخره جواب می‌داد. با این حال، باز هم پیغام می‌گذارم.

گوشی را توی دست‌های یخ زده‌ام محکم‌تر فشار دادم و گفتم: «کویین منم. به محض اینکه پیغامم رو شنیدی جواب بده. لطفا! هر اتفاقی که افتاده باشه من هواتو دارم! بهت قول میدم... دوستت دارم.»

تماس را قطع کردم و به صفحه گوشی خیره شدم. کاش همین الان کویین زنگ بزند ولی... مطمئنم که این اتفاق نمی‌افتد.

در حال حاضر شوهر کویین مرده؛ در واقع به قتل رسیده! کویین فرار کرده و ماشینش را هم با خودش برده. به نظر من دو تا احتمال وجود دارد:

اول اینکه هرکی دِرِک را کشته یک بلایی هم سر کویین آورده. وقتی اسکاتی رفته دم در خانه، یکی با هفت‌تیری چیزی پشت در ایستاده بوده که کویین حرف‌های مد نظر او را تحویل پلیس بدهد. الان هم دست و پا بسته یا پشت صندوق عقب یک ماشین است یا توی یک چاله‌ای، جایی افتاده. به تلفنش هم دسترسی ندارد.

احتمال دومی این است که خود کویین دِرِک را کشته باشد.

حتی تصور دومی هم برایم خیلی سخت است. کویین و دِرِک ازدواج ایده عالی نداشتند. آره کویین خیلی غرغر می‌کرد؛ تا جایی که من تعجب کرده بودم که اگر واقعا

درک چنین آدمی است پس چرا رهایش نمی‌کند. اما خواهر من که آدمکش نیست! وقتی نوجوان بود، حتی دلش نمی‌آمد سوسک کنار تختش را بکشد! به من می‌گفت «بیا بگیرش و بندازش یه جای دیگه!» وقتی بچه بود دلش نمی‌آمد توی بازی وسط وسطی همبازی‌هایش را با توپ بزند! حتی نمی‌توانم فکرش را بکنم که به شوهرش چاقو زده و او را همان‌طوری توی مرداب خون رها کرده و زده به چاک! آن هم همان‌جایی که ساعت‌ها می‌نشستیم و مجله‌ها را زیر و رو می‌کردیم تا به بهترین آشپزخانه شهر تبدیلش کنیم... امکان ندارد... او نمی‌توانسته دست به چنین کاری بزند.

کویین عاشق دِرِک نبود، ولی زندگی‌شان خوب بود. این اصلا توی کتم نمی‌رود که دِرِک را چاقو زده باشد... پس در دسترس نبودنش نشانه این است که یکی او را گروگان گرفته است. باید بگردیم و هرطور شده پیدایش کنیم.

کویین! همه جا را می‌گردم و پیدایت می‌کنم؛ قول شرف می‌دهم با سه تا اسکوپ و یک گیلاس رویش!

تلفنم زنگ خورد و قلبم نزدیک بود بیاید توی دهنم! گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و وقتی صفحه‌اش را دیدم ناامید شدم. راب دارد بهم زنگ می‌زند! انگشتم را روی آیکون سبز گذاشتم و آن را بالا کشیدم تا جوابش را بدهم.

با صدای گرفته‌ای گفت: «کلادیا... داری میای خونه؟»

یه نگاهی به اسکاتی انداختم که جلوی ورودی خانه ایستاده بود و گفتم: «هنوز نه!»

- «پلیس خودش اونجا هست دیگه؛ تو برگرد بیا خونه.»

- «راب چی داری میگی! من نمی‌تونم برگردم!»

- «کلادیا تو فقط یه ماساژوری! از کار پلیس‌ها سر در نمیاری پس بسپر به خودشون!»

شاید شغلم ماساژ دادن آدم‌ها باشد ولی توی کالج داشتم رشته عدالت جزایی می‌خواندم؛ اگر پدر و مادرمان توی آن تصادف از بین نرفته بودند، حتما سر از دانشگاه حقوق در می‌آوردم. ولی آن اتفاق شوم توی آن عصر لعنتی باعث شد که نتوانم از سال اول دانشگاه فراتر بروم.

نمی‌توانم بروم توی خانه بنشینم و ببینم که پلیس دارد بیشتر از این به همه چیز گند می‌زند! با قاطعیت جواب دادم: «می‌خوام هرطوریه خواهرمو پیدا کنم.»

فکر کردم راب الان شروع کند به نصیحت؛ ولی بر خلاف انتظارم با لحن دلسوزانه‌ای گفت: «می‌خوای بیام اونجا پیشت؟»

- «نه همه چیز خوبه ممنونم.»

- «کجاش خوبه کلادیا؟ شدت بارون بیشتر شده... دیگه داره برف میشه! تو هم که فقط یه شورلت داری. اگه می‌خوای اونجا بمونی، حداقل بذار بیام توی کامیون من بشینی.»

شش سالی می‌شود که با هم ازدواج کرده‌ایم. رابطه‌مان این چند وقت اخیر زیاد سرزنده و خوب نبوده؛ او که دائم سرکار است و هی با ماشینش این ور و آن ور می‌رود و چاه‌های گرفته را باز می‌کند! بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم دیگر مثل قبل به هم توجه نمی‌کنیم. اما حالا این رفتار دلسوزانه‌اش بهم حس دلگرمی می‌دهد.

نگاهی به خانه خواهرم انداختم؛ پلکان جلوی در یخ زده و لیز به نظر می‌آید. حق با راب است. چیزی نمانده دنیا زیر و زبر شود! تصویر محوی از اسکات دویر را توی

پنجره می‌بینم. دارد با سه افسر دیگر صحبت می‌کند و انقدر خونسرد به نظر می‌رسد که انگار نه انگار پرونده قتل زیر دستش است! اصلا نمی‌توانم بفهمم در سرش چه می‌گذرد! گزارش صدای جیغ از خانه خواهرم می‌گیرد و اصلا نمی‌رود داخل تا همه چیز را مو به مو بررسی کند! کدام پلیس احمقی در برابر گزارش صدای جیغ انقدر بی‌خیال رفتار می‌کند؟

به هر حال از اینجا ایستادن که کاری پیش نمی‌رود. در جواب راب گفتم: «باشه... دارم میام خونه.»

فصل هفدهم

راب مثل دِرِک یک کارآفرین ثروتمند نیست؛ بنابراین خانه ما در مقایسه با قصر سلطنتی او اصلا به چشم نمی‌آید! یک آلونک دو طبقه‌ی سه خوابه است که دو تا از آنها چندان بزرگتر از کمد دَرَن‌دَشت کویین نیستند! سه سال پیش که خریدیمش، یک خانه کلنگی بیش نبود. هنوز هم درست و حسابی تعمیرش نکرده‌ایم. آن بیرون را باید یک رنگ درست درمانی بزنیم. باید یک دستی هم به سر و روی ایوان بکشیم. تازه شش ماه پیش توانستیم کف‌پوش خانه را عوض کنیم.

راب خیلی فنی است و همه‌اش دارد یک چیزی را تعمیر می‌کند! هر یک شنبه جعبه ابزارش را بر می‌دارد و خودش را مشغول کاری می‌کند. اما ورودی خانه‌مان به سبک گوتیک است که انگار از یک رمان ترسناک بیرون پریده!

وقتی به ورودی گاراژ رسیدم عین موش آب کشیده شده بودم! هرکسی هم که ساعت‌ها زیر باران ایستاده باشد همین ریختی می‌شود! توی راه خانه که بودم، باران دیگر رسما تبدیل به برف شد! راب حق داشت؛ جاده‌ها خیلی لغزنده شده بودند! همه حواسم را روی این گذاشته بودم که سالم به خانه برسم.

همین که وارد پذیرایی شدم راب را دیدم که دارد درجه شوفاژ را بالا می‌برد. در مواقع عادی این کارش اعصاب خرد کن است، ولی الان خیلی ازش ممنونم!

راب روی مبل دست دوم‌مان نشست و شروع به خواندن روزنامه کرد. به گمانم صفحه مربوط به ورزش باشد. شاید او تنها آدم زیر پنجاه سالی باشد که هنوز هم خبرها را توی روزنامه می‌خواند! هنوز چهل سالش هم نشده و ۱۰ سال زودتر موهایش شروع به ریختن کرده.

وقتی مرا دید روزنامه را آن طرف انداخت. انگشت‌هایش به یک لایه جوهر آغشته بودند! دست‌هایش همیشه یا جوهری است یا دوده‌ای! طوری که وقتی نزدیکش می‌شوم باید حواسم باشد که یک وقت مرا کثیف نکند.

پرسید: «خب چه خبر؟ پلیس سرنخی بدست آورده؟»

بغضم را فرو خوردم و گفتم: « می‌خوان از طریق گوشیش ردیابیش کنن؛ اما چشمم آب نمی‌خوره! هوا خیلی افتضاحه، همه‌ی برنامه‌هاشون رو بهم زده.»

ابروهایش گره کوری خورد و پرسید: «خودت چطوری؟»

نفس لرزانم را بیرون دادم. بدنم داشت توی آن کت خیس می‌لرزید. جواب دادم: «اصلا این چیزایی که اتفاق افتاده رو نمی‌تونم هضم کنم. امروز عصر باهاش حرف زدم. یک اتفاق بدی افتاده...»

اومد جلو و شونه‌هایم را مالید. اجازه دادم به این کار ادامه بدهد ولی یکهو آن دست‌های جوهری و کثیفش یادم آمد و خودم را عقب کشیدم: «میشه اول دستاتو بشوری؟» رویش را ازم برگرداند. با خودم گفتم الان است که یک دعوا راه بیندازد! اما دیدم که بی سرو صدا رفت تا دست‌هایش را بشوید.

همان‌طور که داشت با صابون جوهرها را می‌شست گفت: «کار خیلی خوب کردی که برای پیگیری اوضاع رفتی.»

زمزمه کردم: «آره!» چشم‌هایم را که بستم آن صحنه وحشتناکی که وارد خانه الکساندر شدم باز در برابر چشمانم مجسم شد و ناخودآگاه لرزه‌ای بر اندامم انداخت. تا

عمر دارم نمی‌توانم از چنگ این کابوس خلاص شوم...

- «کلادیا؟» چشم‌هایم را باز کردم و راب را دیدم که شستن دست‌هایش تمام شده. پرسید: «حالت خوبه؟»

داشتم می‌لرزیدم. مطمئن نبودم که به خاطر سرماست یا... گفتم: «باید برم بالا دوش بگیرم. آب گرم وصله؟»

- «باید وصل باشه.» با خودم فکر کردم کاش توی صحنه جرم مانده بودم. شاید فقط یک ماساژور باشم، ولی هیچکس بهتر از من خواهرم را نمی‌شناسد. اگر فقط یک نفر باشد که می‌تواند پیدایش کند، آن منم!

اما اسکاتی بهم قول داد که اگر خبری شد بهم اطلاع بدهد. نکند خبر جدید این باشد که کویین را توی یک گودال پیدا کرده‌اند؟ خدایا... امشب چطور باید بخوابم؟

پله‌ها را بالا رفتم تا به اتاق خواب اصلی برسم ؛ یکی از آن سه تایی که کمی بزرگتر از قوطی کبریت است! وقتی این خانه را خریدیم، فکر می‌کردیم که آن دوتای دیگر خیلی زود برای بچه‌هایمان می‌شود! اما تا حالا که از این نعمت محروم بودیم. پس در حال حاضر دو تا اتاق مهمان داریم. نه بخاطر اینکه مهمان زیاد داریم،

بلکه بیشتر بخاطر کویین! بهش گفته بودم که اگر از دِرِک طلاق گرفت، بیاید تو یکی از این اتاق‌ها و پیش ما زندگی کند.

تخت خوابش هم امروز آماده شد با رو تختی گل گلی سبز رنگ. هر روز وقتی از خواب بیدار می‌شوم روتختی را مرتب می‌کنم. مادرم همیشه مجبورمان می‌کرد که این کارهای جزئی را درست انجام بدهیم.

همین که شروع کردم لباس‌های خیسم را از تنم در بیاورم، تلفنم زنگ خورد. قلبم داشت توی دهنم می‌آمد. خدا خدا کردم یا خبری از کویین بدهند یا اینکه خودش پشت خط باشد. اما در عوض یک اسم روی گوشی پدیدار شد: «لوری مارشال»

فقط شماره لوری را جزو مخاطبینم ذخیره کرده بودم، چون چند باری بهش ماساژ داده بودم. اما به محض اینکه کویین بهم گفت که شک ندارد این زن با دِرِک در تماس است، دیگر جوابش را ندادم. انگار این لوری و دِرِک را برای هم ساخته‌اند! با آن موهای بلوند و پاهایی که از ساختمان امپایر اِستِیتز۱۷ هم بلندتر است! مردک عاشق مو بلوندها بود. بخاطر همین هم کویین مجبور شد همیشه موهایش را رنگ کند.

حالا نمی‌دانم از جان من چه می‌خواهد؟! اولش می‌خواستم بگذارم روی پیغام گیر برود؛ اما طاقت نیاوردم. «الو لوری؟»

- «سلام کلادیا!» از لحن هول کرده‌اش فهمیدم که در جریان است. هیچ گزارشگری را آن دور و بر ندیدم؛ پس حتما هنوز خبرش به تلویزیون درز نکرده؛ ولی خب... حتما دهن به دهن چرخیده است. «من... من شنیدم چی شده! درسته؟»

سرد و خشک جواب دادم: «چی درسته؟»

صدایش به لرزه افتاد: «می‌دونی... همون دیگه... که دِرِک... کشته شده.»

اولش می‌خواستم همه چیز را انکار کنم ولی مگر می‌شد؟ گفتم: «بله درسته.»

بغض فرو خورده توی گلویش را بیرون داد و گفت: «واااای چقدر وحشتناک! کوبین چطور تونسته این کارو بکنه؟»

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم: «ببخشید... ولی خواهر من ناپدید شده و منم فرضیات شما رو تایید نمی‌کنم!»

- «خب معلومه دیگه! خواهر جنابعالی شوهرش رو کشته و متواری شده! چه نتیجه‌گیری دیگه‌ای میشه از این وضعیت کرد؟»

روی تخت نشستم و گفتم: «می‌دونی... پلیس یه سرنخایی بدست آورده که دِرِک امروز عصر با زن دیگه‌ای ملاقات داشته.»

- «چی... ملاقات؟»

گلویم را صاف کردم و خونسرد گفتم: «آره جونم! بگو ببینم... تو هم با دِرِک رابطه داشتی؟»

- «کلادیا! تو چی داری میگی؟»

- «خیلی خوب می‌فهمی چی دارم میگم!»

- «خیلی مضحکه!» داشت سعی می‌کرد خشمگین به نظر برسد ولی من لرزش صدایش را حس می‌کردم. ادامه داد: «پلیس‌ها به جای این مسخره بازیا باید بگردن

کویین فراری رو پیدا کنن!»

- «قطعا همین کارو می‌کنن! شما هم گوش به زنگ باش که پلیس‌ها میان دنبالت.»

تماس را قطع کردم و گوشی‌ام را روی تخت انداختم. یادم است وقتی بچه بودیم تلفن ثابت داشتیم و هروقت از دست کسی پشت خط عصبی می‌شدم، گوشی را محکم روی تلفن می‌کوبیدم! ولی با گوشی همراه که نمی‌شوداین کار را کرد!

اگرچه از زنیکه متنفرم؛ ولی فکر نمی‌کنم که بداند چه بر سر خواهر من آمده. فقط فضول است! می‌خواهد خواهرم را توی دادگاه ببیند و جیگرش خنک شود! فقط هم او نیست که این آرزو را دارد... دِرِک خاطرخواه کم نداشت؛ از بس که پولدار و قدرتمند بود.

گوشی‌ام باز زنگ خورد. به خداوندی خدا اگر باز هم یکی از معشوقه‌های دِرِک باشد این دفعه رد تماس می‌دهم! اما وقتی به گوشی‌ام نگاه کردم اسمی را دیدم که چشمانم نمی‌توانست باور کند!

کویین دارد زنگ می‌زند!

فصل هجدهم

سریع پریدم و گوشی را از روی تخت قاپیدم... دستانم دارد می‌لرزد و نمی‌توانم دکمه سبز را لمس کنم!

«توروخدا قطع نکن کویین! بذار انگشتام قوت پیدا کنن تا بتونم جواب بدم!»

بالاخره تماس برقرار شد. نفس زنان گفتم: «کویین؟»

انتظار داشتم صدای لطیف و شیرین خواهرم را بشنوم ولی به جایش یک صدای کلفت و مردانه به گوشم رسید: «سلام؟»

نفسم حبس شد! یک مرد پشت خط است! گوشی کویین دست این یارو چه می‌کند؟ یعنی این همان کسی است که کویین را گروگان گرفته؟ حالا هم پولش را می‌خواهد؟

خودم را جمع و جور کردم و پرسیدم: «شما کی هستین؟»

مکث سنگینی آن طرف خط برقرار شد! یعنی چی! اینجا چه خبر است؟

دوباره گفتم: «گوشی خواهر من دست شما چیکار می‌کنه؟»

همان صدای مردانه با درماندگی گفت: «من فقط این گوشیو پیدا کردم... پشت وانتم!»

سگرمه‌هایم توی هم رفت! «نمی‌تونم بفهمم! یعنی چه؟ پشت وانت‌تون؟ مگه میشه؟ خواهر من کجاست؟»

- «می‌خواستم یک چیزی از پشت وانتم بردارم که این گوشی رو پیدا کردم. و یک عالمه میسکال روی صفحه‌اش دیدم از فردی به اسم کلادیا. کلادیا شما هستین؟»

- «بله خودمم.»

"من نمی دونم این گوشی عقب وانت من چیکار می‌کنه! اما می‌خوام برش گردونم به صاحبش.»

واقعا گوشی کویین آنجا چکار می‌کند؟

خودم عصر باهاش حرف زدم؛ پس آن موقع هنوز گوشی دستش بوده. یک کمی بعد از آن بود که رفتم جنازه دِرِک را پیدا کردم. از آن موقع بود که دیگر گوشی‌اش را جواب نداد. یعنی یک زمانی بین این دو تا اتفاق، گوشی کویین از وانت این یارو سر در آورده! چیزی که الان برایم اهمیت دارد این است که این آقا دارد راست می‌گوید یا نه؟ یا دارد مرا بازی می‌دهد؟ اگر بگویم گوشی را برایم بیاور نکند من را هم توی صندوق عقب ماشینش بیندازد؟

می‌خواهم ببینم این یارو چند مرده حلاج است. من مثل کویین زود تسلیم نمی‌شوم. خوی جنگنده دارم!

پرسید: «خواهر شما کیه؟»

- «اسمش کوییِنه. اون...»

- «صبر کن ببینم... کویین مَکی[۱۸]؟»

رگه‌ای از کنجکاوی و هیجان در صدایش پیدا شد! فامیلی قبل از ازدواجمان را گفت! همان لحظه بود که فهمیدم این یارو اصلا آزاری به کوییِن نرسانده و فقط گوشی را پشت وانتش پیدا کرده.

گفتم: «درسته، می شناسیش؟»

- «بله. من بیل والش هستم. خواهرت خیلی سال پیش از من پرستاری می‌کرد. راستش رو بخوای امروز دیدمش. توی یه پمپ بنزین که سمت شماله و نیم ساعت تا شهر شما فاصله داره.»

با هیجان پرسیدم: «تو اون رو دیدی؟ کی؟»

- «هممم... مطمئن نیستم. فکر کنم حدود ۵ عصر بود. تازه کارم تموم شده بود.»

وای خدا... قلبم دارد خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبد. کویین را دیده؛ دقیقا بعد از تماسی که با من داشته.

پرسیدم: «تنها بود؟»

- «آره فکر کنم. چند تا خرت و پرت از مغازه خرید؛ پولش رو حساب کرد و رفت. خیلی هم عجله داشت!»

- «هیچ کس دیگه‌ای تو ماشینش نبود؟ مطمئنی؟»

- «آره، من کسی رو ندیدم.»

لب پایینم را گاز گرفتم. پرسیدم: « احوالاتش چجوری بود؟ نگران، ترسیده یا آزرده؟»

کمی فکر کرد و جواب داد: «حالا که دارم بیشتر دقت می‌کنم متوجه میشم کمی نگران بود، اما در کل خوب بود. واقعا خوب!»

پرسیدم: «گوشیش قفله؟»

- "آره. منم اگه الان توانستم تماس بگیرم بخاطر این بود که اسمتون روی صفحه اصلی افتاده بود.»

و این یعنی کسی نمی‌تواند به محتویات گوشی‌اش دسترسی داشته باشد.

- «باشه. من باید به پلیس اطلاع بدم که شما گوشیش رو پیدا کردین. برای پس گرفتنش میان سراغتون.»

با ترس گفت: «پلیس؟ اما من که ندزدیدمش! میگم عقب وانت پیداش کردم. قسم می‌خورم...»

- «می‌دونم، می‌دونم آروم باش؛ ولی... کویین ناپدید شده.»

صدایش آرام شد و گفت: «شما که فکر نمی‌کنین من....؟»

معلوم است که نه! حس ششمم می‌گوید که این یارو فقط یک رهگذر بی‌گناه است. کویین می‌خواسته از شر گوشی‌اش خلاص بشود تا کسی نتواند ردش را بزند. برای همین هم آن را پشت وانت این یارو انداخته. من هم بودم همین کار را می‌کردم. خوشم می‌آید از این که بالاخره یک جنمی از خودش نشان داده!

این یعنی کویین را گروگان نگرفته‌اند. خودش در رفته! پس حتما خودش به دِرِک چاقو زده! حالا دیگر اوضاع خیلی فرق می‌کند!

این یعنی اگر کویین دستگیر شود، یک راست به زندان می‌برندش. پس این یک تعقیب و گریز است؛ نه نجات یک معصوم بی‌گناه!

منطقی ترین کار این است که به اسکات دویر زنگ بزنم و هرچه فهمیده‌ام را کف دستش بگذارم. بالاخره هرچی باشد او مسئول این پرونده است و باید از همه چیز مطلع شود.

اما من به اسکات اعتماد ندارم؛ نمی‌دانم اگر بفهمد که کویین بعد از به قتل رساندن شوهرش هنوز زنده است و حالش هم خوب است، ممکن است با او چکار کند. این به نفع کویین نیست.

نمی‌گذارم اتفاقی که نباید، بیفتد. باید خودم وارد این بازی بشوم.

جواب دادم: «خب از خودت می‌خوام که قضاوت کنی: یه زن گم میشه و شما به طرز مشکوکی گوشیش رو پیدا می‌کنی. این اصلا برات خوب نیست!»

با حالت مظلومانه‌ای گفت: «اما من بدبخت فقط گوشی اونو عقب وانتم پیدا کردم! قسم می‌خورم که بهش دست هم نزدم!»

- «منم امیدوارم که پلیس داستانت رو باور کنه!»

غرولندکنان گفت: «گندش بزنن! نمی‌دونم دیگه باید چی بگم! من آدم بدی نیستم. هیچ وقتم به هیچ خانومی آزاری نرسوندم. یا عیسی مسیح! نامزدم منو می‌کشه اگه بفهمه...»

- «ببین آقا! من بهت اعتماد دارم ولی مطمئن نیستم پلیس‌ها هم مثل من فکر کنن!»

- «خب... اگه اینجوریه که میام گوشیو به خودت میدم و تو هم صداشو پیش پلیس‌ها در نمیاری.»

نگاهی به در اتاقم کردم. راب هنوز پایین پله‌هاست. نمی‌خواهم حرف‌هایم را بشنود! پس صدایم را پایین‌تر آوردم و گفتم: «معامله خوبیه! میام گوشی رو ازت می‌گیرم و نمی‌ذارم پلیس‌ها بفهمن که دست تو بوده.»

- «جدی میگی؟»

- «آره. از صدات مشخصه که آدم درستکاری هستی. فقط می‌خوام بفهمم چه بلایی سر خواهرم اومده.»

او هم با جدیت گفت: «منم همینطور. کویین دختر خوبیه. بهترین پرستارم بود... امیدوارم پیداش کنین.»

- «منم امیدورام. باید تا قبل از اینکه پلیس‌ها دستشون بهش برسه پیداش کنم.»

- «پس امشب میاین اینجا؟»

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. برف شدیدی می‌بارد! اگر الان بروم راب جوش می‌آورد! سوال پیچم می‌کند که این وقت شب دارم کجا می‌روم. باید جوابی بدهم که قانع شود! پس گفتم: « فردا صبح اولین کارم اینه که بیام اونجا! نمی‌خواد بزنیش به شارژ. بذار خاموش بشه تا کسی نتونه ردش رو بزنه!»

- «باشه حله.»

کنجکاو شدم بدانم بیل چند سالش است. از کویین کوچیکتر است. اگر خواهرم تو بچگی پرستارش بوده یعنی الان نهایتا بیست ساله است. الان او را توی مشتم دارم. پس باید حواسم را جمع کنم.

- «صبح میام سراغت، آدرستو بده.»

فصل نوزدهم: نمی‌توانستم بخوابم

تا خود صبح از این دنده به آن دنده شدم و خواب کویین را دیدم. اولین باری که دیدمش را به خاطر آوردم؛ بابا و مامان گفته بودند که قراره خواهردار بشوم. بنابراین یک روز مرا به بیمارستان بردند و خواهر کوچولوام را نشانم دادند. یک نوزاد قشنگ که توی بغل مامان جا خوش کرده بود. چقدر دوست داشتم بغلش کنم ولی بهم اجازه ندادند! گفتند خودت هنوز کوچکی و نمی‌توانی درست نگهش داری.

وقتی هردوشان را از دست دادیم، من مسئولیت نگهداری از کویین را برعهده گرفتم. وقتی خبر تصادف به گوشم رسید، همه چیز را رها کردم. یادم است فردای همان روز امتحان داشتم، ولی دیگر هیچی برایم مهم نبود. کالج را رها کردم و یک شغلی پیدا کردم که بتوانیم خانه را حفظ کنیم. ما دو تا فقط همدیگه را داشتیم.

در مورد خواستگاری دِرِک باید به حرفم گوش می‌کرد. بهش گفته بودم که دِرِک به دردش نمی‌خورد. من قبلا این چیزها را تجربه کرده بودم و از روی آگاهی بهش می‌گفتم. البته علم غیب نداشتم که اینطوری می‌شود. به عقل جن هم نمی‌رسید که جسد این مرتیکه را قرار است توی آشپزخانه گران قیمتش پیدا کنند! مثل روز برایم روشن بود که این ازدواج اشتباه محض است.

حالا دیگر برای این حرف‌ها خیلی دیر شده!

کله سحر از خواب پریدم. شنبه است و راب هنوز از خواب بیدار نشده. یک گوشه تخت افتاده و دهنش هم باز است! بزاقش از سمت چپ دهنش راه افتاده و دارد خرناس می‌کشد. شوهر نازنینم انگار موقع خواب لکوموتیو می‌راند! یک بار مقاله‌ای درباره اختلالات خواب بهش نشان دادم؛ چون کسانی که خروپف می کنن آپنه انسدادی دارند. یعنی در حین خواب نفس‌شان کم عمق می‌شود یا حتی ممکن است دچار وقفه شود که می‌تواند عوارض زیادی در پی داشته باشد! بهم گفت: «تو واقعا به این مزخرفات اعتقاد داری؟» بعدش هم روزنامه را انداخت توی سطل آشغال.

تا آن جا که میشد بی سر و صدا لباس‌هایم را پوشیدم و پایین رفتم. وقتی به ورودی خانه‌مان نگاه کردم دیدم تا نزدیک زانو برف روی زمین نشسته!

ضخیم‌ترین چکمه زمستانی‌ام را پوشیدم و کلید کامیون را هم از سبد کنار در برداشتم. مسلما با شورلت خودم نمی‌توانستم بروم! اما کامیون سبز رنگ و زنگ زده راب می‌تواند از پسش بر بیاد.

فاصله محل سکونت بیل والش تا اینجا ۱۵ دقیقه بیشتر نیست. دیشب پروفایلش را توی فیسبوک پیدا کردم؛ نسبت به سنش خیلی درشت هیکل است! تو همه عکس‌هایش هم ژست‌های احمقانه‌ای گرفته بود. خیلی بی‌آزار به نظر می‌رسد و فکر نمی‌کنم برای پس گرفتن گوشی کویین با او به مشکل خاصی بربخورم. حتما از خدایش هم هست که پسش بدهد.

جاده‌های محله‌مان خیلی لغزنده شده‌اند! پلیس هنوز هیچ خبری نداده، البته فکر هم نمی‌کنم که تا حالا چیز زیادی دستگیرشان شده باشد. اگر پیدایش کرده بودند، من یکی حتما می‌فهمیدم. حتما کل شب را یک گوشه‌ای دور از چشم همه چمباتمه زده. اما کجا؟

خانه بیلی از خانه من هم کوچیکتر است و بدجوری به رنگ نیاز دارد! درست جلوی در پارک کردم. همین که از ماشین بیرون پریدم، توی یک من برف فرو رفتم! انقدر راه رفتن سخت بود که یک دقیقه‌ای طول کشید تا به جلوی در خانه‌اش برسم!

کتی که به تن دارم به درد این سوز کشنده نمی‌خورد! زنگ را زدم و دست‌هایم را زیربغلم بردم تا کمی گرم شود. یک مرد با هیبت هالک جلویم سبز شد! هرچند وقتی به چهره جوانش با آن تکه ریش بزی که به بیخ چانه‌اش چسبانده نگاه کردم، داد می‌زد که برخلاف هیکلش اصلا ترسناک نیست.

با صدای آرامی گفت: «کلادیا هستی؟»

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و گفتم: «گوشی پیش توئه؟»

کمی مکث کرد و گوشی را گذاشت کف دستم. شارژش کم شده بود!

ریش نازکش را کمی خاراند و گفت: «به پلیس که چیزی نمیگی؛ درسته؟»

- «دهنم مهر و مومه؛ خیالت تخت!»

این پا و آن پا کرد و گفت: «مرسی... منم کمک می‌کنم پیداش کنی. اما فعلا تو آزادی مشروطم. راستش من و رفیقم ماری جوانا می‌فروختیم و اینطوری بود که گیر مامورا افتادیم.»

به گوشی که توی دستم بود نگاه کردم. اگر بروم پیش پلیس دردسرش بیشتر از این است که این یارو را توی بازی راه بدهم. اما دلیلی ندارد از همه چیز باخبرش کنم.

بهش گفتم: «نگران نباش. بین خودمون می مونه.»

شونه‌هایش را انداخت و گفت: «خیلی ممنونم. امیدوارم کویین رو پیدا کنی.»

چشم‌هایم را این طرف و آن طرف گرداندم، بعد نگاهش کردم و پرسیدم: «واقعا حالش خوب بود؟ چیزیش نشده بود؟»

سرش را برگرداند و گفت: «اره خیالت راحت! اما راستش یه جوری بود؛ یه جوری که انگار اتفاق بدی افتاده. حس کردم نگران چیزی بود و به خاطر همینم عجله

داشت...»

گوشی را توی دستم گرفتم و گفتم: «دستت درد نکنه. اطلاعاتت خیلی ارزشمنده. منم چیزی به پلیس نمیگم. نمی‌خوام باز توی زندون بیفتی.»

آن تیکه آخر حرفم را گفتم تا مطمئن شوم که دهن کوفتی‌اش را می‌بندد!

رفتم توی کامیون نشستم و قبل از اینکه انگشت‌هایم بی حس شوند، در را پشت سرم بستم. یک کمی روی صندلی راننده نشستم تا به گوشی کویین نگاه کنم که می‌خواسته از شرش خلاص شود.

حالا من باید کار نیمه تمامش را تمام کنم...

فصل بیستم

توی شهر ما که همان نیوانگلند باشد، یک چیزی هست که حتی تو هوای یخ زده هم تعطیل نمی‌شود و آن هم مراسم خاکسپاری‌ست!

قبرستانی در غرب شهر ما هست که یک ساعت تا اینجا فاصله دارد. درست خلاف آن مسیری که کویین رفته. این گورستان را عین کف دستم می‌شناسم. چون جسد پدر و مادرمان را همین‌جا به خاک سپردیم!

وقتی آنها فوت کردند، من ۱۸ ساله و کویین ۱۴ ساله بود. آن تصادف لعنتی جفتشان را از ما گرفت. داشتند به دبیرستان کویین می‌رفتند که تئاترش را ببینند. توی جاده برفی در حال رانندگی بودند که کنترل ماشین از دستشان خارج شد و با یک تراکتور تصادف کردند. هر دوشان در دم کشته شدند.

متاسفانه قبل از تصادف دستشان تنگ بود و بخاطر همین، بیمه‌شان را قطع کرده بودند. همین موضوع باعث شد که من و کویین آه در بساط نداشته باشیم. ترک کردن کالج بی‌عقلی محض بود ولی دیگر نمی‌توانستم از پس مخارجش بر بیایم. در عین حال نمی‌توانستم اجازه بدهم کویین پیش فامیل‌های دورمان زندگی کند؛ یا بدتر از آن از بهزیستی سردربیاورد، یا خانواده‌ای به فرزندی قبولش کنند.

بعد از آن ما دو تا مجبور شدیم یک تنه به جنگ مشکلات زندگی برویم. تا جایی که توان داشتم مراقبش بودم؛ حواسم بود که از پس امتحاناتش به خوبی بربیاید، با دخترهای خوبی حشر و نشر داشته باشد و حواسم بود که با چه کسانی قرار می‌گذارد. افسوس که فقط درباره ازدواج به حرف من گوش نکرد.

عجیب است که دیگر زیاد به پدر و مادر مرحوم‌مان فکر نمی‌کنم. انگار یک قرن از فوت‌شان گذشته است. دیگر نمی‌توانم صدای مادرم را به خاطر بیاورم. یادم رفته که پدرم ریش می‌گذاشت یا نه. انگار که در جایی دیگر ملاقاتشان کرده باشم؛ در یک زمان خیلی خیلی دور و غریب. اما هنوز هم گاهی به اینجا می‌آیم و برایشان گل می‌آورم.

امروز به دلیل دیگری به اینجا آمده‌ام. وقتی رسیدم باز هم یک مراسم سوگواری دیگر در جریان بود؛ حتی با وجود این همه برف! همه گوشه‌ای از خیابان داشتند عزاداری می‌کردند و سر مزار جمع شده بودند. یک عالمه لباس تنشان کرده بودند و داشتند برای آخرین بار با عزیزشان وداع می‌کردند.

کمی توی ماشین نشستم و گوشی کویین را به شارژ زدم. آرم اپل روی صفحه پدیدار شد و یک ثانیه بعدش باید رمز را وارد می‌کردم.

کویین چه پسووردی روی گوشیش گذاشته بود؟ شاید تاریخ تولدش... اوه نه! تاریخ تولد من؟ باز هم نه.

تلفن خودم رفت روی ویبره. راب پیامک داده: «با کامیون من کجا رفتی؟»

جواب ندادم. در عوض، تاریخ تولد دِرِک را زدم. بالاخره گوشی‌اش باز شد.

اما مهم نیست. نمی‌خواستم از محتویات گوشیش سر در بیاورم! فقط می‌خواستم از شرش خلاص شوم! تلفنم باز لرزید. این دفعه بهش نگاه هم نکردم. حتما راب است.

در طول ماشین‌های پارک شده راه رفتم. بیشترشان تنگاتنگ هم پارک شده بودند و یک زوج هم شیشه ماشین‌شان را تا ته پایین داده بودند. وقتی یک ماشین را با پلاک ایالت ورمونت دیدم، همان جا ایستادم. شیشه عقب یک کمی باز بود و از لای همان گوشی کویین را هل دادم داخل!

همین است! اسکات را اینطوری سرکار می‌گذارم که آننجا دنبال کویین بگردد!

برگشتم و دوباره نگاهی به قبرستان انداختم. یک سالی می‌شود که این حوالی نیامده‌ام. آن اوایل من و کویین هر ماه به اینجا می‌آمدیم. بالای مزارشان می‌ایستادیم و دست‌های همدیگر را می‌گرفتیم. کویین همیشه گریه می‌کرد. خودش را مقصر می‌دانست. چون آنها داشتند می‌رفتند تا نمایش او را تماشا کنند.

هق هق کنان می‌گفت: «اگه بخاطر تئاتر لعنتی من نبود...» بعدش شد هر دو ماه یک بار. بعدش هر چند ماه یک بار و حالا هم که... سالی یک بار.

خب دیگر وقتش شده یک سری بهشان بزنم. از لای در آهنی رد شدم تا وارد قبرستان شوم. برف در اینجا دست نخورده مانده! انگار کسی اصلا این طرفی نیامده! در طول مسیر با هر قدمی که بر می‌دارم تا به مزار پدر و مادر برسم تا زانو توی برف می‌روم.

آن پشت به خاک سپردیم‌شان: مکسین ترنر مکی[۱۹] و ساموئل مکی[۲۰]. زوج عزیز و دوست داشتنی؛ والدین کلادیا و کویین.

بعضی اوقات با خودم می‌گویم چه میشد اگر فوت نشده بودند... حتما کالج را تمام کرده بودم و الان هم یک وکیل درست حسابی شده بودم. اگر می‌دانستم پشتم

هستند، انتخاب‌های بهتری می‌کردم. بعید می‌دانم هیچ‌وقت با کسی مثل راب ازدواج می‌کردم.

کویین هم می‌تونست سرنوشت بهتری را برای خودش رقم بزند.

حالا که کار از کار گذشته و با این خیال‌پردازی‌ها چیزی درست نمی‌شود. آنها سال‌هاست که از پیش ما رفته‌اند و دیگر هیچوقت بر نمی‌گردند.

فصل بیست و یکم

وقتی به خانه برگشتم، راب توی آشپزخانه منتظرم بود. داشت کورن فلکس[۲۱] می‌خورد و به من زل زده بود که چطوری دارم برف‌ها را توی هال از روی کفشم می‌تکانم. منتظر بودم هر آن بیاید و بهم بتوپد؛ اما نیامد!

وقتی با پاهای برهنه‌ام به آشپزخانه رفتم ازم پرسید: «کجا بودی؟»

- «داشتم یه دوری می‌زدم؛ دنبال کویین بودم.»

غرولندی کرد و گفت: «فکر می‌کنی بهتر از پلیس می‌تونی این کار رو انجام بدی؟»

راب یک مشکلی دارد. او هیچ وقت بهم اعتماد ندارد. چند سال پیش وقتی موضوع برگشتن به کالج یا حداقل برداشتن چند واحد را باهاش مطرح کردم. جواب داد: «تو این سن و سال حوصله داری‌هاااا!» منطقش توی کتم نرفت، ولی اثر بدش را گذاشت. طوری که دیگر دلم نخواست انجامش بدهم.

گفتم: «شاید!»

- «خب... حالا تونستی؟»

رویم را برگرداندم و با حرص گفتم: «نخیر!»

با اخم گفت: «حواست باشه کلادیا. اگه بهش کمک کنی، شریک جرم محسوب میشی!»

محکم گفتم: «کویین مجرم نیست!»

- «شوهرش رو کشته‌ها! مجرم نیست؟»

- «مواظب حرف دهنت باش!»

با هم چشم تو چشم شدیم. به عینه دیدم که یک عضله توی فکش تکان خورد. آخر سر هم چشم‌هایش را انداخت پایین.

غرولندکنان گفت: «از این به بعد اگه خواستی با کامیون من جایی بری حداقل بهم بگو.»

- «خیلی دور نرفتم.»

- «آره می دونم... ولی منم کار و زندگی دارم. خودت که می‌دونی!»

با کنایه و تمسخر گفتم: «عجب کاری هم داری. خالی کردن چاه فاضلاب!!!» عین فنر از جایش پرید؛ صندلی‌اش را روی زمین کوبید و گفت: «معلومه که به اندازه ماست‌مالی کردن گندکاری خواهرت اهمیت نداره!»

حتی مهلت نداد دهنم را باز کنم! غیبش زد. کت و کلیدهایش را برداشت و سریع رفت بیرون. در را چنان به هم کوبید که کل خانه لرزید.

امروز که دیگر نمی‌خواستم بیرون بروم. از شر گوشی که راحت شده بودم. به طور حتم، گوشی الان دیگر توی راه ورمونت است که تا اینجا یک دنیا فاصله دارد. تا زمانی که پلیس دنبال ردیابی این گوشی است، کویین مهلت دارد حسابی خودش را گم و گور کند.

و اگر هم بهم زنگ بزند و بگوید که کجاست _که قطعا هم می‌زند_ من آمادگی لازم را دارم.

دو نفر مشتری داشتم که هردوشان بخاطر برف کنسل کردند. این یعنی می‌توانم توی چهار گوشه خانه هی جایم را عوض کنم و نگران باشم که چه بلایی قرار است سر خواهرم بیاید. یک کم رخت شستم. راب که اصلا و ابدا رخت چرک‌هایش را نمی‌شوید.

به کلانتری زنگ زدم و یک پیام برای اسکات گذاشتم ولی تا ۵ بعد از ظهر جوابی دریافت نکردم. نشسته بودم روی مبل جلوی تلویزیون و داشتم سعی می‌کردم به چیزی فکر نکنم. راب رفته بود سرکار و کامیونش را با خودش برده بود.

قبل از اینکه اسکات دهنش را باز کند ازش پرسیدم: «تونستین پیداش کنین؟»

با صدای گرفته‌ای گفت: «نه هنوز!»

خیالم راحت شد. معلومه که نمی‌توانند پیدایش کنند! این اسکاتی که یک جوجه افسر تازه کار بیشتر نیست! معلوم است که نمی‌تواند از پس یک پرونده قتل بر بیاید. اصلا بلد نیست چطوری باید دنبال یک فراری بگردد! حالا اگر رئیس‌شان اینجا بود، یک چیزی! با این حال خوشحالم که نیست.

با لحن موذیانه‌ای گفت: «دیر و زود داره...»

- «منظورت چیه؟»

- «منظورم اینه که یه سرنخایی به دست آوردیم.»

- «گوشیش رو پیدا کردین؟»

اسکات یک لحظه کوپ کرد. جواب داد: «ردش رو توی ورمونت زدیم. افسرمون رو فرستادیم بره یه سر و گوشی آب بده. اما ما دلایلی داریم که اثبات می‌کنه اون همینجا تو ایالت خودمونه. زیاد دور نشده.»

وای خدا انگار دارند توی دلم رخت می‌شویند! فکر می‌کردم اگر گوشی کویین را توی ماشین آن یارو بیندازم، پلیس‌ها می‌روند سرکار و خواهرم حداقل یک روز دیگر وقت دارد خودش را گم و گور کند! اما انگار این پسر باهوش‌تر از آن چیزی است که من تصور می‌کردم.

با دقت پرسیدم: «چرا اینو میگی؟»

- «فهمیدیم که دیشب در بزرگراه ال - ۹۳ شمالی درست لب مرز ایالت همسایه متوقفش کردن. مجوز عبور بهش ندادن، ولی گزارش شده که چراغ عقبش شکسته

بوده. افسره بهش گفته دیگه نباید رانندگی کنه و دیگه هم ندیدتش؛ پس نتیجه‌گیری کرده که اون خانم دیگه به رانندگیش ادامه نداده!»

شروع به جویدن ناخن شستم کردم. وای کویین! چطور انقدر حماقت کردی!

گفتم: «اما اینا مربوط به دیشبه. حتما تا الان صدها مایل دور شده.«

- «شاید... ولی طوفان سهمگینی در راه بوده و اونم فقط یه ماشین کوچک داشته. حتما مجبور شده بزنه بغل و احتمالا شب را یه جایی گذرونده. ما حتما میریم و همه چیز رو چک می‌کنیم.»

جا خوردم. اگر هنوز تو همپ‌شایر باشد، دستگیر کردنش برای اینها کاری ندارد. چرا به عقل ناقصش نرسیده از ایالت برود بیرون؟ من در کمتر از دو ساعت می‌توانم ایالات را ترک کنم!

خب معلوم است دیگر! با آن برف و بورانی که دیشب شده بود... ماشینش هم که نه چهارچرخ محرک داشته نه به زنجیر چرخ مجهز بوده. حتما خیلی آهسته

رانندگی کرده.

گفتم: «اسکات، تو... تو که فکر نمی‌کنی کویین شوهرش رو کشته باشه؟»

آن طرف خط یک سکوت طولانی حکمفرما شد. گفت: «الان نمی‌تونم بفهمم چی درسته و چی غلط. اما کلادیا، این اصلا براش خوب نیست! اونو کشته، توی خانه ولش کرده و رفته. وقتی که متوقفش کردند کسی همراهش نبوده. به نظر نمی‌رسه کسی هفتیر روی مغزش گرفته باشه!»

دست راستم را مشت کردم: «تو خودت خوب می‌دونی که آن نمی‌تونسته این کارو کرده باشه.»

- «من اونو نمی‌شناسم»

از لحن سرد و خشکش شوکه کردم. او با کویین قرار می‌گذاشت. خیلی دوستش داشت! عشقش توی چشم‌هایش کاملا پیدا بود. وقتی کویین دوباره برگشت، یک بار اتفاقی توی خیابون با اسکات برخورد کردم و یک عالمه سوال از من در موردش پرسید.

- «چی داری میگی؟ اون نامزدت بود!»

- «ما ۱۰ سال پیش فقط چند ماهی با هم بودیم! »

- «اون نامزدت بود. می‌دیدم که چقدر بهش اهمیت می‌دادی.»

مکثی کرد و گفت: «اون قضیه مربوط به خیلی سال پیشه. اون موقع خیلی بچه بودیم. چیز خاصی نبوده... حالا دیگه نمی‌شناسمش.»

اسکات همه چیز را مخفی کرد. انگار نمی‌خواست کسی از زندگی‌اش خبردار شود. پر بیراه نمی‌گفت. کویین و درِک چندان با کسی حشر و نشر نداشتند. نه مهمانی می‌رفتند و نه مهمانی می‌دادند. کویین قبل از ازدواجش خیلی اجتماعی بود، ولی بعد از ازدواجش گوشه‌نشین شد.

اسکات آهی کشید و گفت: «خب کلادیا... من باید برم. اگه چیزی از کویین دستگیرت شد، بهم اطلاع بده.»

- «هروقت فهمیدین کجاست بهم میگی؟»

- «بله کلادیا»

چند ثانیه لفتش داد تا جوابم را بدهد و اینطور به نظرم رسید که به هیچ وجه قصد ندارد چیزی به من بگوید. اصلا چرا باید بگوید؟ خودش هم می‌داند که اگر من از کویین خبردار بشوم، کاری می‌کنم تا افسر اسکات هی دور خودش بچرخد! او لایق‌تر از آن چیزی است که فکرش را می‌کردم. ولی هنوز هم توی کَتم نمی‌رود که چرا وقتی گزارش جیغ دریافت کرده، نرفته و تمام سوراخ سنبه‌های خانه را چک نکرده.

بعد از اینکه تماس تمام شد، نمی‌توانستم جلوی سرعت راه رفتنم را بگیرم! فکر می‌کردم یک کمک حسابی به خواهرم می‌کنم که بتواند از چنگ پلیس‌ها فرار کند، فکر می‌کردم وقتی آب‌ها از آسیاب بیفتد خودش بهم زنگ می‌زند؛ اما این حقه‌ام کارگر نیفتاد. چطور حواسش نبوده و آمدن متوقفش کردن؟ حالا با آن چراغ عقب شکسته می‌خواهد چه گِلی به سرش بگیرد؟

همین جا بود که تصمیم دومم را گرفتم.

باید بروم دنبالش بگردم؛ اینجا نیوانگلند است، حتما تا حالا جاده‌ها را برف روبی کرده‌اند. باید قبل از پلیس‌ها پیدایش کنم. می‌توانم حدس بزنم که کجا جلویش را گرفته بودند. کویین را بهتر از هرکس دیگری توی این دنیا می‌شناسم.

باید خواهرم را پیدا کنم...

فصل بیست و دوم

تقریبا شب شده بود که به جاده زدم. خیابان‌ها و جاده‌ها را از برف پاک کرده‌اند؛ بخاطر همین است که لاستیک‌ها کمتر سر می‌خورند. داشتم تصور می‌کردم که کویین چطور شب گذشته از این جاده آمده؛ آن هم با یک من برف! بدبخت اصلا شانس ندارد!

انداختم توی بزرگراه و مستقیم به سمت شمال رفتم. کویین دیروز می‌خواسته از این جاده فرار کند. می‌توانم تصور بکنم که چطور چارچنگولی فرمان را چسبیده بوده و نگاهش روی جاده قفل شده بوده. خودم رانندگی را یادش دادم. خیلی پشتکارش خوب بود. یادم است می‌نشست روی صندلی راننده و فرمان را با دقت در حالت ۹ و ۳ نگه می‌داشت! شانه‌هایش را هم عین چوب خشک سفت می‌کرد. گواهینامه‌اش را همان بار اولی که تست داد گرفت و اولین کاری که کرد این بود که پرید توی بغلم!

می‌توانم پیدایش کنم. می‌دانم که می‌توانم.

نیم ساعت بعد از اینکه داشتم توی جاده می‌راندم، گوشی‌ام زنگ خورد. دست کردم توی کیفم و با انگشتانم دنبالش گشتم. اما اولین چیزی که زیر دستم آمد چاقوی جیبی بود. البته چاقوی راب است؛ وقتی می‌خواهد ماهیگیری برود آن را با خودش می‌برد. من هم ازش قرض گرفتم. با خودم فکر کردم و دیدم لازم است یک سلاح سرد همراه باشد.

بالاخره گوشی‌ام را پیدا کردم. بدون اینکه نگاهم را از جلو بردارم، از کیف کشیدمش بیرون. به صفحه‌اش نگاه کردم. از طرف کلانتری است. گذاشتمش روی اسپیکر و بعد هولدر۲۲ را تنظیم کردم تا گوشی را توی آن بگذارم.

گفتم: «سلام؟»

- «کلادیا... افسر دویر هستم.»

- «سلام اسکاتی»

سکوتی آن طرف خط حکمفرما شد. می‌توانم حس کنم که با این حرف نیشگونی ازش گرفتم.

- «گوش کن کلادیا... کجایی؟»

خشکم زد. گفتم: «من... تو خونه‌ام.»

- «نه دیگه نیستی! همین الان خونه‌تون بودم و شوهرت گفت خونه نیستی. گفت که از صبح ندیدتت و نمی‌دونه کجایی.»

از دهنم صدایی شبیه ناله درآمد.

پرسید: «از آن وقت تا حالا با شوهرت حرف زدی؟»

- «نه... من معمولا برای بیرون رفتن ازش اجازه نمی‌گیرم!» انگار کنایه‌ام را اصلا نشنید!

- «خب پس کجایی؟»

اصلا امکان نداره بهش بگویم کجا هستم. «امممم... اومدم بیرون یه هوایی بخورم. تا سوپرمارکتی...»

گفت: «آهان!» کاملا مشخص بود که باورش نشده. مثلا چه غلطی می‌خواهد بکند؟ به جرم اینکه خانه نیستم می‌خواهد دستگیرم کند؟

- «می‌خوام بیام ببینمت. یه کمی حرف دارم باهات.»

ترس عجیبی رفت زیر پوستم: «درباره چی؟»

دوباره سکوت کرد. بالاخره به هر جان کندنی بود لب باز کرد: «باید حضوری صحبت کنیم. کجایی الان؟»

پایم را روی پدال گاز فشار دادم. با سرعت گرفتن ماشین سرم محکم عقب کشیده شد.

- »کویین رو پیدا کردین؟«

- «نه. هنوز نه!»

نمی‌دانم چرا دارد انقدر بد باهام حرف می‌زند! اصلا خوشم نمی‌آید بیرون از اداره پلیس بروم و با او هم‌صحبت شوم! کلا دیگر بهش اعتماد ندارم؛ و این هم ربطی به زمانی که جسد شوهر خواهرم را پیدا کردم ندارد!

- «کلادیا...»

- «هروقت رسیدم خونه بهت اطلاع میدم.»

قبل از اینکه بتواند اعتراضی بکند، گوشی را قطع کردم! دچار دلپیچه شده بودم. اسکات می‌خواهد بهم چه بگوید؟ حرفش چه بود که پشت تلفن نگفت؟ اصلا بی خیال! من که قرار نیست دور بزنم و به خانه برگردم. حالا که تا اینجا آمده‌ام باید بقیه راه را هم بروم.

یک ساعت بعد به انتهای نیوهمپشایر رسیدم. قاعدتا اینجا بوده که پلیس جلوی کویین را بخاطر چراغ عقب شکسته‌اش گرفته! چشم‌هایم را به همه سمت می‌چرخاندم و با دقت داشتم بررسی می‌کردم ببینم کجا می‌توانسته ماشینش را متوقف کرده باشد. حالا که خورشید غروب کرده و برف‌های آب شده کف جاده باز شروع به یخ زدن کرده! سرعتم را پایین آوردم تا سُر نخورم.

اصلا امکان ندارد توی آن باد و بوران بیشتر از این توانسته باشد جلوتر برود. همان موقع بود که یک تابلوی کوچک را دیدم. نزدیک بود ردش کنم!

«متل بکستر»

نمی‌دانم چرا ولی حسم بهم می‌گوید کویین اینجا بوده! حتما دنبال یک جای کوچک و متروکه بوده که توی چشم هم نباشد. حتما حوالی همان جایی هم بوده که نگهش داشتند. می‌دانسته که دیگر نباید رانندگی کند.

همین که از بزرگراه بیرون زدم و در پی متل راه افتادم، یک ماشین پلیس را رد کردم! آن‌ها هم حتما همین فکرهای من توی سرشان است! سرعت ماشین را تا جایی که میشد کم کردم و صندلی عقبش را دید زدم. کسی رویش ننشسته بود.

پس یعنی کویین را توی متل بکستر پیدا نکرده‌اند. زدم کنار و یک کمی فکر کردم چکار کنم. پلیس‌ها متل را چک کرده‌اند و آنجا پیدایش نکرده‌اند. نکند دارم وقتم را هدر می‌دهم؟

اما حس ششمم بهم می‌گوید اینجا یک خبرهایی هست. باید بروم یک سر و گوشی آب بدهم.

فصل بیست و سوم

متل بکستر تقریبا همان اقامتگاه متروکه و درب و داغان کنار جاده‌ای بود که انتظارش را داشتم! عجب جای اوراقی؛ با یک تابلوی تقریبا در حال کنده شدن که دارد می‌پوسد. کنارش هم یک خانه قدیمی است که به نظر می‌آید قبلا رستوران بوده؛ ولی در حال حاضر بلا استفاده رها شده. اگر کویین دنبال یک جای خواب بوده و نمی‌خواسته از سرما توی ماشینش یخ بزند، پس حتما همین جا شب را سر کرده.

توی لابی متل چراغی روشن است. رفتم داخل و اولین چیزی که دیدم یک سطل وسط اتاق بود که از سقف درونش آب چکه می‌کرد. یک میز آن ته بود و مردی هم پشتش نشسته بود و به گوشی‌اش زل زده بود. اما وقتی من را دید از جایش بلند شد.

به سمت میز رفتم. آن مرد مرا یاد پسرهایی می‌انداخت که کویین تو جوانی‌اش با آنها قرار می‌گذاشت. مدل موهایش شبیه مردهای خوب و ساده بود. یک چیزی تو مایه‌های اسکات دویر. دقیقا همان تیپی و با دِرِک عصا قورت داده کلاسیک زمین تا آسمان فرق داشت. همیشه برایم جای تعجب داشت که کویین چطور عاشق دِرِک شده بود!

لبخند زدم ولی او پاسخی به لبخندم نداد. در عوض، با آن چشم‌های قهوه‌ای‌اش چهره‌ام را کامل داشت وارسی می‌کرد. شاید مرا شناخته باشد، چون همه می‌گفتند ما دو تا خیلی شبیه همدیگریم؛ البته تا قبل از اینکه کویین شروع کرد به رنگ کردن موهایش.

گفت: «بله کاری دارین؟»

با حالت مشکوکی داشت بهم نگاه می‌کرد و من نتوانستم دهنم را باز کنم. همان اول دستگیرم شد که نمی‌توانم زیاد از کار این یارو سر در بیاورم. باید یک راه دیگر را امتحان کنم.

پرسیدم: « برای امشب اتاق دارین؟»

چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: «اتاق؟»

دور و برم را نگاه کردم و گفتم: « مگه اینجا متل نیست؟»

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت: «چرا داریم؛ شبی پنجاه دلار.»

- «پول نقد هم قبول می‌کنین؟"

- «بله مشکلی نیست.»

همان‌جا ایستاد و مرا ورانداز می‌کرد که چطور توی کیفم دارم دنبال کیف پولم می‌گردم. یک بیست دلاری درآورم، بعدش دو تا دهی و آخرش هم یک پنج دلاری. یک اسکناس سه دلاری هم بیرون کشیدم و شروع کردم به حساب کردن پول خردهایم.

بعد از اینکه یک دلار دیگر هم بهش اضافه کردم گفت: «کافیه»

نفس راحتی کشیدم. فکر کردم بخاطر پنجاه سنت می‌گوید برگرد برو بهت اتاق نمیدم!

گفت: «باید برم ملحفه روی تختتون رو عوض کنم.» بعد دستش را برد زیر میز و یک برگه زرد رنگ درآورد: «خواهش می‌کنم این فرم رو پر کنین.»

اطلاعات روی برگه که استاندارد بود: نام، نام خانوادگی، آدرس و... که باید پرش کنم.

آن مرد راه افتاد تا سراغ ملحفه‌ها برود. کاش میشد بهش بگویم که لازم نیست آنها را عوض کند؛ چون واقعا که نمی‌خواهم شب را اینجا بمانم. فقط تا اندازه‌ای می‌مانم که اطلاعات مدنظرم را به دست بیاورم.

برای پر کردن فرم یک اسم قلابی نوشتم؛ بعدش هم یک آدرس الکی را با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشتم!

همین‌طور که منتظر بودم تا آن مرد برگردد، گوشی‌ام را درآوردم. باز هم چند تماس بی پاسخ از اداره پلیس داشتم. من که خیال ندارم به اسکات زنگ بزنم. قطعا این کار را نمی.کنم! حداقل تا وقتی که به خانه برگردم!

از روی بیکاری و کمی هم کنجکاوی نام متل بکستر در نیوهمپشایر را توی گوگل سرچ کردم.

انتظار نداشتم چیز خاصی دستگیرم بشود. با خودم گفتم نهایتا یک پیج تو فیسبوک دارد با یک لینک که زیرش نوشته "در دست تعمیر". ولی در عوض، صفحه گوشی‌ام پر شد از یک سری ماجرا درباره اینجا! یک کلیدواژه توی همه آنها مشترک بود: قتل! قلبم آمد توی دهنم!

- "همه چی مرتبه خانم"

چشم‌هایم یک دفعه از روی گوشی به سمت او پرید. این مرد از کی روبه‌رویم ایستاده، اصلا نفهمیدم کی از پله‌ها پایین آمد! گوشی‌ام را توی کیفم انداختم. خیلی دلم می‌خواست ازش بپرسم آیا خبر دارد که گوگل پر شده از ماجرای یک قتل که تو متلش اتفاق افتاده بوده! مگر می‌شود خبر نداشته باشد؟!

حرفم را قورت دادم و فقط گفتم: «ممنونم»

فرمی را که پر کرده بودم برداشت. با دقت همه جزئیات اطلاعاتی که نوشته بودم را خواند. انگار یک حالت کلافگی بهش دست داد.

گفتم: «چیزی شده؟»

گفت: «نه خانم»

- «آخه پشت چشم نازک کردین!»

کاغذ را گذاشت روی میز و گفت: «واقعا می‌خواین درباره‌اش حرف بزنیم؟»

- «درباره چی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اطلاعاتتون الکیه... همین!»

دست به سینه ایستادم و گفتم: «اونوقت از کجا متوجه شدین؟»

- «من قبلا جفرسون زندگی کردم. کدپستی که نوشتین مطابقت نداره. کاملا واضحه!»

دهنم را باز کردم اما نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم. گفتم: «من...»

- «گفتم که مشکلی نیست.» بعد اشاره کرد دنبالش بروم. «بیا ملیسا. من نیک هستم.»

همراهش به طبقه دوم رفتم. این مرد باید هرکاری دارد کنار بگذارد و اول از همه این متل را یک رنگ درست و حسابی بزند! چقدر صدای غژغژ پله‌ها وقتی از آن بالا می‌رفتم ترسناک بود! حالا که فکر می‌کنم باید کلا اینجا را خراب کند و از نو بسازد!

اتاق ۲۰۱ و ۲۰۲ را رد کردیم و رسیدیم به ۲۰۳. در اتاق نیمه باز بود؛ کلیدها را انداخت توی دستم و گفت: «بفرمایید خانم»

از بالای شانه‌اش اتاقی را با اثاثیه اندک دیدم: یک تخت، یک تلویزیون قدیمی کوچک و یک پنجره فسقلی.

- «اینجا چیزی برای شام پیدا میشه؟»

نگاهی از روی آزردگی بهم انداخت و گفت: «می‌تونم براتون ساندویچ درست کنم.»

- «بخاطرش پول اضافه می‌گیرین یا اینکه روی کرایه اتاقه؟»

- «به گمونم بله. خب چون پول کافی برای پرداخت کرایه اتاق رو هم نداشتین.»

به پشت سرش نگاه کردم؛ به در بسته اتاق‌های ۲۰۱ و ۲۰۲. یعنی می‌شود خواهر من یکی از همین‌ها را اجاره کرده باشد؟

- «کس دیگه‌ای هم اینجا ساکنه؟»

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «اطلاعات شخصی شما پیش ما محفوظه. شاید خوب باشه که شما هم رعایت کنین.»

تا این را گفت، برگشت و رفت. احساس می‌کنم این یارو اصلا از من خوشش نیامده! نمی‌دانم چرا ولی از همان اول که وارد شدم، یک حالت خصمانه‌ای به خودش گرفت! شاید هم به خاطر من نیست. حتما شب بدی را گذرانده.

داخل شدم و در را پشت سرم بستم. هرچه قفل و بست هم بود انداختم. تخت دو نفره به همان اندازه‌ای سفت و خشک بود که انتظارش می‌رفت! کتم را تکان دادم و روی تخت انداختم. تا نشستم یک فنر از جایش در رفت! بالشت‌ها را تنظیم کردم که بتوانم بهشان تکیه بدهم؛ بالش‌ها هم عین چوب خشکند!

گوشی‌ام زنگ خورد. دست کردم توی کیفم و درش آوردم. اسم راب روی صفحه نقش بست. حتما می‌خواد ببیند کدام گوری رفته‌ام! اگر بهش بگویم امده‌ام دنبال کویین بگردم، حسابی عصبی می‌شود ولی به هرحال باید یک چیزایی بهش بگویم.

گوشی را که جواب دادم، از پشت خط صدای خش خش می‌آمد: «کلادیا؟»

- «سلام راب... گوش کن، باید... باید می‌رفتم یه جایی.»

پنج ثانیه هیچ صدایی به گوشم نرسید بجز خش خش!

- «چی گفتی کلادیا... نشنیدم!»

- «اومدم دنبال کویین. امشب برمی‌گردم. قول میدم.»

صدای خش خش به نهایتش رسید و بعد هم کلا صدا قطع شد. بعد از آن طوفان کذایی تماس‌های تلفنی مختل شده. جوابش را دادم. حداقل الان می‌داند که در خطر نیستم.

نشستم روی تخت و نت گوشی را روشن کردم. حالا که یک خلوتی واسه خودم گیر آورده‌ام بهتر است سر و ته قضیه متل بکستر را در بیاورم!

روی لینک اولی زدم که مربوط به دو سال پیش بود. این سرتیتر خورد تو صورتم: زنی در متل بکستر به قتل رسید!

اسم آن زن کریستینا مارش بود؛ ۲۵ ساله که در یکی از اتاق‌های همین متل با ضربات چاقو کشته شده بود. اثری از ورود با اعمال زور هم در کار نبوده.

در مقاله ذکر شده بود که صاحبان این متل با پلیس‌ها در یافتن مجرم همکاری کردند. مقاله‌ها را یکی بعد از دیگری زیر و رو می‌کردم و ریز به ریزش را می‌خواندم. آن زن کریستینا برای یک هفته توی متل اقامت داشته. یک روز کامل اتاقش را ترک نکرده بوده؛ بخاطر همین نیک می‌رود تا سر و گوشی آب بدهد ولی او را غرق در خون روی تخت پیدا می‌کند.

در بعضی از آن مقاله‌ها از رابطه نیک و کریستینا نوشته بودند. یکی از آنها که دیگر شورش را در آورده بود و کریستینا را معشوقه نیک معرفی کرده بود و گفته بود که در طول اقامتش با هم رابطه داشته‌اند.

با خودم فکر کردم که اگر دو سال پیش به خاطر این مسئله محکوم شده بود، الان دیگر نمی‌توانست کار کند! پس یعنی تبرئه شده و جرمی متوجه او نبوده.

به ملحفه زیر بدنم نگاه کردم. یعنی اینجا کشته شده؟ توی همین یک ذره اتاق چاقو خورده؟ موبایلم را توی کیفم انداختم. قاعدتا باید تمرکزم را فقط روی کویین بگذارم ولی اینجا یک چیزی دارد که خیلی نگرانم می‌کند! باید کاری را که به خاطرش آمده‌ام اینجا انجام بدهم و بروم؛ فقط همین!

در را باز کردم. توی سالن کسی نیست. سکوت محض برقرار بود. سرکی کشیدم و بقیه اتاق‌ها را دید زدم. اتاق ۲۰۱ و ۲۰۲. این متل از خانه من چندان بزرگتر نیست!

اول رفتم سروقت اتاق ۲۰۱. یک تابلو با عنوان «مزاحم نشوید» به دستگیره در آویزان بود؛ ولی من اعتنایی نکردم و در زدم. جوابی نشنیدم. باز هم در زدم، این‌بار محکم‌تر ولی فایده‌ای نداشت. بعد دستگیره را چرخاندم. نخیر... قفل است!

یک‌دفعه حس کردم یک چیزی دارد به سمتم می‌خزد! سریع سرم را برگرداندم و دیدم یکی دارد توی اتاقم را نگاه می‌کند؛ با چشم‌های آبی اشک‌آلود و موهای نقره‌ای! سراسیمه سمت اتاقم برگشتم. در را پشتم بستم و قفل کردم.

یک سوالی دارد عین فرفره توی مغزم می‌چرخد. اتاق ۲۰۱ که خالی است. این یارو هم الان از ۲۰۲ بیرون آمد. پس یعنی کویین اصلا اینجا نیامده! این یعنی باید برگردم و بروم توی جاده. کمی دیگر باید صبر کنم؛ تا بین خودم و پلیس‌ها فاصله بیندازم! با خودم گفتم شاید بد نباشد کمی تلویزیون تماشا کنم ولی هرچه چشم انداختم کنترلش را پیدا نکردم. به کمد کنار تخت نگاه کردم. شاید کنترل توی کشو باشد. وقتی بازش کردم، یک نسخه از انجیل را دیدم. اما همین که کشو را تکون دادم، برق چیزی زیر کتاب مقدس چشمم را گرفت!

انجیل را کنار زدم و دیدمش؛ یک حلقه است!

همین که حلقه را از کشو درآوردم دست‌هایم شروع به لرزیدن کرد! درست مثل حلقه خواهرم است که دو سال اخر توی دستش می‌انداخت! اما فقط یک راه وجود دارد که مطمئن بشوم.

با دقت به نوار رویش نگاه کردم و دو تا کلمه را دیدم که روی آن حکاکی شده بود: دِرِک + کویین

کویین اینجا بوده. توی همین اتاق کوچک!

سرم را بالا آوردم و چشمم به پنجره بالای سرم خورد. یک خانه آن روبه رو است. یک خانه دو طبقه زهوار در رفته با یک لامپ روشن در طبقه دوم! سایه سیاه یک زن را دیدم که کنار پنجره نشسته.

طوری به من زل زده که انگار پلک هم نمی‌زند!

دستم لرزید و حلقه از دستم افتاد. این صحنه مخوف حسابی رفت را مخم. به حلقه نگاه کردم. باید هرچه سریعتر از این خراب شده بزنم بیرون.

نه. هنوز نه!

یهو صدای کوبیده شدن در را شنیدم.

فصل بیست و چهارم

وقتی آن صدا را شنیدم از جا پریدم. کمی دست دست کردم واقعا نمی‌دانستم باید چکار کنم. واقعا دوست ندارم الان در را باز کنم. شاید نیک باشد که برایم غذا آورده. بهتر است بروم چک کنم.

موبایلم دوباره شروع به ویبره زدن کرد. به صفحه‌اش نگاه کردم. از طرف اداره پلیس است. گذاشتم روی پیغام گیر برود.

بعد از چند ثانیه در را باز کردم. وقتی کسی را دم در ندیدم یک نفس راحت کشیدم. به جایش ظرفی را دیدم که داخلش یک ساندویچ گذاشته شده بود. معلوم بود که با سرعت هرچه تمام‌تر این ساندویچ را سرهم کرده بود. ظرف را برداشتم و شامم را چک کردم. یک ساندویچ بوقلمون خیلی ساده بود؛ نه کمتر نه بیشتر! نه

مایونزی، نه کاهویی، نه گوجه‌ای. فقط تکه ای گوشت خشک بود و نان.

در هر صورت، اگر قابل خوردن باشد همینش هم خوب است.

به نظرم این آقای خشک و بداخلاق که اسمش نیک است، خیلی راحت می‌تواند یک قاتل بی‌رحم باشد! کاش اصلا ساندویچی که آورده بود را نمی‌خوردم.

سرم را بالا آوردم و دیدم که در اتاق ۲۰۲ کمی باز شده! به قدری باز شد که دو تا چشم آبی فضول را توی خودش جا بدهد! قبلا مرا حسابی ترسانده بود؛ حالا نوبتی هم که باشد نوبت من است!

گفتم: «می تونم کمکتون کنم؟»

در کمی بیشتر باز شد و معلوم شد که آن دو چشم آبی متعلق به یک پیرزن است؛ با موهای بلند سفید و صورتی که حسابی چروکیده بود. وقتی شروع به حرف زدن کرد انگار روی چیزی سمباده می‌کشند: «تو جسورتر از اون یکی هستی!»

نفسم را حبس کردم. این پیرزن قبلا خواهر مرا دیده. شاید با هم حرف زده باشند! ظرف خالی را روی کمد گذاشتم و به سمت سالن رفتم و گفتم: «کدوم یکی؟»

رو لب‌های فسیل شده‌اش لبخندی نشست. دوباره با صدای بلندتری پرسیدم: «کدوم یکی؟» ولی در جوابم فقط در را به هم کوبید و رفت پی کارش.

عالیه! دلم می‌خواست بگویم «گور بابای همه‌تون» و از این خراب شده بیرون بزنم ، اما فعلا نمی‌شود! کویین اینجا بوده! فکر کنم هم‌صحبت هم شده باشند. شاید این پیرزن یک چیزهایی بداند. باید با او حرف بزنم و ببینم موضوع از چه قرار است.

کیفم را برداشتم و رفتم توی سالن. محکم در اتاقش را زدم. فقط سکوت بود و دیگر هیچ. دوباره در زدم. «ببخشید... می‌خوام باهاتون صحبت کنم.»

و باز هم سکوت! «لطفا!» صورتم را نزدیک در بردم و گفتم: «ببین راستش رو بخوای... من دارم دنبال خواهرم می‌گردم. فکر کنم اینجا بوده. می‌تونی کمکم کنی؟»

انگار سکوت پشت این در پایانی ندارد! بالاخره صدای باز شدن قفل را شنیدم. وقتی در داشت باز می‌شد صدای غژغژش دست کمی از صدای آن پله‌های لعنتی نداشت! یک پیرزن با پیراهنی بلند توی چارچوب در ایستاده بود و داشت مرا ورانداز می‌کرد.

پرسید: «دنبال اون می‌گردی؟»

دست‌هایم را توی هم گره کردم: «می‌خوام بدونم بعد از اینکه متل رو ترک کرد، چی شد؟»

- «واقعا می خوای بدونی؟»

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و گفتم: «میشه بیام تو؟»

چشم‌هایش را کمی ریز کرد و بعد از جلوی در کنار رفت. قلبم داشت گروپ گروپ می‌زد، یک ندایی از درونم می‌گوید که این کار اشتباه است، ولی نمی‌توانم جلوی حرکت پاهایم را بگیرم. رفتم داخل اتاقش و او هم در را پشت سرم قفل کرد!

فصل بیست و پنجم

این اتاق مثل تونل وحشت می‌ماند! انگار وارد اتاق فرار شده‌ام؛ همه دیوارها با آینه پوشانده شده‌اند، با این وجود اتاق خیلی تاریک است. طوری که هرآن نزدیک بود بروم تو شیشه. همان‌طور که به من خیره شده بود گفت: «اسم من گرتا است.» برای اولین بار فهمیدم که لهجه هم دارد! مثل ساکنین اروپای شرقی.

- «من ملیسا هستم.»

- «ما تو این اتاق راستش رو به هم می‌گیم. اگر قبول نداری برو بیرون.»

انگار اصلا شوخی ندارد. گفتم: «باشه. من کلادیا هستم.»

گرتا رفت سمت تختش. منم با احتیاط روی لبه تخت نشستم و کیف را به سینه‌ام چسباندم. کنار من نشست و چشم‌هایش زیر نور زرد رنگ اتاق می‌درخشید.

- «خواهرت کویین همین‌جا بود. درست همون‌جایی نشسته بود که تو الان نشستی!»

- «کِی؟»

- «درست همین چند ساعت پیش.»

انگشت‌هایم را روی ملحفه کشیدم؛ هنوز می‌توانستم گرمای وجودش را روی این تخت حس کنم! «باهاش حرف زدین؟»

- «بله. نیک هم باهاش صحبت کرد. پلیس‌ها اومدن اینجا دنبالش ولی نیک بخاطر کویین اونارو پیچوند.»

پس بگو چه شده که بدون کویین از اینجا رفتند! واقعا پی‌اش آمده بودند. حالا همه چیز دارد معنا پیدا می‌کند! نیک هم بهشان دروغ گفته پس بگو چرا وقتی مرا دید، انقدر مشکوک بود. گفتم: «واقعا از نیک بابت این شجاعت و فداکاری ممنونم.»

- «آره ولی روزالی دوستش نداشت.»

- «روزالی دیگه کیه؟» چقدر این اسم برایم آشناست؛ انگار آن را یک جایی شنیده باشم! لبخند محوی زد و گفت: «زنشه دیگه!»

حالا یادم آمد این اسم را کجا دیده بودم. توی تمامی آن مقالات اسم این خانم هم بود: «روزالی بکستر» صاحب شریکی این متل. همانی که شوهرش با آن زن ریخته بود روی هم و بعدش هم که آن زن کشته شد!

پرسیدم: «روزالی اینجاست؟»

سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: «از خونه‌ش بیرون نمیاد. همیشه چسبیده به پنجره و فقط روبه‌رو رو نگاه می‌کنه.»

از به یاد آوردن آن سایه شوم لب پنجره به خودم لرزیدم. پرسیدم: «می‌دونی چی به سر خواهرم اومد؟»

چند ثانیه ساکت شد؛ انگار داشت حرف‌هایش را آماده می‌کرد. گفت: «اینجا رو ترک نکرد.»

- «خب پس یعنی اینجاست؟ تو اتاق ۲۰۱؟»

- «نگفتم اینجاست؛ گفتم اینجا رو ترک نکرد!»

این دیگر چه معمای لوس و بی‌مزه‌ای‌ست؟ منظورش از این حرف چیست؟

- «فکر کنم منظورم رو متوجه نمیشی!»

معده‌ام تیر می‌کشید؛ سرم را به نشانه نه تکان دادم! از جایش بلند شد و ایستاد. واقعا کوتاه و ریزه میزه است! جای زیادی اشغال نمی‌کند فقط یک ذره عجیب غریب

است.

- «فال خواهرتو گرفتم. گذشته‌ش خیلی تاریک بود و آینده‌ش سیاه‌تر!»

- «سیاه؟»

برگشت و رو به روی یکی از آینه‌ها ایستاد. تصویرش توی آینه به من زل زد. «دارم در مورد مرگ حرف می‌زنم کلادیا. مرگی در گذشته و مرگی در آینده! بدترین قسمتش اینه که...»

نفسم را حبس کردم و با ناله گفتم: «چی؟»

با صدای هیس مانندی گفت: «از وجود خودش سرچشمه می‌گیره. مثل بوی تعفن یا یه ویروس! هرکی رو که دور و برش باشه آلوده می‌کنه.»

این پیرزن واقعا روانی است. ولی انگار همه چیز را می‌داند.

- «از کجا می‌دونی خواهرم از اینجا بیرون نرفت؟»

برگشت و مستقیم توی چشم‌هایم خیره شد: «برو بیرون. برو سراغ روزالی...»

- «چی؟ بروم کجا؟»

- «به همون جایی که به اسم روزالی مزین شده!»

سگرمه‌هایم را توی هم کشیدم و گفتم: «یعنی برم خونه‌ش؟»

- «خونه‌ش نه!»

- «پس...!!!»

دستش را تکان داد و گفت: «برو... هرچی می‌دونستم بهت گفتم!»

- «واقعا؟ راست میگی؟» بهم زل زد. قفسه سینه‌اش از زیر لباس بالا و پایین می‌رفت. از روی تخت بلند شدم و گفتم: «ولی به نظر نمیاد همه چی رو گفته باشی!»

این بار محکم‌تر از قبل گفت: «دارم میگم برو بیرون!»

برایم عین روز روشن است که از همه چیز خبر دارد ولی دیگر بیشتر از این نمی‌توانم ازش حرف بکشم. هر چیزی که به دردم می‌خورد بیرون از این متل است و باید بروم و پیدایش کنم.

وقتی داشتم از اتاق می‌رفتم بیرون کیف و کتم را برداشتم. حلقه کویین را توی جیبم انداختم. دیگر عمرا اینجا برگردم. پلیس‌ها هم که گورشان را گم کردند. من هم باید هرچه زودتر همین کار را بکنم!

همین که داشتم به لابی برمی‌گشتم با نیک شاخ به شاخ شدم! یک جعبه ابزار دستش بود که چیزی نمانده بود آن را زمین بیندازد!

گفتم: «سلام. من...» مکث کردم هنوز وقتش نیست که بگویم دارم می‌روم.

نیک با سر به اتاق ۲۰۱ اشاره کرد و گفت: «دارم میرم اون نشتی لوله توی اتاق رو تعمیر کنم.»

- «موفق باشین.» در جوابم چیزی نگفت!

وقتی به سالن رسیدم دیدم که متل به طور ترسناکی سوت و کور است! هنوز هم آب دارد از سقف توی سطل چکه می‌کند. با هربار چکه دل آدم هُری می‌ریزد؛ تالاپ تالاپ تالاپ! خوب است که بالاخره رفت درستش کند. چیزی نمانده سقف خراب شود. راب همیشه اعتراض دارد که چرا مردم نشتی سقف‌شان را انقدر دیر اعلام می‌کنند. آن موقع هم که دیگر کار از کار گذشته. حالا اصلا این چرت و پرت‌ها چه دخلی به حال من دارد؟ الان مسئله حیاتی برای من کویین است!

کلید اتاق را روی میزش گذاشتم؛ همان جایی که گوشی‌اش را گذاشته بود. حتما دوزاری‌اش افتاده که می‌خواهم بروم. الکی ۵۰ دلار را هدر دادم؛ البته درستش ۴۸

تاست!

از متل که بیرون رفتم دمای هوا ۲۰ درجه افت کرده بود. سوز سرما داشت صورتم را پاره پاره می‌کرد؛ افسوس خوردم که چرا یک شالی چیزی با خودم نیاورده‌ام. من چه‌ام شده؟ یک عمر توی نیوهمپشایر زندگی کرده‌ام! می‌دانم که هوا چقدر سرد می‌شود!

باید بگردم دنبال آن مکان مخصوصی که اسمش روزالی است.

محوطه بیرونی متل را به خاطر سپردم. ماشین را پشت پارکینگ پارک کرده بودم. با دقت نگاه کردم و یک خانه قدیمی را کنار متل دیدم. لامپ طبقه دوم هنوز هم روشن است؛ با آن پس زمینه تاریک توی پنجره! انگار تا آخرین باری که دیدمش یک سانت هم جا به جا نشده!

این زن اسمش روزالی است؟ همین که دارد مرا نگاه می‌کند؟

سرم را چرخاندم و آن بنای قدیمی متروکه را دیدم. انگار قبلا رستوران بوده ولی الان مخروبه‌ای بیش نیست! توی تاریکی چشم تیز کردم، ولی فقط یک تابلوی کهنه

دیدم که سر در آنجا آویزان بود و زیر یک مشت برف و کثافت مدفون شده بود. دقیق معلوم نبود رویش چه نوشته.

کمی توی برف جلوتر رفتم تا نگاه دقیق‌تری بیندازم. وقتی حسابی رفتم جلو توانستم یک چیزهایی را تشخیص بدهم، ولی بازم واضح نبود. پس جلوتر رفتم.

ذره ذره جلو رفتم؛ اصلا دوست نداشتم لیز بخورم و مچ پایم بشکند! وقتی شش پا نزدیک شدم بالاخره توانستم کاملا واضح تابلو را ببینم.

نوشته بود «رستوران روزالی» لرزه‌ای به تنم افتاد و کیفم را بغل کردم.

سمت در ورودی این رستوران متروکه رفتم. در کامل بسته نبود، ولی مهر و موم شده بود. دست‌هایم را دور چشم‌هایم حلقه کردم تا بتوانم داخل را ببینم؛ اما کاملا تاریک بود. هیچ اثری از هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی خوره!

گرتا درباره اینجا حرف می‌زد. یعنی کویین اینجا رفته؟

سرتاسر زمین یخ بسته و حسابی لیز شده، من هم برای این که سُر نخورم عین لاک‌پشت راه می‌رفتم! باید دستم را به یک جایی بند کنم که لیز نخورم. وقتی سرم را به عقب برگرداندم، یک چیز آبی رنگ دیدم که از پشت سطل آشغال بزرگی داشت بهم چشمک می‌زد.

سریع به طرفش دویدم؛ با آخرین حد توانم! ۱۰ پا بیشتر نمونده بود بهش برسم که فهمیدم ماهیتش چیست! کورولا است، ماشین کویین!

تازه دارم می‌فهمم گرتا منظورش چه بوده! می‌دانست که کویین دیگر توی متل نیست. اما جای دیگری هم نرفته چون ماشینش اینجاست! فقط خدا می‌داند چطور توانسته ماشین کویین را ببیند؛ چون خیلی خوب پشت سطل قایمش کرده بود! بقیه راه را هم به سمت ماشین رفتم. وقتی بهش رسیدم آویزانش شدم تا سقوط نکنم! داخلش را نگاه کردم؛ جای تعجبی نبود که خالی باشد!

سوز کشنده پاهایم را فلج کرده بود. اشک چشم‌هایم یخ زده بودند. بالای سرم را نگاه کردم. هنوز می‌توانستم آن خانه قدیمی با آن لامپ روشن توی طبقه دوم را ببینم! از آن خانه همه‌چیز پیداست. پارکینگ پیداست؛ ماشین کویین که پشت رستوران پارک شده هم پیداست؛ داخل اتاق ۲۰۳ هم پیداست!

«پلیس‌ها دنبال کویین اومده بودن؛ نیک بخاطر کویین به اونا دروغ گفت. اما روزالی دوستش نداشت.»

روزالی...

باید بروم باهاش حرف بزنم. اما یک چیزی را مطمئنم، اینکه نمی‌گذارم سرنوشتم مثل کویین بشود. من از او باهوش‌ترم. توی کیفم را انقدر گشتم تا آن چیزی را که می‌خواستم پیدا کردم؛ چاقوی جیبی راب!

وقتی داشتم سلانه سلانه از رستوران سمت آن خانه کلنگی می‌رفتم، قلبم داشت توی حلقم می‌آمد. با چکمه‌هایم به سختی توی آن یخبندان پیشروی می‌کردم. برف تمام قد جلویم سینه سپر کرده بود، باد بی‌رحمانه به رویم خنجر می‌کشید! هر چند ثانیه یک بار باز به بالا سرم نگاه می‌کردم. لامپ هنوز روشن بود و روزالی هم سفت سرجایش نشسته بود. حتی یک میلی‌متر هم از جایش جُم نخورده بود! فقط آنجا نشسته و با چشم‌هایش دارد منو می‌پاید. نگاهش کردم تا شاید یک چیزهایی از ظاهرش دستگیرم شود ولی نشد.

وقتی آنجا رسیدم پاهایم عین لاستیک شده بودند. درِ آنجا چوبی بود، پس از سال‌ها متلاشی شده و کسی هم تعمیرش نکرده بود. رنگ و رویش حسابی رفته. یک خانه کلنگی که هیچکس برای درست کردنش اقدامی نکرده بود.

بغضم را فرو خوردم. شاید کارم اشتباه باشد. بهتر است تا دیر نشده برگردم و بروم رد کارم! چاقو توی دستم سنگینی می‌کرد. اما حالا که تا اینجا آمده‌ام نباید پشیمان شوم؛ به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم به من نزدیک شود. قرار است فقط با یک زن طرف شوم.

با دست چپم در زدم. صدایی نیامد. روزالی از پله‌ها پایین نیامد تا در را باز کند. دستم را روی دستگیره گذاشتم و آن را چرخاندم. قفل نبود!

در را باز کردم و داخل شدم.

فصل بیست و ششم: روزالی

«منم آدمم... زنده‌ام... احساس دارم! فکر می‌کنی دروغ میگم؟ فکر می‌کنی شوهرم منو کاشته لب پنجره طبقه دوم که مهموناش رو بترسونه؟ متاسفانه شوهرم قاتله.»

دوازده سال قبل

صدای وزوز موتور ماشین را می‌شنوم و بدنم با هر دست‌انداز جاده‌ای تکان می‌خورد و دندان‌هایم تیر می‌کشد؛ وقتی روی صندلی کمک راننده این فورد قراضه نشسته‌ام تا لب پایینی‌ام می‌لرزد. این چشم‌بند لعنتی هم که چشم‌هایم را پوشانده و مرا در قعر تاریکی فرو برده!

آخر طاقتم طاق شد و دست راستم را به طرف چشم‌بند بردم. قبل از اینکه بتوانم شُلش کنم، یک دست محکم مچم را چسبید! صدای نامزدم نیک سکوت را خراش داد: «آهای... بس کن!»

غرغرم درآمد: «نیییییک...!»

- «میگم دست نزن دیگه! می‌خوام برات سورپرایز باشه. جرزنی نداریم.»

- «باشه بابا... چقدر دیگه مونده؟»

- «پُر پُرش ۱۰ دقیقه!»

- «سر ۹ دقیقه و ۳۰ ثانیه من این کوفتی رو می‌کشم پایین... حالا ببین!»

از شش سال پیش تا حالا با نیک بکستر دوست هستم. اولین بار توی دبیرستان همدیگه را دیدیم؛ به ما می‌گفتند عُشّاق دبیرستانی! هیچ وقت فکر نمی‌کردم که عشق زندگی‌ام را قرار است توی دبیرستان ملاقات کنم، اما از همان ثانیه‌ای که برای اولین بار توی ۱۶ سالگی گرمی نفس‌هایش را روی گونه‌هایم حس کردم، فهمیدم که او مرد من است!

تا حالا شده کسی را ملاقات کنی و حس کنی از اول برای هم ساخته شده بودید؟ انگار نیمه گمشده‌ات باشد! همان اولین باری که باهاش قرار گذاشتم و سر میز یک کافه نشستم، با تمام وجودم بهش اعتماد کردم و سیر تا پیاز زندگی‌ام را برایش گفتم. گفتم که هیچ وقت دوست نداشتم مطابق میل پدر و مادرم عمل کنم و معلم بشوم. همیشه آرزو داشتم که یک سرآشپز شوم! دوست داشتم رستوران خودم را داشته باشم. عاشق نیک شدم چون مرا باور داشت.

او واقعا پر نشاط و سرزنده بود. حتی از زیر آن چشم‌بند هم می‌توانستم موهای بلوند تیره، بدن لاغر اما عضلانی و لبخند شیطنت‌آمیزش را به وضوح ببینم! دخترها همیشه به او توجه می‌کردند؛ اما نیک تمام هوش و حواسش فقط پیش من بود. لیاقتش را داشتم یا نه فرقی نمی‌کرد؛ او مرا با تمام وجود ستایش می‌کرد!

حس کردم ماشین با شتاب به راست تغییر جهت داد که این یعنی از بزرگراه خارج شدیم. خدایا شکرت! اگر هرچه سریع‌تر به آنجا نرسیم از شدت هیجان بالا می‌آورم! اگر اینطوری بشود خودش باید همه جا را پاک کند، چون تقصیر خودش است!

ماشین به شدت متوقف شد. دست گرم و بزرگ نیک زانویم را لمس کرد. می‌تونم ذوق و شوق را توی چشم‌هایش ببینم: «اوکی رُزی... رسیدیم!»

- «می‌تونم چشم‌بندم رو بردارم؟»

- «یه لحظه بهم اجازه بده.»

خودش اصرار داشت من را همین‌طوری کورمال کورمال از ماشین پیاده کند! دستش را روی سرم گذاشت تا مطمئن شود که به چهارچوب در نمی‌خورد! دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت و مرا نود درجه چرخاند! بعدش یکهو چشم بندم را باز کرد!

- «سورپرایز!!!»

چشم‌هایم را چند بار باز و بسته کردم تا به روشنایی عادت کنم: «که چی؟»

- «این رستوران جدیدته رُزی!»

- «رستوران جدید من؟ شوخی می‌کنی؟»

بعد از فارغ التحصیل شدن از کالج آشپزی تا حالا به عنوان کمک آشپز توی یک رستوران درب و داغان مشغول به کار بودم. حقوقم به سختی کفاف هزینه‌هایم را می‌داد که به واسطه‌اش توانستم شغل گارسونی را کنار بگذارم؛ چون پدر و مادرم حاضر نشدند یک پنی هم برای ادامه «این سبک زندگی مسخره» بهم کمک کنند! نیک به تازگی با درجه عالی از کالج بیزینس فارغ‌التحصیل شده و تا حالا فکر و ذکرش راه‌اندازی یک رستوران برای هردومان بوده! منم بهش می‌گفتم باشه حتما! راستش هیچوقت باور نداشتم که این کار شدنی باشد!

اما حالا روبه‌روی ساختمان یک طبقه‌ای ایستاده‌ایم که انگار محکوم شده به مطرود بودن! تمام پنجره‌هایش شکسته و لای همه درزهایش خاک گرفته! در ورودی که اصلا از لنگه‌اش آویزان است! همان‌طور که داشتم مکان را ورانداز می‌کردم، یک موش موذی از در جلویی به سمت بیرون جست زد. شکی نیست که خیلی بیشتر هستند!

چه سورپرایزی! اینجا یک آشغال‌دانی به تمام معناست! اصلا نیازی به چشم‌بند نداشت.

سعی کردم خوشحال به نظر بیایم ولی بازیگری‌ام لنگ می‌زد فقط به زور گفتم: «اوه»

سریع گفت: «می‌دونم که الان چنگی به دل نمی‌زنه؛ ولی مفت خریدمش. بهم اعتماد کن رزی. جاش عالیه، رو هوا زدمش! هیچ رستوران دیگه‌ای توی خیابان ال - ۹۳ نیست که از هر طرف فقط ۲۰ دقیقه تا شهر فاصله داشته باشه.

- «اوممم»

- «قول میدم خودم تو بازسازی و تمیزکاری کمکت کنم. بعدش می‌بینی که چجوری پول به سمت‌مون سرازیر میشه. بهت قول میدم!»

انگار خیلی از خودش مطمئن است. من عاشق نیک هستم ولی سر این مورد دارد خیال‌بافی می‌کند. ولی خب... چیزی را که قرار نیست از دست بدهم؛ پس بهتر است من هم دل به دلش بدهم تا ببینیم چه پیش می‌آید.

۹ سال قبل

حتی یک روز مرخصی گرفتن هم به نظر من وقت تلف کردن است!

همه فکر و ذکرم شده رستوران. سر ظهر باز می‌کنیم و تا غروب همین‌جا هستم. بعد از اصرارهای بیش از حد نیک به تازگی یک وردست هم گرفته‌ام تا بتوانم حداقل شب را استراحت کنم. نمی‌توانم به کسی اعتماد کنم و کار را به دستش بسپارم. از اینجا بودن لذت می‌برم. دوست دارم توی آشپزخانه رستوران خودم باشم. این همان چیزی است که سال‌ها آرزویش را داشتم.

ولی امروز دیگر به اصرار نیک کار را به دستیارم سپردم تا با نیک به شهربازی برویم. اول سوار ترن هوایی شدیم و بعد چرخ و فلک؛ حالا هم داریم یک پشمک گنده را می‌خوریم! نیک همان‌طور که داشت دهنش را از یک توده کرکی قلنبه پر می‌کرد گفت: «یادم رفته بود پشمک چه مزه‌ای میده! باید اینو توی رستوران سرو کنیم!»

- «بی خیال نیک!»

- «بخدا جدی میگم! پر فروش‌ترین دسرت میشه.»

کجکی نگاهش کردم و گفتم: «آدم نمی‌فهمه تو کی شوخی می‌کنی کی جدی هستی!»

- «هیچم اینطوری نیست!»

هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که رستوران‌مان انقدر موفق شده باشد. سال اول که خیلی بهمان سخت گذشت. چقدر طول کشید تا تر و تمیزش کردیم و تازه یک کمی سر و شکل پیدا کرد. به معنای واقعی کلمه پوست‌مان کنده شد! تمام پنجره‌ها را نو کردیم، همه جا را با دست‌های خودمان تمیز کردیم. تمام لوازم آشپزخانه و اثاث سالن غذاخوری را فراهم کردیم. چقدر سرمایه گذاشتیم و رنج کشیدیم. چند ماه اول با خودم فکر می‌کردم این همه تلاش‌مان بیهوده بوده. با خودم می‌گفتم فوق فوقش چند تایی مشتری در طول هفته داشته باشیم. سال اول بالغ بر بیست بار ناامید شدم و دلم می‌خواست همه چیز را رها کنم.

نمی‌دانم نیک چه جادو جنبلی به کار برد. بعد از سال اول مشتری‌های ثابت‌مان را پیدا کردیم و سال دوم دیگر روی دور افتاده بودیم! سال سوم هم که حسابی ترکاندیم و به سوددهی خوبی رسیدیم.

همین چند ماه پیش هم نیک دو تا خانه دیگر همین بغل خرید؛ یکی برای خودمان که در آن زندگی‌مان را شروع کنیم و یکی دیگر که قرار بود به متل تبدیلش کنیم. وقتی از برنامه‌هایش بهم گفت، دیدم خیلی جسورانه و جدی به نظر می‌آید. ازش پرسیدم: «قراره خونه بخریم برای خودمون؟ ولی ما که هنوز رسما ازدواج نکردیم!»

- «خب پس وقتشه یه فکری به حالش بکنیم!»

ناقلا توی جیبش حلقه داشت و همان‌جا ازم خواستگاری کرد! بی‌معطلی گفتم بله! مگر می‌توانستم حتی برای یک ثانیه به زندگی با کس دیگری فکر کنم؟

ماه بعد عروسی‌مان است! قرار است یک مهمانی کوچک با حضور خانواده‌هایمان در سیتی هال[۲۳] داشته باشیم. می‌خواهیم مراسم‌مان کوچک و جمع و جور باشد، چون آن رستوران تمام دارایی‌مان را یک لقمه چپ کرده! تازه، خانواده هیچ کدام‌مان پر جمعیت نیست و پدر و مادر من هم از نیک خوش‌شان نمی‌آید. مادرم که هیچ‌وقت حرفش را واضح نمی‌زند، ولی مرتب بهم گوشزد می‌کند که می‌توانم از آن بهتر را تور کنم. خیلی هم روی رستوران‌مان حسابی باز نمی‌کند. بخاطر همین است که دیگر زیاد باهاش هم‌کلام نمی‌شوم. حتی مطمئن هم نیستم اصلا به عروسی‌مان بیاید.

نیک گفت: «حالا بیشتر روی ایده پشمک‌فروشی توی رستوران فکر می‌کنم ولی گذشته از این حرفا، دیگه سوار چی بشیم؟ اون یکی باحاله که توی یه دایره بین زمین و هوا می‌تابوندمون و بعدشم چپه میشه؟»

به آن وسیله‌ای که داشت توصیف می‌کرد نگاهی انداختم. حتی تصورش هم حالم را خراب کرد: «دست شما درد نکنه! لازم نکرده! چطوره بریم توی اون چادر سیاه که یه تابلوی سیاهم سردرشه و نوشته: « فقط با سه تا بلیت فالت رو می‌بینم» دلم می‌خواد ببینم آینده‌ام چجوری میشه.»

صدای غرغر نیک درآمد و گفت: «لازم نیست بری پیش فالگیر خودم همین الان بهت میگم!» بعد نوک انگشتانش را روی شقیقه‌هایش چسباند: «از آینده باخبرت کنم؟ قراره خیلی زود با یه جنتلمن خیلی خوش‌تیپ وصلت کنی. پنج تا بچه هم در طالعت می‌بینم!»

- «مطمئنی دقیقا پنج تا بچه‌اند؟ چون من حس می‌کنم سه تا هستن!»

- «آره! عین روز روشنه که پنج تان!»

قبلن خیلی درباره بچه‌دار شدن حرف می‌زدیم ولی زیاد جدی نبود. الان دیگر داریم رسما ازدواج می‌کنیم. صحبت‌هایمان هم کم کم دارد جدی می‌شود! هردوی ما عاشق بچه‌ایم؛ چون جفت‌مان تک فرزند هستیم. پس توی این یک مورد خیلی جدی هستیم که خانواده‌مان باید بزرگ و پر جمعیت باشد. اما پنج تا هم دیگر خیلی ستم است! نیک هم که از اون پدرها نیست که بچه‌ها را از خانه بیرون کند تا روی پای خودشان بایستند!

گفتم: «دیدی؟ برای همینه که میگم بریم پیش فالگیر دیگه! اونوقت مجبور میشی یه هدیه تپل برام بخری!»

همین امروز بود که نیک یک بازی انجام داد که باید توش یک سری بطری را می‌نداخت. واقعا گند زد و بعدش هم گفت تقلب شده! به هر حال یک اردک پلاستیکی برنده شد که البته زیاد شایسته نبود با خودمان این طرف و آن طرف ببریمش؛ بخاطر همین انداختمش دور.

نیک بالاخره موافقت کرد: «باشه آقاجون، قبوله! اگر تو بردی قول میدم یه حیوون گنده برات بخرم که تا خونه برونیش!»

وقتی نیک رفت بازی مورد علاقه شو پیدا کند منم ناخوداگاه رفتم سمت چادر. هیچ وقت تاحالا کسی فالمو ندیده بود اما همیشه خوشم می‌اومد این کارو بکنم. به این چیزها که اعتقادی ندارم ولی خب ضرری هم نداره!

لای پرده‌های جلوی در ورودی کمی باز بود؛ آنها را کنار زدم و سرم را داخل کردم. محیط داخل فقط با چند تا شمع روشن بود، ولی محتویاتش تقریبا پیدا بود. یک میز چوبی وسط اتاق بود با صندلی‌های تاشو در هر طرف. روی یکی از آنها زنی با موهای بلند مشکی نشسته بود. وقتی می‌گویم مشکی یعنی یک مشکی تمام عیار! همیشه فکر می‌کردم توصیف سیاه می‌شود نبودِ رنگ؛ تا وقتی که موهای این زن را دیدم. تا به حال هیچ موی مشکی رنگی را به این غلظت و درخشندگی ندیده بودم.

سرش را بالا آورد تا مرا ببیند و دیدم که چشم‌هایش هم مثل موهایش مشکیِ مشکی است! آنقدر سیاه است که نمی‌شد مردمک‌هایش را تشخیص داد.

گفت: «سلام»

یک دفعه صدایم خش خورد که مجبور شدم سینه‌ام را صاف کنم: «سلام... شما... فال می‌بینی؟»

سرش را به نشانه تایید تکان داد و اشاره کرد بروم روی صندلی رو به رویی‌اش بنشینم: «بفرما بشین.»

هر سه تا بلیت را بهش دادم. بلافاصله آنها را درون جیب لباسش گذاشت. تا حدودی می‌توانستم جزئیات صورتش را که در پس سایه‌ها اندکی محو بود تشخیص بدهم. نمی‌توانستم سنش را حدس بزنم. هم ۲۰ ساله بهش می‌خورد هم ۶۰ ساله! عجیب است!

گفت: «اسم من نِیامیه.»

- «منم روزالی هستم.»

چشم‌های مشکی‌اش قل خورد و روی دست‌هایم ثابت ماند: «اسم قشنگیه... حلقه‌ت هم قشنگه.»

ناگهان بی‌اختیار دست چپم را مشت کردم. الماس روی انگشترم کوچک بود؛ همه آن چیزی بود که نیک می‌توانست برای خرید حلقه جور کند. اما من دوستش داشتم: «بله، ممنونم.»

- «مرد خوبیه... حداقل تو اینطوری باور داری.»

با وفاداری خاص خودم تاکید کردم: «معلومه که هست.»

یک چیزی شبیه لبخند روی لب‌هایش نقش بست و گفت: «خواهیم دید!»

یک دسته کارت تاروت برداشت. قبلا کارت‌های تاروت را زیاد دیده بودم ولی هیچ وقت تا حالا کسی فالم را ندیده بود. می‌دانم همه اینها مشتی چرند بیش نیست، ولی انگار توی دلم بساط کَره‌گیری راه انداخته‌اند! کاش اصلا همان بیرون ایستاده بودم و به نیک لبخند می‌زدم که می‌خواست برای من جایزه ببرد (البته شاید هم نمی‌بُرد).

سه تا کارت روی میز گذاشت. کمی به کارت‌ها خیره شد و بعد انگشتش را روی کارت وسطی گذاشت که روی آن طرح برجی بود که در اثر صاعقه آتش گرفته بود و دو مرد هم در حال پرت شدن بودند! من که چیزی از تاروت سرم نمی‌شد ولی به نظر نمی‌آمد خوش‌یمن باشد!

گفتم: «خب معنیش چیه؟»

گفت: «این یه برجه؛ یک افشاگری سرنوشت‌ساز توی طالعت می‌بینم که حسابی مات و مبهوتت می‌کنه!»

- «مثلا چی؟» با خودم گفتم شاید باردارم. یک هفته از زمان پریودم گذشته. توی این هفته هم دو شب قرصم را نخوردم. نیک که حسابی خوش خوشانش می‌شود!

نیامی آن کارت سمت راستی را برگرداند؛ این یکی که بدتر است! عکس یک شوالیه است که روی اسب در حال تاختن است و یک مرد مُرده هم زیر پاهای حیوان افتاده! زیر کلاه خود شوالیه هم به وضوح یک استخوان مشخص است! نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که این کلمه را نگویم:

مرگ

نیامی با شنیدن این حرف سریع سرش را بالا آورد و مچم را گرفت که عین آن استخوان یخ کرده بود! با صدای هیس مانندی گفت: «روزالی... نباید با آن مرد ازدواج کنی!»

- «چی؟ چی داری میگی؟» می‌خواستم دستم را سریع از دستش بیرون بکشم، ولی محکم به آن چنگ زده بود!

چشم‌های سیاهش روی صورتم قفل شده بود: «خواهش می‌کنم! تو خیال می‌کنی که این مرد برات سعادت میاره ولی تنها ارمغان اون برای تو مرگه!»

گفتم: «مرگ؟ اون قراره بمیره؟» حتی تصور مرگ نیک هم قلبم را به درد می‌آورد. من نمی‌توانستم حتی لحظه‌ای زندگی‌ام را بدون او تصور کنم!

خیلی قاطع گفت: «نه خودش نه! ولی مرگ کس دیگه‌ای توی طالعش افتاده!»

قلبم داشت توی حلقم می‌آمد: «یعنی منظورت اینه که... در آینده مرتکب قتل میشه؟»

به فکر فرو رفت و دستم را رها کرد؛ ولی من جانی برای تکان خوردن نداشتم. خداوندا این دیگر خیلی مسخره است. اما این زن یک ذره عجیب غریب است!

- «تو نیک رو نمی‌شناسی. اون مرد خوبیه. آزارش به مورچه هم نمی‌رسه. منم دیوانه‌وار دوستش دارم.»

- «اما اوضاع اینجوری نمی‌مونه!»

چشم غره‌ای به کارت‌ها رفتم و گفتم: «هه... دو تا کارتِ استخون و برج رو پشت و رو کردی و بعدشم گفتی نامزدت قاتله! از این مضحک‌تر نشنیده بودم!»

با صدای آرامی گفت: «اما اینا فقط عکس نیستن. این همون چیزیه که کارت‌ها بهم خبر دادن! این استعداد ذاتی منه!» بعد با اخم گفت: «هنوزم دیر نشده. می تونی نامزدی‌تون رو بهم بزنی.»

می‌خواستم دهنم را باز کنم و هرچی لایق خودش است را بارش کنم! آخر مگر عقلم را از دست داده‌ام که بخاطر خزعبلات یک غیب‌گو توی شهربازی زندگی‌ام را به هم بریزم؟

- «گوش کن روزالی! من فقط حقیقت را بهت گفتم. دیگه بقیه‌ش با خودته که تصمیم بگیری بپذیریش یا نه!»

وقتی از آن چادر کوفتی بیرون آمدم دست‌هایم هنوز هم داشتند می‌لرزیدند. انقدر آنجا تاریک بود که وقتی بیرون آمدم، روشنایی بیرون چشمم را زد. چند بار پلک زدم تا چشم‌هایم عادت کند.

برگشتم و نیک را دیدم که پیروزمندانه یک پاندای گنده را دستش گرفته بود! قدش به اندازه‌ای بود که بعید می‌دانم روی صندلی عقب ماشین جا بشود! ولی خب هرچه باشد سگش به آن اردک پلاستیکی می‌ارزد! لبخند غرورآمیزی بر لب داشت. رفتم جلو و دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم. دلم نمی‌خواست رهایش کنم!

خنده‌اش گرفت و گفت: «اوهو اینو ببین! فکر نمی‌کردم انقدر عاشق پاندا باشی!»

اما وقتی ازش فاصله گرفتم، خنده روی لب‌هایش خشکید. تازه آن موقع بود که فهمیدم اشک‌هایم پهنای صورتم را پوشانده بودند!

- «رزی چته؟ چیزی شده؟»

پلک زدم تا جلوی ریزش قطرات بعدی را بگیرم و گفتم: «نه خوبم.»

نگاهی به آن چادر مشکی انداخت و گفت: «هیچم خوب نیستی! رفتی اون تو؟ چی بهت گفت؟»

نمی‌خواستم دقیقا بگویم چه چیزهایی بهم گفته و شب‌مان را خراب کنم. اما نمی‌توانستم جلوی حرکت زبانم را بگیرم! با صدای لرزانی گفتم: «اون... اون بهم گفت اگه ازدواج کنیم، اتفاق بدی رخ میده! باید عروسی‌مون رو کنسل کنیم!»

فکش قفل کرد: «شوخیت گرفته؟ اون اینارو بهت گفت؟»

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. پاندا را هل داد توی بغلم و گفت: «این چرت و پرتا تو کت من نمیره! باید باهاش حرف بزنم.»

بازویش را گرفتم: «نیک توروخدا نرو!»

چانه‌اش داشت تکان می‌خورد: «اما اون تو رو ناراحت کرده! این زنیکه مثلا غیبگو نشسته توی این شهربازی دوزاری و توی اون چادر مسخره‌اش مردم رو سرکار می‌ذاره! هرچی گفته چرندی بیش نبوده. همه‌ش مسخره بازیه؛ مگه نه؟"

- «درسته...»

چشمه‌ای قهوه‌ای‌اش گرد شدند و گفت: «رزی.... تو که این حرفا رو جدی نمی‌گیری؛ درسته؟ اون از آینده خبر نداره. این چیزا اصلا نمی‌تونه حقیقت داشته باشه!»

- «می دونم.»

دستم را توی دستش گرفت و گفت: «من... من دوستت دارم! اگه با من ازدواج نکنی، پس تکلیف من چی میشه؟ من با کس دیگه‌ای نمی‌تونم زندگیمو بگذرونم.»

بغضم را فرو دادم: «منم دوستت دارم نیک.»

- «اون میگه اگه ما با هم ازدواج کنیم اتفاق بدی میفته درسته؟ ولی به نظر من چیزی بدتر از بی تو بودن نیست!»

- «منم همینطور فکر می‌کنم؛ حق با توئه.»

گوشه لبش بالا رفت و گفت: «پس تو بخاطر حرفای اون زَنَک با من بهم نمی‌زنی، درسته؟»

لبخند کودکانه‌ای روی لبم نشست و گفتم: «معلومه که نه!»

مرا بوسید و بغلم کرد؛ آن پاندای گنده هم داشت بین ما چلانده می‌شد! می‌خواستم از این لحظه لذت ببرم ولی حرف‌های آن غیبگو راحتم نمی‌گذاشت. اعتقادی به این حرف‌ها ندارم. می‌دانم الکی است! اما آن نگاه ترسناکی که توی چشم‌هایش موج می‌زد، از فکرم بیرون نمی‌رفت!

فصل بیست و هفتم: شش سال قبل

نمی‌فهمی چقدر در زندگی خوشبختی تا وقتی که به یکباره همه چیز از هم بپاشد!

سه سالی می‌شود که با نیک ازدواج کرده‌ام. برخلاف هشدار آن غیبگو به عقد هم درآمدیم و خدا را صد هزار بار شکر که تا حالا اتفاق بدی نیفتاده است. حداقل نیک تا حالا کسی را نکشته و زندگی به بهترین شکل ممکن جریان دارد، طوری که از آن بهترش را نمی‌توانم برای خودم تصور کنم! بالاخره بعد از مدت‌ها دارد یک آب خوش از گلوی‌مان پایین می‌رود. رستوران‌مان که حسابی رونق گرفته و متل هم کم کم دارد به سوددهی می‌رسد. داریم خانه‌مان را تعمیر می‌کنیم که خودش کار حضرت فیل است! اما کمی حواس‌مان از درآمدزایی پرت شده چون...

من باردارم!

من دوست داشتم بیزینس‌هایمان با ثبات‌تر بشوند و کار نوسازی خانه‌مان تموم بشود، ولی نیک آرام و قرار نداشت و می‌خواست زودتر بچه‌دار شویم. می‌گفت وقتی ۵ تا بچه می‌خواهیم باید زودتر دست به کار شویم؛ بله درست شنیدید؛ پنج تا! بنابراین دیگر عملیات جلوگیری را متوقف و شد آنچه نباید میشد!

ولی درست دو هفته بعد از مثبت شدن آزمایش، خونریزی‌هایم شروع شد. نیک خیلی بیشتر از من چشمش ترسیده بود. خیلی برای بچه‌دار شدن ذوق داشت و چه اسم‌هایی را هم پیشنهاد می‌کرد! من هم خیلی ناراحت بودم؛ ولی توی مقالات خوانده بودم که سقط جنین در بارداری اول طبیعی است. می‌توانستیم بعدا دوباره تلاش کنیم.

درست یک هفته بعد از سقط جنین، وقتی صبح از خواب بیدار شدم دیدم پای راستم بی‌حس شده است!

چهار ماه از آن روز گذشته و در حال حاضر، توی مطب دکتر هلر[۲۴] که متخصص مغز و اعصاب است نشسته‌ام. او زن قدبلندی است که عینک هلالی شکلی را روی لبه بینی‌اش گذاشته! دو تا مبل راحتی رو به روی میزش قرار دارد که من و نیک روی آنها نشسته‌ایم. عصایم را کنار میز تکیه داده‌ام چون بدون آن نمی‌توانم راه

بروم. دو تا کلمه از زبان آن دکتر زندگی‌ام را زیر و رو کرد:

- «مولتیپل اسکلروزیس[۲۵]؟»

نیک بی اختیار این را گفت. قیافه او هم دست کمی از قیافه درب و داغان من نداشت.

گفتم: «مطمئنید؟»

خانم دکتر خیلی راحت گفت: «بله؛ حداقل باید یه سال بگذره تا تشخیص قاطع بدم ولی من تقریبا مطمئنم. متاسفانه شما به ام اس پیشرونده اولیه مبتلا هستی و حتی با استروئید هم علائم عصبی‌ت بهبود پیدا نکردن، بلکه پیشروی هم داشتن!»

راست می‌گوید... بهبودی در علائم بیماری‌ام دیده نشده؛ حتی یک ذره، بلکه بدتر هم شده! آن یکی پایم هم به کل بی‌حس شده.

نیک پرسید: «خوب درمانش چیه؟»

-- «متاسفم، برای نوع پیشرونده اولیه درمانی وجود نداره. البته ما یه سری دارو تجویز می‌کنیم...»

هیچ درمانی وجود ندارد. هیچ کاری نمی‌شود کرد. من روز به روز بدتر می‌شوم.

نیک سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌فهمم چرا این اتفاق افتاده. هیچ‌کدوم از اعضای خانواده رزی سابقه بیماری عصبی نداشتن.»

-- «خب این بیماری فقط محدود به مسائل ژنتیکی و ارثی نیست... حاملگی تحریکش کرده! اگر باز حامله بشی، علایمت بدترم میشن!»

نیک گفت: «یعنی هیچ شانسی وجود نداره؟»

-- «نه فکر نمی‌کنم. مخصوصا چون روزالی به نوع نادر این بیماری هم مبتلاست. اما باید احتمالات رو هم در نظر گرفت.»

به خانه برگشتیم. هر دوی ما به وضوح شوک عجیبی را تجربه کرده بودیم. در طول مسیر نیک حتی یک کلمه هم حرف نزد. مثل هیمشه وقتی ناراحت است، عضله فکش تکان می‌خورد. من هم تمام وقت فقط داشتم از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم. با خودم فکر می‌کردم قرار است چه بلایی در ادامه زندگی به سرم بیاید.

آن کارت برج، افشاگری سرنوشت‌ساز، مولتیپل اسکلروزیس، پایان زندگی... همه‌اش به حقیقت پیوست.

وقتی به خانه رسیدیم، توی آشپزخانه روی صندلی نشستم. اما نیک همان‌جا ایستاده بود. برای چند ثانیه چیزی نگفت، اما معلوم بود می‌خواهد یک حرف‌هایی بزند. بهش نگاه کردم. منتظرم که هرچه توی دلش است را بگوید و او هم شروع کرد.

دست به سینه ایستاد و گفت: «شاید یه احتمالی باشه، آره؟ به این معنی نیست که اگه بچه‌دار بشیم، تو ممکنه بدتر بشی.»

می‌دانم دارد به چی فکر می‌کند؛ عین روز برایم روشن است. فقط رویش را ندارد که عنوانش کند! برای او حرف زدن درباره‌اش خیلی راحت است. خب بدن او که اینطوری مورد حمله قرار نگرفته.

بهش چشم غره رفتم و گفتم: «پس یعنی می‌خوای این شانس رو از خودت نگیری درسته؟»

رنگ از رخسارش پرید و گفت: «رزی تو هم مثل من دوست داری خانواده داشته باشی؛ اینطور نیست؟ فکر کنم تو هم نظرت برای پنج تا بچه مثل منه؛ درسته؟»

درست شنیدم؟ انگار اصلا حالی‌اش نیست که من در چه شرایطی هستم! با دلخوری گفتم: «اما من نمی‌خوام همه چیزم رو فدای این تصمیم کنم!»

صدایش بی‌رمق شد و گفت: «درسته... اما خانواده‌مون هم خیلی مهمه؛ همه چیزمونه!»

- «یعنی من برات کافی نیستم؟»

نوک دماغش را نیشگون گرفت و گفت: «نه نه! فقط نمی‌خوام تسلیم بشیم. تو که می‌دونی!»

آره می‌دانم. خوب هم می‌دانم. در تمام زندگی‌ام آرزوی مادر شدن را داشته‌ام. اما طی چهار ماه اخیر فهمیده‌ام وقتی حسی توی پاهایت نداری چقدر راه رفتن برایت

سخت است! اگر از این بدتر بشوم، نمی‌دانم قرار است چه بر سرم بیاید. نمی‌دانم اصلا می‌توانم رستورانم را سرپا نگه دارم یا نه! اصلا چطوری می‌تونم با این وضعم دنبال بچه‌های قد و نیم‌قدم بدوم!؟

گفتم: «ببخشید ولی من نمی‌تونم ریسک کنم.»

- «اما...»

- « نیک... جواب من نه‌ست. نظرم رو عوض نمی‌کنم.»

اندوه مثل غبار کل صورتش را پوشاند. بدنش را روی صندلی روبه روی من انداخت و وا رفت. بغضی توی گلویم بود که داشت خرخره‌ام را می‌جویید. راست می‌گوید. شاید الان برای جا زدن زود است. او همیشه عاشق بچه بوده. بی‌انصافی است که این را ازش بخواهم.

دستش را گرفتم؛ او هم با بی‌میلی آن را در اختیارم گذاشت. گفتم: «گوش کن. من دوستت دارم. می‌دونم که چقدر بچه دوست داری... می‌دونم چقدر برات سخته.

اگه تو نمی‌خوای مجبور نیستیم با هم بمونیم.»

نیک عین برق گرفته‌ها سرش را عقب کشید و با تندی گفت: «معلومه چی داری میگی؟ فکر می‌کنی می‌خوام طلاقت بدم؟»

- «فقط دارم میگم اگه اینو بخوای درکت می‌کنم.»

دست‌هایم را محکم توی دست‌هایش گرفت و گفت: «درسته که الان شوکه‌ام ولی عاشقانه می‌پرستمت. هیچ چیزی تو این دنیا نمی‌تونه منو از تو جدا کنه.»

برای مدت طولانی تو آشپزخانه نشسته بودیم. با هم صحبت می‌کردیم و تصور می‌کردیم که از این به بعد زندگی‌مان با همدیگر می‌تواند چطوری باشد. در حال حاضر اصلا نمی‌توانم فکرش را هم بکنم که چه بلاهایی قرار است سرمان بیاید.

چهار سال قبل

از سقف اتاق‌مان متنفرم!

وقتی می‌خواستیم به اینجا نقل مکان کنیم دادیم رنگش زدند؛ ولی باز هم یک عالمه ترک دارد. هرکه رنگش زده خیلی ناشی بوده. ترک‌ها همه جا هستند طوری که گچ‌هاش پاتوق عنکبوت‌ها و تارهای‌شان شده‌اند! باید دوباره از اول تعمیر بشود. ولی خودمانیم، این در مقابل مشکلات دیگرمان اصلا به چشم نمی‌آید! اگر بخواهم لیستی از بدبختی‌هایمان تهیه کنم، از بیست تا هم بالا می‌زند.

- «رزی؟»

اصلا نفهمیدم کی دوش حمام بسته شده بود. چشم‌هایم را بسته بودم و آن حس خستگی همیشگی را با تمام وجودم لمس می‌کردم که در سرتاسر بدنم پخش شده بود. با این که تمام شب را خوابیده بودم ولی هنوز هم احساس خستگی می‌کردم. ۱۰ دقیقه پیش آلارم گوشی را خاموش کردم و بالاخره یک تکانی خوردم، ولی برای خروج از رختخواب اصلا آماده نبودم.

- «رزی؟»

نیک از حمام در آمده بود. موهای تیره‌اش بخاطر خیسی تیره‌تر هم به نظر می‌آمد. حوله را به کمرش بسته بود و بالا تنه‌اش جذاب‌تر به نظر می‌رسید. واقعا دوست داشتنی بود؛ همان‌قدر دلنشین که روز اول مرا عاشق خودش کرد! حالا مردانه‌تر هم شده است و بیشتر دلم را می‌برد!

به این فکر نمی‌کردم که وقتی چشمش به من می‌افتد دقیقا چه می‌بیند.

- «هی رزی! یه نیمکت برات گذاشتم زیر دوش. اگه می‌خوای تو هم برو یه آبی به تنت بزن.»

واکِرَم را برداشت و نزدیک تختم آورد. دیگر هیچوقت حامله نشدم ولی مگر فرقی هم می‌کرد؟ قوت پاهایم روز به روز کاهش پیدا کرد؛ حتی سریع‌تر از آن چیزی که دکتر هلر پیش‌بینی کرده بود. از یک عصای ساده رسیدم به دو تا عصای زیر بغلی و حالا هم که واکر دارم. هفته پیش که رفته بودیم پیشش بهم گفت باید کم کم ویلچر را جایگزین کنم.

هنوز هم توی رستوران کار می‌کنم ولی واقعا دیگر برایم سخت شده. هنوز هم دارم با بند بند وجودم می‌جنگم. موضوع این است که مشکل من فقط به سخت بودن راه رفتن در خانه خلاصه نمی‌شود؛ مغزم هم انگار دارد از هم می‌پاشد. توالی اتفاقات را قاطی می‌کنم. بعضی وقت‌ها یادم می‌رود مشغول انجام چه کاری هستم! واقعا کلافه کننده است.

- «رزی؟ می‌خوای کمکت کنم بشینی؟»

بهش خیره شدم. باید بلند شوم و بروم رستوران. باید بروم دنبال شغلی که عاشقشم و یک عمری در حسرت داشتنش بوده‌ام. ولی واقعا دیگر نمی‌توانم! حتی تصور خارج شدن از رختخواب، دوش گرفتن، لباس پوشیدن... و حتی شانه کردن موهایم برایم عذاب‌آور شده است.

- «نمی‌خوام بلند شم.»

اخمی کرد و گفت: «مگه مریض شدی؟»

نیک واقعا یک فرشته است! حتی در انجام کوچک‌ترین کارها هم به من کمک می‌کند. هیچ وقت دقت نکرده بودم که چقدر این چیزها می‌تواند برایش آزاردهنده باشد!

- «آره مریضم!»

لبه تخت نشست. دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت ولی من دستش را کنار زدم.

- «چت شده رزی؟»

- «ام اس دارم؛ یادت رفته؟»

با بی‌حوصلگی جواب داد: «بی خیال؛ پاشو بریم. مشتری‌ها الان اون بیرون وایسادن.»

- «نه!»

- «متوجه نمیشم... آخه چرا؟»

- «دیگه نمی‌خوام توی رستوران کار کنم.»

سعی کرد قانعم کند، ولی من بهش بی‌اعتنایی کردم: «اگه به خاطر در دسترس بودن آشپزخانه میگی من با یک پیمانکار حرف زدم و قرار شد...»

با قاطعیت گفتم: «من دیگه به رستوران بر نمی‌گردم. نه حالا... و نه هیچ وقت دیگه!»

- «اما...»

- «همین که گفتم، بر نمی‌گردم نیک!»

بلند شد و گفت: «پس حالا باید چیکار کنم؟»

- «آشپزای دیگه‌ای هم توی این شهر پیدا میشه. اونا می‌تونن مشکلت رو حل کنن.»

لب‌هایش را روی هم فشار داد و با دلخوری گفت: «باشه؛ میرم یه فکری براش می‌کنم. تو هم همین‌طور بشین اینجا.»

حوله را از دور خودش باز کرد و شروع کرد به لباس پوشیدن. باز هم دارم با خودم فکر می‌کنم که شوهرم چقدر خوش‌تیپ است. اما ترسناک‌ترین چیز در حال حاضر این است که ذره‌ای شور و شوق زندگی در وجودم نمانده است؛ و خسته‌تر از آن چیزی هستم که حتی بخواهم درباره‌اش فکر کنم!

فصل بیست و هشتم: سه سال قبل

لیست کانال‌های روی صفحه تلویزیون را کمی بررسی کردم و بعد رفتم روی یک کانال دیگر. در شش ماه اخیر به زنی تبدیل شده‌ام که فقط توی خانه جا خوش کرده. صبح‌ها مسابقات تلویزیونی نگاه می‌کنم. گاهی توی نت چرخ می‌زنم. خیلی هم کم غذا شده‌ام؛ به اندازه یک گنجشک می‌خورم و بالطبع بدنم استخوانی شده. به هر صورت، دیگر بیشتر از این نمی‌توانم کاری بکنم. رستورانم سه ماه پیش برای همیشه بسته شد. بعد از اینکه نتوانستم بروم آنجا کار کنم، سرعت فروپاشی‌اش بیشتر هم شد!

صدای قدم‌های نیک را می‌شنوم که دارد به طبقه بالا می‌آید. به ساعتم نگاه کردم که نیم‌روز را نشان می‌داد. گاهی برای نهار به خانه می‌آید، ولی آن که دو ساعت پیش بود! یعنی چکار دارد؟

فکر کردن بهش حس بدی بهم می‌داد.

بالاخره به در اتاقم رسید. دو تا بادمجان زیر چشم‌هایش کاشته بودند ولی می‌خواست خودش را از تک و تا نیندازد و لبخند محوی بهم زد. این روزها دیگر از ته دل نمی‌خندد. حق هم دارد. به چه باید دلخوش باشد؟

بهش گفتم: «سلام!»

از بالای شانه‌هایم به پنجره نگاهی انداخت و گفت: «چقدر هوا اینجا دم کرده! پنجره‌ها رو وا کن. هوای بیرون خیلی خوبه.»

- «عیبی نداره.»

ولی او محلم نداد و سمت پنجره رفت. چند سانتی روی ویلچرم تکان خوردم. دیگر تمام وقت دارم از ویلچر استفاده می‌کنم. چند ماه پیش برای همیشه با راه رفتن خداحافظی کردم؛ همان موقعی که رستورانم بسته شد. سودی که قرار بود ازش بهمان برسد ارزش آن همه دردسر را نداشت.

نیک پنجره را باز کرد. روز قشنگی است؛ یک روز بهاری دلپذیر مثل همان روزی که چند سال پیش مرا برد تا رستوران را نشانم بدهد. اما در دو سال اخیر خیلی وزن کم کرده‌ام. آنقدر لاغر مردنی شده‌ام که نسیم خنک می‌تواند راحت ازم عبور کند و من مور مورم بشود! گاهی فکر می‌کنم پوستم از بدنم آویزان شده.

پرسید: «بهتر شد نه؟»

سرم را تکان دادم، چون بهتر از جر و بحث است. وقتی رفت باز می‌بندمش.

گفت: «بد نیست بریم بیرون به دوری بزنیما.»

عضلاتم را منقبض کردم و گفتم: «نمی‌تونم فکر پایین رفتن از پله‌ها رو هم بکنم!» نفسش را بیرون داد و گفت: «می‌تونم غذاخوری رو تبدیل به اتاق خواب کنم. بهت گفته بودم که برام کاری نداره...»

- «عیبی نداره. الان حسش نیست برم بیرون.»

چیزهایی زیر لب گفت که نتوانستم بفهمم. همان بهتر که متوجه نشدم! ازش پرسیدم: «حالا این وقت روز خونه اومدی چیکار؟»

اخمی کرد و دست‌هایش را مشت کرد. حتما یک دلیلی دارد که بی‌موقع به خانه آمده. فقط نیامده که پنجره را باز کند! شاید هم همان موقعی که زیر لب با خودش حرف زد بروزش داده! گفت: «عصبانی نشیا ولی دیروز با دکتر هلر تماس گرفتم.»

با خشم نگاهش کردم. چرا باید بدون اجازه من با دکتر اعصابم حرف می‌زده؟ گفتم: «ببخشید؟»

نشست روی تخت تا باهام چشم در چشم شود: «می‌دونی... به نظر می‌رسه که تو... چطوری بگم... برات نگرانم روزالی.»

- «خب نظر خانم دکتر چی بود حالا؟»

کنایه من را نادیده گرفت و ادامه داد: «اون فکر می‌کنه برات بهتره که جلسات فیزیوتراپی داشته باشی.»

- «فیزیوتراپی؟»

سرش را با شوق تکان داد و ادامه داد: «من خودم می‌برمت. میای رزی؟»

با تلخی گفتم: «که چی؟ چطور می‌تونم راه برم وقتی به سختی می‌تونم پاهامو تکون بدم؟»

گفت: «نه واسه اون... دکتر هلر گفت بهت کمک می‌کنه کمی مستقل‌تر بشی. بدون اینکه حتما من...»

با عصبانیت بهش نگاه کردم: «آهان حالا گرفتم چی شد! تو از کمک کردن به من واسه هر کار کوچیکی خسته شدی.»

چرا برایم عجیب بود؟ نیک واقعا کمک حالم بود. چه بیرون و چه درون تخت همش دست به سینه جلوم ایستاده؛ وقتی می‌خواهم حمام بروم و لباس عوض کنم. حتی با اینکه من آشپزم ولی او برایم غذا می‌آورد. همه کاری برایم می‌کند. حتی غر هم نمی‌زند. البته تا الان که نزده!

- «رزی به این دلیل نیست...»

- «چرا دیگه نیک. کسی به این خاطر سرزنشت نمی‌کنه.»

سرش را تکان داد و گفت: «این کارو با من نکن. من فقط می‌خوام کمکت کنم.»

حرفش را از چشم‌هایش خواندم: «خب حالا توصیه مفیدشون چی بود؟»

برای مدتی طولانی مکث کرد و بعد، مشتی قرص کوچک نارنجی رنگ از تو جیبش درآورد. نفس عمیقی کشیدم. «اینا چی‌ان؟»

- «قرص‌های ضد افسردگی. دکتر فکر می‌کنه برات مفیدن.»

- «خدای من!»

- «رزی...»

- «من این کوفتیا رو نمی‌خورم. کی گفته من افسردگی دارم؟! وضعیت من خودش بدترین مشکله. هرکسی جای من بود افسردگی مزمن می‌گرفت.»

تلاش کرد دستم را بگیرد. گفت: «اما شاید برات خوب باشن.» دستش را پس زدم.

- "خواهش می کنم رزی. یه چند هفته‌ای امتحانشون کن. اگر خوشت نیومد، می ریزمشون دور. شاید واقعا به درد بخورن.»

به چشم‌هایش نگاه کردم؛ هنوز هم دوستم دارد. می‌خواهد کمکم کند. بطری آب را ازش گرفتم و گفتم: «باشه یه چند هفته‌ای مصرفشون می‌کنم.»

اما شب نشده همه قرص‌ها را توی توالت ریختم.

هروقت صدای قدم‌هایی را از راه پله می‌شنوم قلبم تند تند می‌زند!

با خودم گفتم همیشه نیک است دیگر؛ مگر کس دیگری هم هست که بخواهد وسط روز به دیدن من بیاید؟ این حس تشویش، من را یاد اولین قرارمان می‌اندازد؛ چقدر از دیدنش ذوق می‌کردم. ولی احساس دلهره الانم به این دلیل نیست. می‌ترسم بیاید بالا و بهم بگوید دیگر از دستم خسته شده. دیگر نمی‌کشد و می‌خواهد از شرم خلاص شود.

دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد! هرکسی یک تحملی دارد.

اما این بار نیک نیست؛ یک پیرزن مو نقره‌ای است که به طور دائم ساکن یکی از اتاق‌های متل شده. اسمش «گرتا»ست و با نیک قرارداد مناسبی بسته که کرایه خوبی بابت هر ماه پرداخت کند.

گرتا را دوست دارم، او تنها دوستی است که در حال حاضر دارم. واقعا عجیب غریب است با آن موهای نقره‌ای‌اش و علاقه دیوانه‌وارش به لباس خوابی که بیست و چهاری تنش است. تنها لحظات خوبی که دارم در طول هفته همین دقایقی است که می‌آید و بهم سر می‌زند. من را با خاطراتی که از شهربازی یا دوران بچگی‌اش در

مجارستان داشته سرگرم می‌کند. از برنی هم حرف می‌زند؛ همان شوهرش... قبل از اینکه بر اثر سکته قلبی از دست برود.

با لهجه اروپای شرقی گفت: «سلام روزالی!»

- «سلام گرتا!»

نگاهی بهم انداخت و گفت: « بابا یه چیزی بخور! چقدر لاغر شدی... من با این چشمای کم‌سو دیگه نمی‌تونم ببینمت!»

قهقهه زدم و توی تی‌شرتم غرق شدم! پنج سال پیش که خریدمش فیت تنم بود، ولی الان خیلی برایم گشاد شده. گفتم: «خوبم بابا... چیزیم نیست.»

- «دفعه بعد برات غذا میارم. از همون غذایی که خودم درست می‌کنم. تو هم مجبوری تا لقمه آخرش رو بخوری!»

زمزمه کردم: «چشم»

کنارم نشست؛ او روی تخت و من روی ویلچر. با چشم‌هایش توی صورتم قدم‌رو می‌رفت و من هم وول می‌خوردم.

بهم گفت: «هاله‌ی امروزت رو دوست ندارم.»

- «ببخشید؟»

بهم اخم کرد و گفت: «می‌خوام امروز فالتو بگیرم.»

یک حس بدی توی کل وجودم پخش شد. می‌دانم که گرتا توی شهربازی فال می‌دیده ولی این اولین باری است که خودش پیشنهاد داده فالم را بگیرد. هیچ‌وقت درباره تجربه قبلی فال‌بینی‌ام با نیامی چیزی بهش نگفتم. همانی که بابت اتفاقات عجیب و غریب آینده‌ام با نیک بهم هشدار داده بود. در مورد تراژدی زندگی‌ام درست گفته بود. حداقل دلم خوشه که نیک هنوز کسی را نکشته. البته تا جایی که من می‌دانم.

- «کاش بی‌خیالش بشی گرتا.»

دست‌هایم را محکم توی دست‌های خودش گرفت؛ انگشت‌هایش سرد و استخوانی بودند. درست مثل همان فالگیر توی شهربازی!

- «بهم بگو دلیل بی‌میلی‌ت چیه؟»

- «فکر می‌کنم... همش الکیه!»

حرف دلم را از چشم‌هایم خواند و گفت: «نه... تو فکر نمی‌کنی احمقانه است. تو می‌ترسی.»

آب دهنم را قورت دادم؛ گلویم عین کویر خشک شده! گفتم: «چند سال پیش یکی فالم رو گرفت و اصلا خوب نبود.»

چشم‌هایش گشاد شدند: «مگه چی بهت گفت؟»

تازه فهمیدم که تا حالا با هیچ‌کس درباره آن شب کذایی حرفی نزده‌ام. برای نیک هم نصفه و نیمه تعریف کردم. این همه سال خودم به تنهایی بارش را به دوش

کشیدم.

- «ام اس منو پیش‌بینی کرد. بهم گفت که اتفاقی زندگیمو از این رو به اون رو می‌کنه.»

گرتا دستش را تکان داد و گفت: «من که تحت تاثیر قرار نگرفتم. اون شارلاتان دیگه چیا بهت گفت؟»

ناخن شستم را گاز گرفتم و ادامه دادم: «بهم گفت با نیک ازدواج نکنم چون.... چون در آینده مرتکب قتل میشه.»

گرتا برای چند لحظه بهم خیره شد. بعدش یکهو قهقهه زد.

- «نیک و قتل؟ جدی؟ تو هم باور کردی؟ نیک آزارش به مورچه هم نمی‌رسه. درست مثل برنیِ من جنتلمن و آقاست.»

- «خب...»

صورتش چروک ضخیم‌تری خورد و گفت: «به من گوش کن روزالی؛ انسان‌های خیلی کمی این استعداد رو دارن، من دارمش. بذار فالت رو ببینم.»

بهش گفتم «باشه» تا فقط از شرش راحت بشوم. اول نور اتاق را کم کرد. وقتی همه جا در ظلمات فرو رفت دوباره روی تخت کنار من نشست و دست‌هایم را توی دست‌های سرد و استخوانی‌اش گرفت. چشم‌هایش را بست. می‌توانستم فشار کمی را روی انگشت‌هایم حس کنم.

پرسیدم: «از کارتای تاروت استفاده نمی‌کنی؟»

با مسخرگی گفت: «اون فقط واسه شارلاتان‌هاست. من نیازی به این جنگولک بازی‌ها ندارم.»

همینطوری سیخ روی ویلچر نشسته بودم و دست‌های یخ کرده‌اش را حس می‌کردم. فشاری که دارد روی دست‌هایم وارد می‌کند بیشتر شده بود و پلک‌هایش هم تکان می‌خورد. اگر نیک اینجا بود حتما به این شوی مسخره حسابی می‌خندید. اصلا به این خزعبلات اعتقادی ندارد. من هم ندارم.

البته در حال حاضر برایم مهم است که قرار است چه بگوید.

- «آینده‌ت روشنه روزالی.»

بهش خیره شدم: «چی؟»

- «شادمانی می‌بینم. لذت بزرگی قراره به زندگیت وارد بشه؛ شعفی که تا حالا تجربه‌ش نکردی. هم برای تو و هم نیک.»

با اشتیاق پرسیدم: «واقعا؟»

- «برای تو و نیک آینده درخشانی می‌بینم. این توی طالعته.»

بیشتر دلم می‌خواست باور کنم که نیک یک قاتل است. برای من و نیک آینده روشنی وجود ندارد. همه چیز فرق کرده. من عاشق نیک شدم چون فکر می‌کردم می‌توانم همه چیز را بهش بگویم. اما الان انگار با هم غریبه شده‌ایم؛ حتی همین الان که برای کوچک‌ترین کارها کمکم می‌کند. دیگر مثل قدیم‌ها بهم نگاه نمی‌کند، و کسی هم نمی‌تواند شماتتش کند.

نه... برای من و نیک آینده موفقیت آمیزی وجود ندارد.

اما گفتم: «بله درسته!»

دست‌هایم را فشار داد. نسبت به سنش خیلی قوی است. گفت« «من برنی عزیزم رو از دست دادم. این بزرگ‌ترین تراژدی زندگیمه. نذار نیک از دستت بره. مواظب باش چی توی دستت داری. باید به هر قیمتی شده از زندگیت محافظت کنی.»

سرم را تکان دادم: «من...»

- «بهم قول بده رزی. قول بده نمی‌ذاری از دستت بره. با تمام وجودت زندگیت رو حفظ کن.»

فشاری که به دستم وارد می‌کند بیش از حد است؛ دارد اذیتم می‌کند. می‌خواستم دستم را بیرون بکشم ولی زورش خیلی زیاد بود. یا شاید هم من ضعیف بودم: «باشه... باشه قول میدم.»

نگاه مصممی بهم انداخت و بعد هم دست‌هایم را رها کرد. رد انگشت‌هایش روی دست‌هایم مانده بود. داشت کبود می‌شد! گرتا مجبورم کرد قسم بخورم که نمی‌گذارم زندگی‌ام از هم بپاشد. اما نمی‌دانستم منظورش چیست. اگر نیک بخواهد برود، فیل هم جلودارش نیست چه برسد به من!

فصل بیست و نهم: دو سال قبل

نیک دارد زیر دوش سوت می‌زند.

این را به فال نیک می‌گیرم! فقط وقتی این کار را می‌کند که حسابی کِیفش کوک باشد! مثل همان موقعی که حامله شده بودم یا وقتی که ماه عسل رفته بودیم.

خب الان که به این دلایل سوت نمی‌زند! قبل از اینکه مریض بشوم، هرروز به همدیگر محبت و عشق‌ورزی می‌کردیم. انگار از هم سیر نمی‌شدیم. ولی بعد از آن اتفاق لعنتی عشق‌ورزی‌هایمان کمتر و کمتر شد. حتی دیگر رابطه‌مان به ماهی یک بار رسیده بود. اواخر که هربار بهم نزدیک می‌شد، خودم را منقبض می‌کردم و پسش می‌زدم. او هم دیگر اصراری نمی‌کرد ولی الان اصلا یادم نمی‌آید آخرین بار کی با هم رابطه داشتیم. خیلی ازش گذشته است.

از حمام با حوله‌ای پیچیده شده دور کمرش بیرون آمد و به من لبخند زد: «صبح بخیر رزی»

زمزمه کردم: «صبح بخیر!» چقدر با این حوله جذاب به نظر می‌رسد. توی این سال‌ها او روز به روز بهتر شده ولی انگار فقط زمانه با من سر ناسازگاری داشته است.

داشت لباس می‌پوشید و هنوز هم سوت می‌زد. من هم داشتم زیر پتو برای بلند شدن تقلا می‌کردم و تنم خیس عرق شده بود.

پرسید: «می خوای بلند شی؟»

سرم را تکان دادم. کمکم کرد از روی تخت روی ویلچر بنشینم. بوی افترشیو۲۶ (مایع بعد از اصلاح) به مشامم رسید. نیک معمولا افترشیو نمی‌زند! چطور شده انقدر دارد به خودش می‌رسد؟

اولش که شنیدم دارد سوت می‌زند خوشحال شدم. اما الان خیلی بی‌تابم. چرا شوهرم یکهو این همه خرکیف شده؟ چرا انقدر حالش خوب است؟ چرا قبل از اینکه برود این همه دارد توی آینه خودش را ورانداز می‌کند؟

خوشبختانه از پنجره توی اتاقم کاملا به متل دید دارم. خیلی طول نکشید تا جواب سوالم را بگیرم. دو سه ساعت بعد نیک را بیرون از متل دیدم که داشت با زن موبلوند خوش اندامی حرف می‌زد که چند سالی از من جوان‌تر می‌زد. قبلا از پنجره دیده بودمش؛ شاید دیروز بود یا پریروز. چند روزی هست که توی متل اقامت کرده. الان هم دارد با شوهر من حرف می‌زند.

پنجره را به بدبختی باز کردم و سعی کردم بشنوم چه دارند می‌گویند؛ اما خیلی دورند. یک چیزهای خیلی کمی دستگیرم شد. شنیدم که کریستینا صدایش زد. آن زنیکه هم به شوهر من گفت نیکی! بعد هم دستش را دراز کرد و یقه شوهرم را مرتب کرد! نیک هم بهش لبخند زد!

این نگاه را می‌شناسم.

بعد هم با هم رفتند توی متل. همین که از جلوی چشمم محو شدند قلبم شروع به تپیدن کرد. بر خلاف چیزی که داشتم می‌دیدم نمی‌توانستم باور کنم که نیک دارد بهم خیانت می‌کند. او همچین آدمی نیست. او خوب است! می‌دانم که خیانتکار نیست. هیچ‌وقت بهم نارو نمی‌زند!

با بدبختی گوشیم را پیدا کردم و شماره‌اش را از بین مخاطبین مورد علاقه‌ام جستجو کردم.چند تا بوق آزاد خورد و بعد تماس وصل شد: «رزی؟ همه چی اوکیه؟»

هیچ‌وقت بهش زنگ نمی‌زدم. عجیب نیست که شوکه شود! به مغزم فشار آوردم تا دلیل قانع کننده‌ای برای تماس پیدا کنم: « اوممم... آره همه چی خوبه... فقط... فقط می‌خواستم ببینم برای نهار میای خونه؟»

با حواس‌پرتی جواب داد: «نمی‌دونم رزی.» اما نگران نباش. یک ساندویچ برات روی دراور گذاشتم. دیدیش؟»

نگاهی توی کل اتاق انداختم و آن ساندویچ بوقلمون را دیدم. حتی برایم دو نصفش کرده. «آره ممنونم. فقط فکر کردم که...»

صداهای پس‌زمینه‌ای به گوشم رسید. نیک داشت با کس دیگری حرف می‌زد. صدایش کمی ضعیف بود انگار که با دستش جلوی گوشی را گرفته باشد.

- «ببین رزی، باید برم. بعدا می بینمت.»

قبل از اینکه کلامی از دهنم در بیاید، گوشی را قطع کرد!!!

«روزالی تو خیلی از مرحله پرتی!»

پلک زدم و به گرتا نگاه کردم. روی تخت‌مان نشسته و یک بشقاب روی زانویش گذاشته؛ بشقاب غذایی که برای من آورده. او واقعا آشپز قابلی است. از منم بهتر غذا درست می‌کند. دستپخت نیک که عمرا به گرد پایش هم نمی‌رسد که فقط بلد است ساندویچ، پاستا و تخم مرغِ بیش از حد آبپز درست کند! ولی به هر حال فرقی نمی‌کند برایم چی درست کنند؛ من بیشتر از یک چهارمش را نمی‌توانم بخورم. اشتهایم خیلی کم شده. فقط سه تا قاشق خوردم و کلی غذا توی بشقاب ماند. گفتم: «ممنونم. فکر کنم... دیگه سیر شدم.»

- «چیزی شده؟»

یه جرعه آب از لیوانم خوردم و به نیک و آن زن بلوند فکر کردم. گفتم: «نه ولی راستش... به تازگی کسی در متل ما اقامت کرده؟»

گرتا سرش را تکان داد و گفت: «آره یک زنه‌ست که فکر کنم چند روزیه اومده.»

می‌خواستم سوالی را که داشت مثل خوره مغزم را می‌خورد به زبان بیاورم: فکر می‌کنی نیک دارد با این زنک به من خیانت می‌کند؟ اما جلوی خودم را گرفتم.

بالاخره نتوانستم تاب بیاورم و پرسیدم: «نیک خیلی به اتاقش رفت و آمد می‌کنه؟»

گرتا از سوال من تعجب کرد. خیلی به نیک علاقمند است و حسابی قبولش دارد. باور دارد که او شاهزاده رویاهاست و روزهای شادی را در آینده کنار هم خواهیم داشت. او فکر می‌کند همه مردها مثل برنی خودشان هستند.

آخر سر جواب داد: «نه راستش!»

- «اوه!»

جوابش اصلا آرامم نکرد. او اصلا از چه خبر دارد؟ اگر می‌توانستم دید بهتری به اتاق داشته باشم، خودم مطمئن می‌شدم. پرسیدم: «گرتا... تو دوربین دو چشمی داری؟»

چشمکی زد و پرسید: «دوربین دو چشمی؟»

- «آره دیگه... توی وسایلت داری؟»

سرش را عقب کشید و گفت: «فکر کنم آره. تو صندوقچه‌ام دارم. خیلی قدیمی شده ولی خب... تاریخ انقضا نداره که!»

- «می‌تونی بهم بدیش؟»

- «می‌خوای قرضش بگیری؟»

یک لبخند زورکی روی صورتم نشاندم که خیلی مصنوعی بود و گفتم: «آره شاید لازم باشه یه جاهایی رو دید بزنم. برای وقت گذرونی بدک نیست.»

گرتا شاید رمانتیک یا خجالتی باشد؛ ولی به هیچ وجه احمق نیست! رنگ از صورتش پرید و گفت: «اوه روزالی...»

بشقاب تقریبا پر از غذایم را روی دراور گذاشتم و گفتم: «خواهش می‌کنم گرتا. می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی. اینجوریام نیست! اگر اونو بهم بدی خیالم راحت تره.»

- «روزالی، تو باید به شوهرت اعتماد داشته باشی.»

- «اما...»

- «به نیک اعتماد کن. اون مرد خوبی!»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «ببین من... من تمام روز اینجا گیر افتاده‌ام. فقطم می‌تونم از پنجره بیرون رو تماشا کنم. اگر بدونم توی اون متل داره چی می‌گذره حالم بهتر میشه. می‌تونی درکم کنی؟»

- «داری اشتباه می‌کنی!»

دست راستم را مشت کردم و گفتم: «برام مهم نیست.»

چند لحظه‌ای هردومون ساکت شدیم. با چنگال شروع به بازی کردن با غذایش کرد. انگار اشتهای او هم کور شد. هرسه تای ما، هم من، هم نیک و هم گرتا در عرض این دو سال اخیر وزن کم کرده‌ایم. حتی روی آدم‌های دور و برم هم تاثیر گذاشته‌ام.

آخر سر پرسیدم: «بهم میدیش یا نه؟»

گرتا آه بلندی کشید و گفت: «تو صندوقچه‌م یه نگاهی میندازم. اگه تونستم پیدا کنم باشه؛ مال تو.”

اون روز عصر گرتا یک دوربین دو چشمی خاک آلود را برایم آورد. من هم آن را یک جایی ته کشوی دراور قایمش کردم که نیک نتواند پیدایش کند. وقتی به دستش آوردم یک نفس راحتی کشیدم. فکر نمی‌کردم حق با گرتا باشد ولی راست می‌گفت. قرض گرفتن دوربین دوچشمی اشتباه بزرگی بود.

فصل سی‌ام: خورشید غروب کرده و نیک هنوز برنگشته

از بس روی این صندلی نشسته‌ام کمرم درد گرفته. بعضی وقت‌ها با خودم می‌گویم کاش انقدر درباره جلسات فیزیوتراپی کله شق بازی در نمی‌آوردم. دلم می‌خواهد خودم روی تختم بروم ولی هربار احساس می‌کنم الان می‌افتم! بنابراین همیشه منتظر می‌مانم تا نیک بیاید و کمکم کند.

بیشتر عصرها را تلویزیون تماشا می‌کنم ولی دیگر حالم ازش بهم می‌خورد. به سمت پنجره رفتم. دارم به ماه نگاه می‌کنم. امشب ماه کامل است؛ یک دایره کامل! تنها چیزی که یک ذره بی‌ریختش کرده آن لکه‌های تیره پراکنده است؛ درست مثل صورت یک مرد. نگاه کردن به ماه در پهنه آسمان چقدر آرامش‌بخش است!

یک لحظه تکان‌هایی نزدیک یکی از پنجره‌های متل نظرم را جلب کرد!

پنجره اتاق آن زنیکه کریستیناست! با اینکه خیلی برایم دشوار بود ولی بالاخره توانستم دوربین دو چشمی جاساز شده توی دراور را در بیاورم و به چشم‌هایم بچسبانم تا اتاقش را دید بزنم.

واقعا زیباست. آن قدیم‌ها که زیبا بودم حتی به گرد پایم نمی‌رسید؛ ولی الان چه؟ موهای بلند طلایی‌اش زیر نور ماه می‌درخشد. بدن خوش فرمی دارد که تو تی‌شرتش خودنمایی می‌کند. خدایا چقدر به او حسودی‌ام می‌شود. باید این حس را از خودم دور کنم. به نیک اعتماد دارم؛ او دوستم دارد. نمی‌توانستم نگاهم را از پنجره رو به رویی برگردانم. برسش را برداشت و باهاش موهای نرم و لطیفش را نوازش کرد. دستم ناخوداگاه رفت سمت موهای خودم که در عرض این چند سال چقدر شکننده و ضعیف شده بود. به تصویر خودش توی آینه لبخند زد.

تماشای زیبایی و دلربایی این زن دارد دیوانه‌ام می‌کند. شاید حق با نیک باشد؛ باید از تخت فاصله بگیرم. دستی به سر و رویم بکشم. لباس خوشگل بپوشم... شاید چیزی غیر از شلوار ورزشی و لباس خواب.

چیزی توجه کریستینا را جلب کرد. سرش را بالا گرفت و رفت سمت در. بازش کرد و...

نیک دم در است!

شوهر من توی اتاق این زنیکه چکار دارد؟ با دوربین دوچشمی داشتم با دقت نگاهشان می‌کردم؛ قلبم داشت از دهنم بیرون می‌زد!

فقط دارند حرف می‌زنند. حرف زدن که موردی ندارد؛ دارد؟ چقدر نزدیک به هم ایستاده‌اند! فقط دارند حرف می‌زنند.. شوهر من متقلب نیست. بی‌شرف نیست! نیک مرد خوبی است!

حالات صورتش را ریزبینانه بررسی می‌کردم. دارد بهش لبخند می‌زند. طوری خوشحال است که توی این چند ساله اینطور ندیده بودمش. یک‌دفعه دولا شد و بوسیدش. قلبم تکه پاره شد. انقدر راحت این کار را انجام می‌دهند که مشخص است بار اول‌شان نیست!

دستم بیشتر از این تحمل سوزانندگی دوربین را نداشت؛ از دستم رها شد و روی ران‌های پایم افتاد.

نفس عمیقی کشیدم؛ دست‌هایم داشت می‌لرزید. حرامزاده! خیانت‌کار! تاوان این کثافت‌کاری‌ات را می‌دهی... مطمئن باش.

باز هم دوربین را برداشتم و شروع کردم به دید زدن. اما دیگر آنجا نبودند. حداقل جلو دید من نبودند. نکند با هم روی تخت باشند؟!

می‌کشمش!

یک ساعت گذشت تا بالاخره آمد. یک ساعت! در خانه را باز کرد. همین‌طور که دارد از پله‌ها بالا می‌آید صدای سوت زدنش هم قوی‌تر به گوش می‌رسد! رگ‌های شقیقه‌ام باد کرده‌اند.

همین که وارد اتاق خواب شد گفت: «سلام رزی؟ چه خبرا؟»

می‌خواستم دستمو مشت کنم و بزنم توی صورتش. چه خبرا؟ خبرها که پیش شماست آقای خیانت‌کار! من که از صبح تا شب کارم نشستن روی این صندلی چرخدار است. آن کسی که با یک زن دیگر رابطه برقرار کرده تویی!

آرام و بی‌احساس گفتم: «گمشو بیرون!»

خشکش زد: «چی؟»

با بی‌رحمی نگاهش کردم و گفتم: «شنیدی چی گفتم؟ دیگه نمی‌خوام ببینمت. برو بیرون!»

چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌زد. گفت: «رزی... چی شده؟ چرا انقدر پریشونی؟»

از کوره در رفتم؛ توی صورتش تف انداختم و گفتم: «واقعا می‌خوای بگی نمی‌دونی؟ رفتی با یه زن غریبه تو مُتِلت عشق و حال کردی و حالا داری میگی چی شده؟»

فکش قفل کرد و رنگ صورتش عین گچ سفید شد: «تو...»

دست به سینه شدم و با حالت حق به جانبی گفتم: «از پنجره دیدمتون. برو بیرون کثافت! دیگه هیچ وقت نمی‌خوام ببینمت. برو بقیه شبت رو هم با معشوقه عزیزت بگذرون.»

انکارش نکرد و در کمال وقاحت گفت: «من باهاش رابطه خاصی نداشتم. فقط من...» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «باور کن چیزی بین ما نیست!»

- «اوه؛ فقط همین؟»

- «ببین... خب... خیلی وقته که ما با هم... حتی از یه سال هم بیشتره!»

- «حق با توئه. خیلی وقته دیگه به معنای واقعی زن و شوهر نیستیم. تو دیگه آزادی. برو خوش باش. رابطه جدیدت مبارکت باشه!»

- «رزی...»

- «فقط برو بیرون نیک!»

نمی‌دانستم قرار است چه بشود ولی انتظار هرچیزی را داشتم غیر از اینکه ببینم چشم‌هایش پر از اشک شده. تا حالا گریه کردنش را ندیده بودم. حتی وقتی بچه‌مان

را از دست دادیم هم خودش را جلوی من کنترل کرد. البته چند باری دیدم که چشم‌هایش چقدر سرخ شده.

لب تخت نشست و دستش را لای موهایش برد: «رزی، اینکارو نکن. من دوستت دارم. اشتباه بزرگی مرتکب شدم ولی تو این کارو با من نکن.»

- «متاسفم ولی دیگه تصمیمم رو گرفتم.»

به پاهایم نگاه کرد که روی رکاب ویلچر بود: «اما... پس می‌خوای چکار کنی؟»

- «خودم یه جوری از پسش برمیام. این دیگه مشکل تو نیست.»

برای آن موقعی که نیک مرا تنها بگذارد و برود یک برنامه حساب شده دارم. یک کمد پر از قرص و دارو دارم که به زور دستم بهش می‌رسه. همه‌اش را یکجا می‌ریزم تو حلقم و دیگر از شر این زندگی راحت می‌شوم.

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. پسش نزدم. گفت: «رزی، این کارو با من نکن. واقعا متاسفم. بهم یه فرصت دیگه بده.»

به چشم‌های قهوه‌ای‌اش نگاه کردم. عشق در آنها موج می‌زند. به نظر نمی‌آید دروغ بگوید یا بخواهد سرم را شیره بمالد. اشتباه کرده و حالا هم پشیمان است. می‌خواهد با من باشد. حتی بعد از این همه بدبختی که توی این همه سال سرش آورده‌ام؛ هنوز با من بودن را انتخاب می‌کند.

اما صحنه‌ای که دستش دور گردن یک زن دیگر بود از جلوی چشمم دور نمی‌شد. آن بوسه... حتما آن لحظه من را به کل از یاد برده بود.

گفتم: «متاسفم ولی نمی‌تونم ببخشمت.»

دست‌هایم را توی دست‌هایش فشار داد: «خواهش می‌کنم رزی. یه فرصت دیگه بهم بده. بذار درستش کنم. می‌تونم این کارو بکنم. قسم می‌خورم.»

- «نیک...»

قطره اشکی گوشه چشم راستش پدیدار شد، اما قبل از اینکه روی گونه‌اش بلغزد با پشت دست پاکش کرد: «من عاشقتم؛ بهت قول میدم که همه چیو درست می کنم.»

- «برو بیرون.»

نفسش را بیرون داد و گفت: «باشه... باشه فعلا میرم.»

هرچه می‌خواهد بشود. من که دیگر بیشتر از این نمی‌خواهم زنده باشم. به تخت‌مان نگاهی انداخت؛ همان تختی که بیشتر از یکسال رویش خوابیده‌ایم و حتی همدیگر را لمس هم نکردیم.

- «می‌خوای بهت کمک کنم؟»

- «نه خودم یه‌کاریش می کنم.»

با شک و تردید نگاهم کرد. بلند شد و نگاه آخرش را بهم انداخت. بعدش هم در را آرام بست و رفت بیرون.

یعنی این همان آینده‌ای بود که آن زن غیبگو سال‌ها پیش هشدارش را بهم داده بود؟ نیک ناخواسته من را کشته بود...

دلم می‌خواست همین الان نقشه‌ام را عملی کنم. دیگر از همه چیز حالم به هم می‌خورد. باید اجرایش کنم. حتما باز نیک مثل یک فرشته می‌آید که نجاتم بدهد و مرا پیش روانپزشک ببرد؛ چون یکنفر در شرایط من باید عقلش پاره سنگ برداشته باشد که بخواهد خودش را بکشد.

الان خیلی خسته‌ام که بخواهم از جایم بلند شوم و به سمت آن کمد بروم. جانی ندارم که بخواهم خودم را بکشم!

به جایش تلاش کردم که روی تختم بروم. تا حالا چند باری این کار را کرده بودم، ولی فقط با کمک نیک. دکتر هلر اعتقاد داشت که بهتر است خودم از پسش بربیایم. اما خودم قبول نکردم که پیش فیزیوتراپ بروم تا یاد بگیرم چکار کنم. حالا دارم تاوانش را پس می‌دهم. یک بازویم را روی تخت گذاشتم تا بتوانم حرکت کنم. به دسته ویلچر تکیه دادم تا نیفتم. بعد آماده شدم تا با یک حرکت روی تخت بروم.عین روز روشن است که زمین می‌خورم.

دقیقا کنار ویلچرم زمین خوردم. درد بدی توی کل پای راستم پیچید. ویلچرم هم چپه شد. برای چند دقیقه بهت زده بودم.

حالا باید ببینم می‌خواهم چکار کنم. روی زمین اتاق خوابم افتاده‌ام؛ نه می‌توانم روی صندلی‌ام بنشینم و نه روی تختم بروم. اصلا نمی‌دانم باید چه غلطی بکنم! گوشی‌ام را بردارم و ۹۱۱ را بگیرم؟

کاش انقدر تنبل نبودم و آن قرص‌ها را خورده بودم. سرم را روی زمین گذاشتم و هق هق کردم! چرا زندگی‌ام به این روز افتاده؟ من که همه چیز داشتم؛ یک شوهر خوش تیپ و جذاب، شغلی که همیشه آرزوهایش را داشتم. بچه ای که چیزی نمانده بود به دنیا بیاید. اما فقط در عرض سه سال همه چیز از دست رفت.

کاش می‌شد زمین دهن باز کند و مرا ببلعد! کاش هیچ ردی از من روی این کره خاکی بر جای نماند. داشتم هق هق می‌کردم که صدای در را شنیدم. اول فکر کردم خیالاتی شده‌ام ولی بعد صدایی را شنیدم.

- «رزی؟»

نیک بود. می‌خواستم بهش بگویم برود و گم شود ولی بعد دیدم اول باید از روی زمین بلند شوم.

- «بیا تو»

وقتی مرا دید که روی زمین افتاده بودم و چشم‌ها و صورتم از شدت اشک قرمز شده بود، با بغض زمزمه کرد: «رزی» و بعد بغلم کرد. جلویم زانو زد و خیلی آرام بلندم کرد. بعد مرا روی تخت گذاشت. همان‌جا کنارم نشست. در حالی که به چشم‌هایم نگاه می‌کرد یک دسته موی خیس را از روی صورتم کنار زد. بعد هم خیلی آرام مرا بوسید.

بالاخره برای اولین بار بعد از یک سال در آغوش نیک بودم. بازوهایم را دورش حلقه کردم و به خواب رفتم.

فصل سی و یکم

نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم و دیدم نیک کنارم نیست. چشم‌هایم را مالیدم تا بالاخره تصویر ساعت کنار تختم واضح شد. ساعت از سه نیمه شب گذشته. شیر آب توی حموم باز است، ولی کسی خانه نیست. چقدر ساکت است!

داد زدم: «نیک؟»

معده‌ام تیر کشید. فکر کرده بودم من و نیک دوباره با هم خوب شده بودیم؛ یعنی اشتباه کردم؟ شاید هم این مسئله ناراحتش کرده و بیشتر دلش خواسته با آن زن باشد. نکند الان سراغ او رفته باشد؟

نمی‌توانستم جلوی دستم را بگیرم که سمت دوربین دوچشمی نرود! چشم‌هایم را به لنزش چسباندم. باز من بودم و پنجره رو به رویی و اتاق کریستینا! داشتم به همان‌جایی نگاه می‌کردم که نیک اوایل امشب آن زنیکه را بوسیده بود. اما حتی با دوربین هم نمیشد چیزی دید. چقدر تاریک است.

لعنتی!

روی تختم نشستم و به بالش‌ها تکیه دادم تا دید بهتری نصیبم بشود. آنجا بود که تحرکاتی را پشت متل دیدم؛ کنار سطل آشغالی.

نیک بود.

آنجا چکار دارد؟ تا جایی که میشد روی صورتش فوکوس کردم. لبخند نمی‌زد؛ داشت یک کیسه آشغال مشکی را می‌انداخت آن تو. بعدش هم با پشت دست عرقش را خشک کرد. یک قدم برگشت عقب و به سطل نگاه کرد. بعدش هم راه افتاد تا به سمت خانه بیاید.

ساعت سه نصفه شب آنجا چه غلطی می‌کرده؟

تا از جلوی چشم‌هایم ناپدید شد دراور را باز کردم و دوربین را ته کشو انداختم تا نفهمد که داشتم زاغ سیاهش را چوب می‌زدم.

همینطور که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد قلب من هم داشت توی حلقم می‌زد. چند لحظه بعد تصویر سیاهش میان قاب در نمایان شد. اولین کاری که کرد این بود که پرید توی دستشویی. برای دو دقیقه فقط داشت دست‌هایش را می‌شست. یک قانونی هست که می‌گوید باید دست‌هایت را به اندازه خواندن شعر تولدت مبارک بشوری! ولی این یکی دیگر خیلی داشت طولانی می‌شد!

بالاخره از آن تو بیرون آمد! تی‌شرت و شلوار جینش را درآورد و کنارم دراز کشید. می‌خواست مطمئن بشود که بیدارم نکرده. شانس نیاورد چون خیلی هوشیار بودم.

زمزمه کردم: «نیک؟»

نفسش را حبس کرد و گفت: «اوه فکر نمی‌کردم بیدار باشی.»

صبر کردم خودش چیزی بگوید ولی لب از لب باز نکرد. پرسیدم: «کجا رفته بودی؟»

غلتی زد و گفت: «می‌خواستم... یه کمی هوای تازه بخورم.»

داشت دروغ می‌گفت. برای هواخوری نرفته بود. داشت آنجا یک کاری می‌کرد. اما چرا دارد دروغ می‌گوید؟ بازوهایش را دورم حلقه کرد و مرا سمت خودش کشید: «ببخشید که بیدارت کردم. حالا دیگه بخواب.»

چشم‌هایم را بستم ولی خیلی طول کشید تا خوابم ببرد.

وقتی نیک داشت کمکم می‌کرد روی ویلچر بنشینم از بیرون ساختمان یک صداهایی شنیدم. می‌خواستم با دوربین ببینم چه خبر است ولی جلوی نیک که نمی‌شد آن را در بیاورم. البته یک دلیل منطقی دیگر هم داشتم: با دوربین که نمیشد منبع صدا را ردیابی کرد! ماشین آشغالی بیرون توقف کرده بود.

چشم‌هایم را روی آن ماشین تیز کردم و همه دور و اطراف را وارسی کردم. داشتم به محتویات سطل نگاه می‌کردم که داشت توی محفظه مخصوصی خالی میشد. تا

دو ساعت دیگر تمام آشغال‌ها از زباله‌دانی شهر سر در می‌آورند!

گفتم: «یادم رفته بود که امروز آشغال بَرونه!»

نیک در جواب ابروهایش را برایم بالا داد! گفت: «آره دیگه امروز دوشنبه‌ست. خب تو خیلی وقته که... به هرحال! ماشین آشغالی همیشه دوشنبه صبحا سُر و مُر و گنده میاد اینجا!»

هرچیزی که سه نصفه شب توی آشغالی انداخته بود دیگر برای همیشه ناپدید شده. دم پنجره ایستاده بود که از همین موضوع مطمئن شود!

نیک به جای اینکه مثل همیشه قبل از خروج روی پیشونی‌اش ضربه بزند، خم شد و عین شاهزاده‌ها مرا بوسید! باز دارد دلم را می‌برد! شاید هم آنقدرها که فکر می‌کردم دل‌مرده و بیچاره نباشم. شاید هم آن بوسه لعنتی از طرف عَدو سبب خیر شد... عین یک شوک که به موقع وارد رابطه‌مان شد. اما این دلیل نمی‌شود که امروز باز جاسوسی اتاق کریستینا را با دوربینم نکنم!

بهم پیشنهاد داد: «چطوره امشب شام رو با هم بخوریم؛ موافقی؟»

نیشم باز شد و گفتم: «آخه تو که آشپزیت افتضاحه!»

لب ورچید و گفت: «هممم خب می‌تونیم از گرتا بخوایم برامون یه چیزی درست کنه. مطمئنم از دستپختش خوشت میاد.» مکثی کرد و ادامه داد: «اصلا شایدم بهتر باشه بریم بیرون.»

تصور ورود به دنیای واقعی قلبم را مچاله کرد. تنها جایی که می‌روم همان مطب دکتر است« «نه! همون بهتره از گرتا بخوایم یه فکری برامون بکنه!»

نیک هیچ وقت نظرش را تحمیل نمی‌کند پس گفت: «باشه» بعد دوباره مرا بوسید و به سمت متل رفت. داشتم می‌پاییدمش تا ببینم کی داخل می‌رود تا باز دوربین را از توی کشوی دراور بردارم و...

روی اتاق کریستینا فوکوس کردم. حتما داشت به آنجا می‌رفت تا بهش بگوید همه چیز بینشان تمام شده. حتما می‌داند که اتاق را با دقت نگاه می‌کنم. پس حتما

حواسش جمع است.

ولی وقتی درجه زوم را تا آخرش بردم چیزی جز تاریکی نصیبم نشد. به ساعتم نگاه کردم. نیک معمولا پیش از ظهرها آنجا می‌رود. الان هم نزدیک‌های ۱۰ صبح است. حتما تا حالا دیگر بیدار شده؛ نه؟ البته اگر بیرون نرفته باشد.

اما نه... نیسانش که توی پارکینگ است. با پای پیاده که نمی‌توانسته جایی رفته باشد. کریستینا هنوز توی متل است. پس چرا اتاقش تاریک است؟

ساعت از هفت عصر گذشته بود که دیدم نیک با یک ظرف درب‌دار که پر از خورشت مخصوص گرتا بود دارد از متل بیرون می‌آید. امروز چشم از اتاق کریستینا برنداشته بودم. اصلا یک لامپ هم آنجا روشن نشد. اصلا هیچ تحرکی هم آنجا ندیدم. اصلا انگار هیچ‌کس آنجا نیست! ولی ماشینش که تو پارکینگ است.

وقتی صدای بسته شدن در جلویی را شنیدم باز دوربینم را قایم کردم. نیک داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. دلشوره عجیبی گرفته بودم. تا حالا همه جور حسی نسبت به

شوهرم داشتم، ولی این حس ترس و واهمه دیگر نوبرش بود!

در اتاق یک کمی گیر کرد ولی بالاخره بازش کرد. با شوق پرید تو؛ نیشش هم تا بناگوش باز بود! با افتخار آن ظرف درب‌دار را با دو تا بشقاب رویش، توی دستش گرفته بود و مثل مجری‌ها اعلام کرد: «اینم شام حضرتعالی!»

در جوابش لبخندی زدم و گفتم: «دمت گرم!»

ظرف را روی میز گذاشت و گفت: «شاهزاده خانوم می‌خواین شام را همین‌جا میل کنید یا بریم پایین توی اتاق غذاخوری؟ خیلی وقته اونجا نرفتیما... می‌تونم کمکتون کنم که...»

دویدم وسط حرفش و گفتم: «از کریستینا خواستی که بره؟» این تنها چیزی بود که می‌توانستم بپرسم! لکه های قرمزی را روی گردنش دیدم. جواب داد: «نه متاسفانه. خواستم بگم، ولی هر دفعه که در زدم کسی جواب نداد.»

آستین لباسم را کشیدم و گفتم: «آهان! خوب حالا مطمئنی که توی متله؟»

- «خوب آره! ماشینش که هنوز توی پارکینگه.»

- «اوه...»

دستی توی موهایش برد و گفت: «من که امروز ندیدمش. قسم می‌خورم. فقط یه بار دیگه قراره ببینمش اونم برای اینکه بهش بگم باید از اینجا بره؛ همین!»

می‌خواستم باورش کنم ولی پس آن زنیکه کجا غیبش زده؟ نیک ساعت سه نصف شب آن پایین چکار می‌کرده؟

روی تخت کنار من نشست. دست دراز کرد و دستم را فشار داد. من هم مانع نشدم. گفت: «تو منو باور داری... درسته رزی؟»

آخر به جز بله چه می‌توانستم بگویم؟!

فصل سی و دوم

صبح روز بعد کله‌ام را عین غاز دراز کرده بودم تا ماشین‌های پلیس را از پنجره دید بزنم که داشتند به پارکینگ‌مان نزدیک می‌شدند! چندین ماشین پلیس با یک آمبولانس!

انگار داشتند توی دلم رخت می‌شستند! یعنی برای گرتا اتفاقی افتاده؟ خب او خیلی پیر است و این طبیعی است! شاید هم زمین خورده و لگنش شکسته باشد! اما ماشین‌های پلیس اینجا چه غلطی می‌کنند؟

باز دوربینم را درآوردم و پارکینگ را با دقت نگاه کردم البته نیازی هم بهش نبود! پلیس‌ها از ماشین‌هایشان پیاده شدند و یک‌راست به سمت در ورودی متل رفتند.

یعنی چه اتفاقی افتاده!

گوشی‌ام را برداشتم و نیک را گرفتم. رفت روی پیغام گیر. تماس دوم و همه تماس‌های بعدی هم همین بلا سرشان آمد تا بالاخره گوشی را برداشت.

با لحن جدی و آرامی گفت: «الان نمی‌تونم صحبت کنم رزی. پلیس‌ها اینجان.»

- «چرا؟ مگه چی شده؟»

یک سکوت طولانی، شاید به اندازه یک عمر آن طرف خط برقرار شد تا بالاخره جواب داد: «کریستینا مرده!»

- «مرده؟ چی داری میگی؟»

صداهای گنگی پشت خط به گوش می‌رسید: «فعلا باید برم. بعدا با هم حرف می‌زنیم.»

بعدش هم گوشی را رویم قطع کرد.

بازم گرفتمش ولی احتمالا گوشی‌اش را خاموش کرده بود، چون همه‌شان یک‌راست روی پیغامگیر می‌رفتند. باز هم دوربینم را برداشتم و اتاق کریستینا را دید زدم. پلیس‌ها آنجا هستند. نیک هم آنجاست و دارند با هم حرف می‌زنند. تا الان که بهش که دستبند نزده‌اند. این خودش جای امیدواری دارد. اما پس چه بلایی سر کریستینا آمده؟ یعنی به مرگ طبیعی مرده است؟ آخر بهش می‌خورد حدودا بیست ساله باشد؛ مردم معمولا توی این سنین نمی‌میرند!

تمام روز فقط چشمم به پنجره بود که ببینم چیز تازه‌ای دستگیرم می‌شود یا نه. بالاخره یک برانکارد بیرون آوردند با یک ملحفه سفید که روی جسد را پوشانده بودند!

پس حقیقت دارد...کریستینا واقعا مرده است!

آن زنی که دو شب پیش داشت برای شوهرم طنازی می‌کرد حالا دیگر حتی نفس هم نمی‌کشد!

پلیس‌ها آن بیرون دارند با نیک حرف می‌زنند. دوربین را توی کشو برگرداندم و پنجره را به زور باز کردم، ولی صدایی نشنیدم. نیک را دیدم که داشت به خانه‌مان اشاره می‌کرد. افسر پلیس هم سری تکان داد و با هم راه افتادند تا سمت در ورودی بیایند.

با دست کمی موهایم را مرتب کردم تا برای ملاقات با این غریبه آماده باشم. یک تی‌شرت و شلوار ورزشی تنم بود که لباس‌های همیشگی‌ام است. حداقل خوبه است که تمیزند. دیروز صبح حمام رفتم. ولی باز هم موهایم کمی چرب و بد حالت است.

بعد از یک دقیقه در را زدند. با صدای خشداری گفتم: «بله؟ بفرمایین تو.»

در روی پاشنه چرخید و آنها در چارچوبش نمایان شدند. شوهرم به همراه یک افسر پلیس. تقریبا هم قد بودند. البته آن آقا چشم و ابرو و موهای مشکی داشت. چقدر حالت نگاهش وحشتناک است!

نیک گفت: «رزی همسرم.»

افسر پلیس مرا ورانداز کرد و به نیک دوباره نگاهی انداخت و گفت: «ایشون همسر شما هستن؟»

نیک نگاهی از سر غیض به او انداخت و جواب داد: «بله، درست فهمیدین!»

البته جای تعجبی ندارد که متعجب شده باشد. از وقتی که زیبا و خواستنی بودم مدت‌ها گذشته است. حتی دیگر آن روزها را نمی‌توانم به خاطر بیاورم. این روزها دیگر خودم را توی آینه نگاه نمی‌کنم. چون حتی اگر این کار را هم بکنم، در آینه غریبه‌ای را می‌بینم که به من زل زده؛ کسی که نمی‌شناسمش! همیشه زیر چشم‌هایم سیاه است و گونه‌هایم هم گود افتاده‌اند که ۱۰ سال پیرتر نشانم می‌دهد. موهای خرمایی قشنگم هم دیگر درخشندگی‌اش را از دست داده. نیک خیلی خوش تیپ است؛ پس باید هم این افسر پلیس انقدر تعجب کرده باشد. حتما با خودش می‌گوید شوهرم عقلش را از دست داده که دو دستی مرا چسبیده!

گفت: «خانم بکستر. من افسر اسپوزیتو۲۷ هستم. نمی‌دونم چقدر درباره اتفاقی که افتاده اطلاع دارین...»

لبم را گاز گرفتم و گفتم: «یکی از مشتری‌هامون... مرده! درسته؟»

- «البته درست‌ترش اینه که به قتل رسیده. یه نفر چاقو رو تا دسته تو سینه‌اش فرو کرده.»

معده‌ام تیر کشید. پس حدسم درست بود. نگاهم روی نیک چرخید که داشت به کفش‌هایش نگاه می‌کرد و رنگ به رخسار نداشت!

- «میشه چند تا سوال ازتون بپرسم؟»

خودم را جمع و جور کردم و جواب دادم: «بله در خدمتتون هستم.»

نیک یک میلیمتر هم از جایش جنب نخورد و همین باعث شد که افسر نگاه تندی بهش بیندازد و بگوید: «ببخشید آقای بکستر میشه ما رو تنها بذارین تا با خانم‌تون یه صحبتی داشته باشم؟»

انگار حال نیک داشت بد میشد. سری تکان داد و گفت: «چشم حتما. رزی اگه به چیزی نیاز داشتی...»

حرفش را قطع کرد و گفت: «نگران نباشین؛ زیاد طول نمی کشه.»

همین که در را بست و رفت بیرون داشتم قبض روح می‌شدم! سرم را بالا گرفتم تا ببینمش.

پرسید: «حالتون خوبه خانم بکستر؟»

با یک صدایی که به زور شنیده می‌شد گفتم: «بله ممنونم.»

- «می‌خواستم چند تا سوال ازتون بپرسم. فقط شوهرتون متل رو می‌گردونه؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «بله. من... من دیگه مدت‌هاست که نمی‌تونم به راحتی جایی برم.»

- «ایشون بهم گفت شما ام اس دارین و اصلا نمی‌تونین راه برین؛ درسته؟»

از وقاحتش در بیان صریحی که داشت عضلاتم منقبض شد: «بله»

- «آخرین باری که از متل بیرون رفتین کی بود؟»

- «خب... خیلی وقته.»

- «چند روز؟ چند هفته؟ چند ماه؟»

- «حداقل یک سالی میشه.»

از بالای شانه‌هایم پنجره را دید و گفت: « از اینجا چه دید خوبی به متل دارین!»

- «بله. همینطوره.»

با انگشت‌هایش روی دراورم ضربه زد و گفت: «طی دو روز گذشته چیز عجیبی ندیدین؟ مثلا غریبه‌ای که به متل وارد یا ازش خارج شده باشه؟»

- «نه»

- «هیچ چیز مشکوکی؟»

برای یک ثانیه چشم‌هایم را بستم و شوهرم را دیدم که نصف شب داشت چیزی را توی سطل آشغالی می‌انداخت. دوباره بازشان کردم و به افسر زل زدم: «چیزی به خاطرم نمیاد.»

سرش را به یک طرفی چرخاند و گفت: «با کریستینا مارش ملاقاتی هم داشتی؟»

اوه، پس اسم کاملش اینه! گفتم: «نه!»

- «فکر می‌کنی با شوهرت رابطه صمیمانه‌ای داشته؟»

قلبم از بس سریع می‌زد می‌خواست از جایش کنده شود. داشتم یواش یواش آرامشم را از دست می‌دادم: «من... نمی‌دونم... فکر نمی‌کنم!»

ابروهای سیاهش را به هم نزدیک کرد و پرسید: «رابطه شما باشوهرتون چطوریه؟»

- «رابطه من با شوهرم؟ یعنی چی؟ خب شوهرمه دیگه!»

- «چند ساله ازدواج کردین؟»

- «هفت سال»

- «و اون... از شما نگهداری می‌کنه؟»

ابروهایم را به هم نزدیک کردم و گفتم: «بله یه همچین چیزهایی.»

- «بهم گفت که کمکتون می‌کنه از تخت بلند بشین، لباس بپوشین، خودش بهتون غذا میده و حموم می‌بره. اینا همش درسته؟»

تصور کردم که چقدر برای نیک سخت بوده که به این مردک بی‌شعور این چیزها را توضیح بدهد. با اکراه جواب دادم: «بله درسته.»

- «اوه، پس بیشتر پرستارتونه تا...»

به تندی نگاهش کردم و پرسیدم: «شما چی دارین می‌گین؟»

- «خانم بکستر فقط دارم سعی می‌کنم تصویر درستی از ازدواج‌تون توی ذهنم ترسیم کنم.»

چقدر این بشر نفرت‌انگیز است! البته درست هم می‌گفت. درست است که بعد از مدت‌ها یک شب با هم بودیم ولی دیگر هیچ چیزی مثل قدیم نیست. دیگر گذشته‌ها

بر نمی‌گردد؛ هیچ وقت!

- «خانم بکستر می‌خوام این سوال را ازتون بپرسم و امیدوارم حقیقت رو بگین.»

قلبم داشت توی دهنم می‌آمد: «باشه...»

- «شوهرتون با کریستینا رابطه‌ای داشت؟»

محکم گفتم نه! ولی آن دروغ شاخدار راه گلویم را بست!

- «مطمئنین؟»

- «بله!»

می‌خواستم کمی روی صندلی‌ام جابه جا شوم ولی یک‌دفعه پای راستم گرفت! دستم را رویش گذاشتم و سعی کردم بدنم را که داشت می‌پرید آرام کنم. به خاطر جراحتی که توی ستون فقراتم بود گاهی کنترل حرکات پاهایم را از دست می‌دادم. یک دقیقه طول کشید تا توانستم پرش پاهایم را کنترل کنم. وقتی دوباره به آن افسر نگاه کردم موجی از ترحم را توی چشم‌هایش دیدم.

پرسید: «حالتون بهتره خانم بکستر؟»

آب دهنم را قورت دادم و گفتم: «بله، خوبم. فکر کنم جواب همه سوالاتون را دادم.»

کمی مکث کرد و گفت: «بله. میرم پایین تا باز با شوهرتون صحبت کنم.»

بعد از اینکه رفت از پنجره نگاهش کردم. حتی از آن فاصله هم ناراحتی نیک را می‌شد تشخیص داد. هر لحظه گمان می‌کردم که ممکن است به دست‌هایش دستبند بزند، ولی این کار را نکرد.

پلیس‌ها کمی تو ماشین‌شان نشستند و بعدش بالاخره رفتند. ساعت یک بعدازظهر بود که نیک با یک بشقاب غذا آمد. دیگر هر روز کارش همین است.

پرسید: «حالت چطوره؟»

- «بهترم. تو چطوری؟»

- «منم بهترم.» بعدش هم توی تخت فرو رفت و بشقاب غذا را کنارش گذاشت.

- «رزی... تو که فکر نمی‌کنی من...»

نمی‌خواستم چیزی بگویم. قرار بود تا روز مرگم این روی توی دلم نگه دارم. ولی دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

- «من دیدمت...»

- «تو...»

- «دو شب پیش دیدمت... کنار اون سطل آشغالی... سه نصف شب... داشتی چیکار می‌کردی؟»

ترس تمام وجودش را فرا گرفت: «خب آشغال‌ها رو بیرون برده بودم!»

- «سه نصف شب؟ فکر کردی من خَرَم؟»

همان‌طور که گوشه تی‌شرتش را محکم گرفته بود و دست‌هایش هم داشتند می‌لرزیدند گفت: «من... می‌دونی... یادم رفته بود... بخاطر اون مسئله با کریستینا... یادم رفته بود آشغالا رو به موقع ببرم بیرون. ماشین آشغالی صبح اول وقت می‌اومد. منم ترسیدم نکنه دیر بشه. رفتم انداختمش، فقط همین!»

وقتی داشت این را می‌گفت توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد. یعنی ممکن است راست بگوید؟ یعنی آن موقع شب فقط رفته تا آشغال‌ها را بیرون بیندازد؟

- «پس دروغ گفته بودی که رفتم یه هوایی بخورم؛ نه؟»

به زانوهایش چنگ زد و گفت: «می دونم. بهت دروغ گفتم. نمی‌خواستم بفهمی چقدر شوتم که یادم رفته آشغالا رو ببرم!»

- «واقعا که! همین؟ یعنی باور کنم؟»

سرش را تکان داد و گفت: «خب پس فکر می‌کنی چی رو بردم بندازم بیرون؟»

- «نمی‌دونم. شاید لباس‌های خونی‌ت رو!»

یک‌دفعه نفسش را داد تو و گفت: «رزی...»

- «خودت ازم پرسیدی!»

صدایش حالت خفه‌ای به خودش گرفت: «من نکشتمش! قسم می‌خورم. هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنم. پلیس‌ها فکر کردن کار من بوده ولی...» صورتش را بین دست‌هایش قایم کرد و نالید: «یا عیسی مسیح... این اصلا عادلانه نیست!»

- «نیک...»

سرش را بالا آورد و بهم نگاه کرد: «لطفا بهم بگو... بگو که باورم داری... بگو که فکر نمی‌کنی من کشتمش!»

آن شبی که بهش توپیدم بهم قول داد که همه چیز را درست می‌کند. قسم خورد. نصف شب دیدمش که داشت دور و بر متل پرسه می‌زد و روز بعدش هم جسد یک زن پیدا شد؛ با خنجری توی سینه‌اش! نیک هم تنها کسی بوده که کلید اتاقش را داشته.

به دروغ گفتم: «باورت دارم.»

آن غیبگوی توی شهربازی درست گفته بود. شوهر من یک قاتل است و همه اینها هم بخاطر من اتفاق افتاده.

فصل سی و سوم: یک روز قبل

حتی از میان این همه برف و تاریکی هم می‌توانم ببینم که چقدر جذاب است! موهای بلوندی دارد؛ درست مثل کریستینا مارش! توی آن بوران با چمدانش از ماشینش پیاده شد، تا وقتی به دم در متل رسید، داشتم از پنجره اتاقم نگاهش می‌کردم و خدا خدا می‌کردم برگردد و نگاهم کند؛ اما برنگشت. در را باز کرد و رفت داخل.

حتما از گذشته گهربار متل ما چیزی نمی‌داند! نمی‌داند که تا چه اندازه آبرومندیم! بخاطر همین هم به متل قاتل‌ها آمده! این اسمی است که روی ما گذاشته‌اند.

از آن موقعی که جسد کریستینا تو اتاق ۲۰۱ پیدا شد دو سال گذشته. برای دو هفته منتظر بودم بیایند و نیک را کت بسته ببرند؛ اما این اتفاق هیچ‌وقت نیفتاد.

شانس آوردیم. چون به اندازه کافی زندگی‌مان قاراشمیش بود. نمی‌توانستیم یک وکیل خبره بگیریم. اما توی اینترنت پر کرده بودند که نیک قاتل است.

حتی خانواده‌ام هم باور کرده بودند که نیک او را کشته. یک هفته بعد از آن ماجرا مادرم ازم خواست با هم صحبت کنیم. «روزالی برگرد خونه خودمون... تو دیگه نمی‌تونی با همچین مردی زندگی کنی!»

همیشه منو روزالی صدا می‌کرد. همه مرا به همان اسم صدا می‌کردند. فقط نیک بهم می‌گفت رزی.

- «من شوهرمو ترک نمی‌کنم مامان!»

- «به تو خیانت کرده و بعدشم دخل زنه رو آورده. خب نفر بعدی خودتی!»

- «مااااامان!»

اما تعجبی نداشت. مادرم هیچ‌وقت توی زندگی پشتیبانم نبوده. عشق و علاقه من به نیک هم برایش پشیزی نمی‌ارزید. با خودش فکر می‌کرد که می‌توانستم موقعیت‌های بهتری داشته باشم. ولی خبر نداشت که اگر با نیک ازدواج نمی‌کردم تا آخر عمرم مجرد می‌ماندم!

نیک همیشه برای پول درآوردن تمام تلاشش را می‌کرد. چند تا دوره طراحی وب گذراند. حالا هم که دارد کارهای فریلنسری[۲۸] می‌کند تا از گرسنگی نمیریم. می‌خواست متل را بفروشد ولی بعد از آن قتل دیگر نتوانست برایش مشتری پیدا کند تا خودش را از شرش راحت کند.

همیشه توی متل جلوی کامپیوترش نشسته و دارد کارهای فریلنسی می‌کند. دیگر اصلا پیش من نمی‌آید. من هم بهش خرده نمی‌گیرم. بعد از اتفاقی که برای کریستینا افتاد، رابطه‌مان بدتر هم شد. شاید به زور دو تا کلمه حرف بزنیم؛ دیگر حتی همان رابطه سالی یکبار هم تعطیل شد.

بعضی وقت‌ها با خودم می‌گویم یعنی دیگر همه چیز بین ما تمام شد؟

تحرکاتی در طبقه دوم دیدم و بعدش چراغ اتاق ۲۰۳ روشن شد. نیک آن اتاق را به مهمان کرایه داده بود.

باز دوربین دو چشمی‌ام را برداشتم. نیک هنوز هم از وجود این دوربین بی‌خبر است و نمی‌داند که با آن مهمان‌هایش را دید می‌زنم. اگر بفهمد حسابی جوش می‌آورد! البته دم به دقیقه هم دم چشم‌هایم نیست. بیشتر اوقات که توی کشو جا خوش کرده. ولی برای بعضی موقعیت‌های اضطراری به کارم می‌آید!

حضور یک زن زیبا و جذاب توی متل می‌تواند موقعیت اضطراری به حساب بیاید! درست است که شوهرم قول داده دیگر دست از پا خطا نکند؛ ولی من دست خودم نیست!

وقتی لنز دوربین را به طرف متل می‌گیرم احساس بدی درباره زندگی‌ام پیدا می‌کنم؛ چرا اینطوری شد؟ آن شب... دو سال قبل... نیک جلویم را گرفت که همه قرص‌های توی کابینت را توی حلقم خالی نکنم! ولی راستش را بخواهید هنوز هم خیلی بهش فکر می‌کنم. دیگر حتی نمی‌توانم با تکیه دادن به جایی روی پاهایم بایستم. دستم به قرص‌ها نمی‌رسد. پس همان بهتر که بگذارم روزها بی هدف از پی هم بگذرند... بالاخره یک طوری می‌شود دیگر!

دوربین را بالا آوردم و داخل اتاق را نگاه کردم. با دقت روی او فوکوس کردم؛ واقعا خیلی خوشگل است! بهش می‌خورد بیست و خرده‌ای ساله باشد. موهایش بلوند است. استخوانی‌تر از کریستیناست. ولی هنوز هم جذاب است. شروع به گز کردن اتاق کرد. به نظر می‌آید پریشان است. شاید توی دردسر افتاده. بخاطر همین هم از این متل فَکَستَنی سر درآورده.

شاید هم اینجا آمده تا یک دردسری برای ما درست کند!

یه لحظه مکث کرد. بعد هم رفت در را باز کرد. نیک با یک بشقاب غذا دم در ایستاده بود.

خدای من... چه مرد خوبی! برای مهمان‌هایش سفارشی غذا می‌آورد. مطمئنم ازش کرایه هم نگرفته. کسی ندانه فکر می‌کند ما دستگاه اسکناس چاپ‌کُنی داریم! مشخص است که دختره هم حسابی خر کیف شده.

کمی با هم حرف زدند. کاش می‌توانستم بفهمم دارند چه می‌گویند. اما این همه‌اش نیست. می‌خواستم مطمئن بشوم که لیاقت اعتمادم را دارد یا نه.

اما نمی‌توانم...

فصل سی و چهارم: امروز صبح

نیک دارد کمدمان را زیر و رو می‌کند. ویلچرم را برگرداندم تا ببینم دنبال چه می‌گردد. «چکار داری می‌کنی؟»

- «می‌خواستم چکمه‌هاتو قرض بگیرم.»

- «چکمه‌هام؟»

- «آره می‌خوام به این دختره کمک کنم ماشینش رو از برف بکشه بیرون. چکمه نداره. وقتی کارش تموم شد برشون می‌گردونم.»

چهره زیبای آن زنی که دیشب از توی دوربین دیده بودم، جلوی نظرم آمد و فکم منقبض شد؛ «حالا لازمه که بری و کمکش کنی؟»

- «بهش قول دادم کمکش کنم. اگرچه فکر نکنم تا وقتی ماشینای برف پاک‌روب بیان بتونه جایی بره.»

سعی کردم نیشدار حرف نزنم. گفتم: «خوبه آفرین به تو!»

بالاخره آن جفت چکمه خزدار مشکی‌ام را پیدا کرد. چقدر گرم و نرم بودند. طوری که می‌توانستم با آنها توی یک من برف راه بروم و پاهایم ذره‌ای احساس سرما نکند! دیگر اصلا یادم رفته پایی هم دارم چه برسد به راه رفتن توی برف.

- «رزی فقط می‌خوام کمکش کنم. خواهش می‌کنم اجازه بده.»

- «اوه... فکر کردی قراره بخیل بازی در بیارم؟»

اخم کرد و گفت: «آره دیگه!»

- «راست میگی خیلی عجیبه. چرا باید از دست شوهرم ناراحت بشم وقتی می‌خواد به یه خانم خوشگل کمک کنه؟»

چکمه‌ها را گوشه‌ای انداخت و نشست روی تخت و گفت: «این کارو نکن رزی.»

- «چیکار نکنم؟»

توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «من که تا حالا وفادار بودم. هیچ زنی رو از آن موقع لمس نکردم. کمکم کن؛ این که چیزی ازت کم نمی‌کنه.»

برگشتم و توی چشم‌هایش نگاه کردم: «چه کمکی؟ من که صبح تا شب توی این اتاق زندانی‌ام. چیکار می‌تونم بکنم؟»

- «اول از این اتاق کوفتی دل بکن! بزن بیرون. بزار پایین رو به اتاق خواب تبدیل کنم. اجازه بده آشپزخونه اون رستوران رو دوباره احیا کنیم.»

دستم را مشت کردم و محکم روی زانویم زدم. باز هم این اسپاسم[۲۹] لعنتی به جانم افتاد! اما عین خیالم نبود: «تو منو مسخره کردی درسته؟ یه جوری حرف می‌زنی انگار خیلی راحته؛ ولی اینطوری نیست!»

- «معلومه که راحت نیست ولی...»

پای راستم باز هم اسپاسم گرفته و دارد می‌لرزد. گفتم: «تو نمی‌دونی. من نمی‌خوام دیگه این مکالمه رو ادامه بدم. چکمه‌ها رو به همان زنه بده. می بخشم بهش. دیگه نمی‌خوامشون.»

فکر می‌کردم باز هم باهام جر و بحث می‌کند چون همیشه کارش همین است. اما بلند شد ایستاد، گفت: «باشه» و رفت. با هر قدمی که بر می‌داشت کل خانه می‌لرزید تا بالاخره در پشتش بسته شد.

باز رفتم جلوی پنجره و دوربینم را برداشتم. نباید نگاه‌شان می‌کردم ولی نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. باز خوره افتاده بود به جانم که نکند نیک بهم خیانت کند. وقتی جوان‌تر بودیم همیشه بهش اعتماد داشتم. هیچ وقت حسودی نمی‌کردم. خدایا الان چه بر سرم آمده که انقدر حقیر شده‌ام!

با دوربین دنبال ماشین زنیکه آن زن گشتم. توی پارکینگ بغل رستوران من پارک کرده بود. ولی چرا آنجا پارک کرده؟ رستوران که دیگر خیلی وقت است پلمپ شده.

داشت چه چیزی را قایم می‌کرد؟

چند دقیقه بعد هردوشان توی دید آمدن. زنه یک کت ضخیم پوشیده بود و مرا یاد آن تصویری انداخت که تو اتاق ۲۰۳ ازش توی ذهنم داشتم. زیباست و نیک هم این را می‌داند.

آخرین باری که نیک خندید کی بوده؟ شاید یک سال پیش؛ درست یادم نیست!

می‌توانستند برای هم زوج خوبی بشوند. آن دو تا بیشتر به هم می‌آیند تا من و نیک. مطمئنم جذبش شده. باید هم وسوسه بشود. قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم گوشی‌ام را برداشتم. شماره‌اش را گرفتم و منتظر شدم. از توی دوربینم دیدم که گوشی‌اش داشت توی جیبش ویبره می‌رفت! درش آورد و از ماشین فاصله گرفت و به صفحه‌اش نگاه کرد. اصلا باید ببینم در حضور آن خانم خوشگله به تماس من جواب می‌دهد؟!

اما جواب داد!

- «رزی... چی شده؟»

- «خوش می‌گذره داری کمکش می‌کنی؟ حتما می‌خواین برف بازی هم بکنید!»

سکوت طولانی برقرار شد. «من فقط دارم کمکش می‌کنم ماشینش رو از برف بکشه بیرون همین!»

- «آره جون خودت!»

- «رزی بی‌خیال شو دیگه. انقدر بی‌انصاف نباش.»

- «بی‌انصاف؟ ببین کی به کی میگه بی‌انصاف؟»

آه بلندی کشید. «خب پس می‌خوای چیکار کنم؟ دارم کمش می‌کنم دیگه. حداقل کاریه که از دستم برمیاد.»

- «بعلههههه همیشه به همه کمک می‌کنی.»

متوجه نمی‌شد چه چیزی باعث شده اینطور کنایه‌آمیز و با حسودی حرف بزنم.

- «کارم زود تموم میشه؛ چیزی لازم داری؟«

- «به اون دوست کوچولوت بگو چکمه‌ها رو نگه داره. خیلی بهش میاد!»

نیک سرش را بالا گرفت و به خانه نگاه کرد. سریع دوربینم را پایین آوردم. حتما نفهمیده این همه وقت داشتم می‌پاییدمش. اگر بفهمد در حال جاسوسی کردن بودم معلوم نیست چه عکس‌العملی نشان بدهد. شاید هم اصلا هیچ کاری نکند ولی حس پریشانی و شرمندگی به سراغش می‌آید.

زمزمه کرد: «بعدا بهت زنگ می‌زنم.»

بعدش هم قطع کرد.

اگرچه کار اشتباهی بود ولی باز هم داشتم با دوربین نگاه‌شان می‌کردم. هرچه تلاش کردن باز هم موفق نشدند ماشین را بیرون بکشند. جای تعجب هم ندارد. مقدار برف خیلی زیاد است و واقعا نشدنی است. پس یعنی باز با هم بر می‌گردند توی متل. حتما در همین لحظه رویایی دختره پایش لیز می‌خورد و نیک جلو می‌پرد تا دستش را بگیرد.

هنوز هم چکمه‌های من را به پا دارد. نمی‌دانم اصلا می‌خواهد نگهش دارد یا نه. فکرش هم مثل یک خنجر دارد گلویم را خراش می‌دهد.

سعی کردم کمی بخوابم. معمولا عصرها خیلی خسته می‌شوم. اگر نیک اینجا باشد ازش می‌خواهم مرا به تخت برگرداند. اما اکثر وقت‌ها روی همان ویلچر می‌خوابم. اینطوری برایم آسان‌تر است.

وقتی از خواب پا شدم دیدم نیک توی اتاق دخترهست!

مثل یک پلنگ زخمی برای برداشتن دوربین خیز برداشتم تا دید بهتری داشته باشم. کنار هم روی لبه تخت نشسته بودند. فقط نشسته بودند و نیک داشت کمرش را می‌مالید. کاش حرف‌هایشان را می‌شنیدم.

کاش می‌شد به گرتا بگویم یک وسیله هم برای استراق سمع توی اتاق ۲۰۳ کار بگذارد! داشتم نگاهشان می‌کردم و قلبم هر لحظه فشرده‌تر میشد. اما نیک کار اشتباهی نمی‌کرد. فقط نشسته بودند و حرف می‌زدند. حرف زدن که موردی ندارد.

ولی بالاخره شد آنچه نباید می‌شد!

همدیگر را بوسیدند...

فصل سی و پنجم

چیزی را که می‌دیدم نمی‌توانستم باور کنم. قسم خورده بود دیگر دست از پا خطا نمی‌کند. دارد باز یک زن دیگر را می‌بوسد. برای دومین بار دارد تعهد ازدواجش را زیر پا می‌گذارد.

البته آنقدرها هم سورپرایز نشدم. به این دلیل نبود که دوربین را برداشته بودم. انگار این دفعه همه چیز فرق دارد. مثل آن دفعه نیست که با کریستینا شروع کرد. این بار فقط بوسیدش و بعد ناگهان از روی تخت پرید بالا! بعدش هم از پنجره بیرون را نگاه کرد.

اه... مرا دید.

دوربین را پایین آوردم و انداختم روی تخت. یعنی دوربین را دید؟

حتی بدون دوربین هم میشد دید که از اتاق زنیکه پرید بیرون. باز هم دارد به اینجا می‌آید تا خودش را به دست و پایم بیندازد. دوباره! باید این لعنتی را قبل از اینکه ببینتش قایم کنم؛ بعدش باید ببینم که می‌خواهم ببخشمش یا نه. شاید ببخشمش؛ هر دفعه دارد آسان‌تر می‌شود! نمی‌دانم باید بدون نیک چکار کنم. بیشتر از سه سال است که نیک پرستار من شده. ما دیگر زن و شوهر نیستیم؛ فقط یک مریض و پرستار ساده‌ایم.

نمی‌خواهم همه چیز اینطوری تمام شود. گرچه دلم می‌خواهد دست‌هایم را دور گلوی این زنه حلقه کنم و انقدر فشار بدهم تا خفه شود؛ ولی نمی‌خواهم ببینم جنازه این یکی را هم آخر سر با خنجری در سینه‌اش از اینجا می‌برند. به توانایی‌های شوهرم واقفم. نمی‌خواهم دوباره این اتفاق تکرار شود.

متاسفانه وقتی دوربین را انداختم، رفت و از آن طرف تخت افتاد پایین. بنابراین نتوانستم برش دارم و بگذارمش توی دراور. وقت زیادی نداشتم. برگشتم عقب و از تخت فاصله گرفتم. اتاق من خیلی بزرگ نیست. سخت است بخواهم راحت تویش چرخ بزنم. چقدر باید با این ویلچر تکان تکان بخورم تا از فضای بین دیوار و تخت رها شوم. همین که توانستم خودم را آزاد کنم صدای قدم‌های نیک را شنیدم.

داخل خانه شد! تا چند ثانیه دیگر سر از اتاق در می‌آورد. آخرین تلاشم را کردم تا به دوربین برسم ولی دیگر دیر شده بود. پرید توی اتاق؛ صورتش قرمز و موهایش آشفته شده. خیلی پریشان است.

- «روزی... اون... خودت دیدی که من...»

دست به سینه شدم و حق به جانب گفتم: «عه... تو نبودی که داشتی اونو می‌بوسیدی؟»

- «اون منو بوسید!»

- «تو هم که از خدا خواسته بودی؛ نه؟»

- «نه! هنوزم نمی‌خوای به من اعتماد کنی؟» برگشت و ناگهان چشمش خورد به دوربین دو چشمی روی زمین! وقتی دولا شد برش دارد، قلبم داشت از حلقم بیرون می‌زد. یک حالت گیج و منگی توی صورتش آمد و گفت: «این چه کوفتیه دیگه؟»

نمی‌دانستم باید چه بگویم. فقط سکوت کردم.

دست‌هایش به لرزه افتاد و گفت: «تو جاسوسی منو می‌کردی؟ با این دوربین؟ واقعا؟»

- «چیه؟! حالا طلبکارم هستی؟ خب بگو داشتی چیکار می‌کردی که جاسوسیت رو کردم!»

فکر می‌کردم اعتراض کند، ولی شانه‌هایش افتاد و دوربین را هم روی تخت انداخت.

- «می‌دونی چیه؟ من دیگر بیشتر از این نمی‌تونم ادامه بدم.»

- «چی رو نمی‌تونی ادامه بدی؟»

به نرمی گفت: «من دوستت دارم رزی ولی تو به من اعتماد نداری. از این اتاق بیرون نمیای. با من حرف نمی‌زنی. حتی جز مواقعی که می‌خوای کمکت کنم

نمی‌ذاری بهت دست بزنم. من تلاشم رو کردم. واقعا تا آخرین حد. ولی تو دیگه منو اینجا کنارت نمی‌خوای. منم دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم.»

به چشم‌هایش نگاه کردم. جدی حرف می‌زد. بالاخره او را از خودم راندم. دیگر تمام است. آرام گفتم: «می‌فهمم.»

- «ما دیگه گندشو در آوردیم. امیدی به این رابطه نیست. می‌خوام تمومش کنم.»

فکر می‌کردم زندگی دیگر نمی‌تواند از این گندتر باشد، ولی الان قلبم دارد پاره پاره می‌شود. بنابراین گفتم: «موافقم»

- «اصلا دیگه به من علاقه‌ای داری؟»

نگاهش کردم. هنوز هم در نگاه من همان پسری‌ست که موقع رفتن به سمت مدرسه پایش می‌لغزید از بس به من نگاه می‌کرد. همان مردی که برای من رستوران خرید؛ همان کسی که توی رویاهایم می‌دیدم. هجده سال است که با همیم. شاید تمام تلاش‌های‌مان را کرده‌ایم و این زندگی را تا جرعه آخرش نوشیده‌ایم. دیگر چیزی ازش باقی نمانده.

واقعا دوستش دارم؟ خب معلوم است. هنوز هم او تنها مردی‌ست که با تمام وجود عاشقشم. تنها مردی‌ست که همیشه دوستش داشته‌ام و خواهم داشت. اما با هم یک فرقی داریم: او شانس خوشحال بودن را دارد، ولی من دیگر فرصتی ندارم.

با این که برایم مثل جان کندن سخت بود گفتم: «نه... دوستت ندارم.»

طوری نگاهم کرد انگار داشت از هم می‌پاشید، اما خودش را جمع و جور کرد. همیشه همین‌طوری است.

- «باشه. از اینجا میرم.»

اصلا بابت اینکه عشقم دارد ترکم می‌کند استرس نداشتم. اصلا انگار هیچ حسی نداشتم. گفتم: «خوبه؛ این خونه رو بفروش. منم بر می‌گردم پیش پدر و مادرم.»

فقط گفت «باشه»

چهار بار حرف همدیگر را تایید کردیم و بعدش رفت. داشتم نگاهش می‌کردم. درد توی سینه‌ام هر لحظه داشت بیشتر رشد می‌کرد. دلم می‌خواست از ته دلم فریاد بکشم و بگویم: «نرو نیک! هنوز هم دوستت دارم. چطور باور می‌کنی که دیگه عاشقت نیستم؟ چطور می‌تونی منو ترک کنی و بری؟»

اما این کار غلط است. بهتر است بگذارم برود پی زندگی‌اش. او هنوز خیلی جوان است نباید اجازه بدهم بیشتر از این زندگی‌اش را پای من تباه کند.

پس گوشی‌ام را درآوردم و توی گوگل سرچ کردم:

راحت‌ترین راه خودکشی...

فصل سی و ششم: یک ساعتی داشتم می‌گشتم تا ببینم چی پیدا می‌کنم

گوگل یک لیست بلند بالا برایم آورد. اما این‌ها برای آدم‌های نرمال خوب است؛ افرادی که فقط افسرده‌اند. زندگی من دیگر از حد گذشته و هیچ امیدی بهش نیست. باید زودتر خودم را راحت کنم.

حتی سایت‌هایی هم که روش پیشنهاد می‌دادن باز می‌خواستند به نحوی فرد را از تصمیمش پشیمان کنند: «به کسانی فکر کن که براشون مهمی!»

شوهری داشتم که حالا دیگر من را ترک کرده. پدر و مادری دارم که همیشه از خودم ناامیدشان کرده‌ام. سایت‌های بیچاره خبر از درد دل من سینه سوخته ندارند وگرنه انقدر عذابم نمی‌دادند.

محدودیتی که در انجام کارهای فیزیکی دارم باعث شده نتوانم خیلی از کارها را انجام بدهم. نمی‌توانم از پنجره پایین بپرم، یا از پشت بام خانه سقوط آزاد کنم! دار زدن خیلی نیاز به تقلا و فعالیت دارد. آخر سر باید بروم سراغ همان کمد معروف. باید از نیک بخواهم که قرص‌هایم را بدهد. شاید هم باید از دکتر هلر بخواهم برایم قرص خواب تجویز کند.

هنوز تصمیمم را نگرفته بودم ولی فکر کردن بهش برایم ملال‌آور بود. سر برگرداندم و از پنجره بیرون را تماشا کردم. آن زن هنوز داشت توی اتاق ۲۰۳ قدم رو می‌رفت. اما الان که دقت می‌کنم موهایش بلوند نیست؛ مشکی است!

شاید موهایش را رنگ کرده!

نیک دوربین را روی تخت انداخت. خدا را شکر دستم بهش می‌رسد! باز برش داشتم و روی اتاق ۲۰۳ زوم کردم. با دقت به آن زن نگاه کردم.

اما این انگار فرق دارد! سنش بیشتر است و صورتش هم خیلی متفاوت است. حتما آن زن قبلی رفته و نیک اتاق را به یک مسافر دیگر کرایه داده. به ساعتم نگاه کردم. یک ساعتی گذشته. پس چرا همه چیز یکهو عوض شد؟

این زن تازه وارد را برای یک دقیقه زیر نظر گرفتم. اما کار خاصی نمی‌کند؛ سرش توی گوشی پایین است.

دوربین را روی پاهایم گذاشتم. زندگی‌ام واقعا ترحم‌انگیز شده. دارم زنی را می‌پایم که فقط دارد توی نت می‌چرخد! کاش همین الان همه چیز را تمام می‌کردم.

زنه یکهو سرش را بالا آورد و از پنجره مستقیم زل زد به من! دست‌هایم را روی چرخ‌ها گذاشتم و یک کمی عقب رفتم. حداقلش این است که مرا دوربین به دست ندید. اما این زنه یک طوری است که دارد من را نگران می‌کند. این احساسم دیگر حسودی نیست! یک احساس اعصاب خرد کُن متفاوت است.

گوشی‌ام رفت روی ویبره و برایم یک پیام آمد. نگاه کردم دیدم از طرف نیک است:

«امشب می‌تونم کمکت کنم بری تو تختخواب.»

دندان قروچه کردم. نیازی به ترحمش ندارم. این کار را که هرشب می‌کرد. عذاب وجدان گرفته که چرا ترکم کرده! اما من باید بتوانم از پس خودم و کارهایم بر بیایم. از آن شبی که زمین خوردم چندین بار تمرین کردم که چطوری این کار را بدون کمک کسی انجام بدهم.

در جواب نوشتم: «لازم نیست نگران باشی.»

- «باشه. اما شامت رو برات میارم. نگو نه!»

می‌خواستم رد کنم ولی دیدم حماقت است. توی این پنج سال واقعا بدجوری بهش وابسته شده‌ام. اگر گذاشته بودم اتاق غذاخوری را به اتاق خواب تبدیل کند، این بدبختی‌ها سرم نمی‌آمد. اما دست خودم نیست؛ ذاتا دختر خیره‌سری هستم!

خب... بالاخره دیر یا زود از شرم خلاص می‌شود.

دوباره از پنجره بیرون را نگاه کردم. عه... آن زن دیگر توی اتاق نیست! ولی چراغش روشن است. دور و بر پارکینگ را نگاه کردم و فقط یک ماشین دیدم. حتما مال همین زنه است. ساختمانی را کنارش دیدم که قبلا اسمش رستوران روزالی بود!

ولی ماشین آن زن مو بلوند هم که آنجاست!

عجیب است. نیک می‌گفت خیلی عجله داشت برود. حالا که ماشین‌های برف‌روب کارشان تمام شده، پس چرا نرفته؟

باز هم دلشوره به جانم افتاد. خب اصلا به من چه؟ دیگر هیچی اینجا به من ارتباطی ندارد؛ حتی نیک و کارهایش! حتی اگر نیک بخواهد با همه مسافرانش روی هم بریزد، باز هم دخلی به من ندارد!

کاش می‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و انقدر برایش دلتنگی نکنم!

گوشی‌ام را برداشتم تا خاطره‌ها را تجدید کنم. خیلی وقت است که دیگر عکسی از خودم نینداخته‌ام. برگشتم به هفت سال پیش؛ آن موقع که نیک برای شام هوس تم دهه هشتادی کرده بود! هدبند و ساق بافت پوشیده بودم و موهایم را فر کرده بودم. نیک هم سرتاپا جین پوشیده بود و موهایش را برق انداخته بود. چند تا عکس از هم انداختیم و وسطش هم از قیافه مسخره خودمان رودهبُر شدیم! یک سلفی از خودم انداختم که نیک مرا بوسید و خرابش کرد.

واقعا خوشحال بودیم؛ از ته دل. حتی دیگر یادم نمی‌آید خوشحالی چطوری می‌تواند به وجود بیاید.

از سر راه نیک که کنار بروم می‌تواند کیس بهتری پیدا کند. زن دیگری را پیدا می‌کند که بتواند باز مثل قدیم‌ها خوحالش کند. من هم به یک خاطره قدیمی و دور افتاده تبدیل می‌شوم. او می‌تواند با یک زن بهتر، یک خانواده خوشبخت را تشکیل بدهد. شادی حقش است. واقعا مرد خوبی‌ست. راستش اصلا باور ندارم که نیک دو سال قبل آن زن را به قتل رساند. اصلا این کارها به گروه خونی‌اش نمی‌خورد. هیچ وقت نمی‌فهمیم واقعا چه اتفاقی برای آن زن افتاد.

همین که سرم را بالا گرفتم و چشم‌هایم یک تحرکاتی را آن بیرون شکار کرد! آنجا حوالی پارکینگ بود؛ نزدیک رستورانم. یک نفر کنار ماشین آن زن مو بلوند ایستاده.

اول فکر کردم همان زنه است، ولی بعد متوجه شدم که یک کت متفاوت تنش است. دوربینم را برداشتم تا بهتر ببینمش.

یک زن با موهای تیره است که تازه اتاق ۲۰۳ را کرایه کرده. آنجا دارد چه غلطی می‌کند؟

سرش را بالا گرفت و مستقیم به خانه ما نگاه کرد! مستقیم دارد به من نگاه می‌کند. دوربین را انداختم؛ دلم داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید. همینطور خیره به من زل زده!

چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

داشت تو کیفش دنبال چیزی می‌گشت. یک چیزی را داشت بیرون می‌کشید ولی بدون دوربین از این فاصله زیاد، تشخیصش محال است. با احتیاط دوربین را برداشتم و همان لحظه که آن شی را از کیفش درآورد آن را به چشم‌هایم زدم.

نمی‌توانم درست ببینم چه چیزی دستش گرفته، ولی زیر نور ماه درخشید! نکند...

چاقو باشد!

خدای من! اسلحه سرد دارد؟ چرا باید مسلح باشد؟ می‌خواهد باهاش چکار کند؟ دارد به طرف خانه ما می‌آید!

قلبم داشت به سرعت نور می‌زد! قصدش از این کارها چیست؟ برای چه دارد با آن چاقو این طرفی می‌آید؟

دوربین را طوری روی تخت انداختم انگار دستم را سوزانده باشد! حتما این کوفتی را توی دست‌هایم ندیده. اگر هم دیده باشد بخاطر داشتن دوربین که نمی‌آید مرا بکشد؛ مگر نه؟ من که جرمی نکرده‌ام! فقط وقتی تو اتاقش نشسته بود کمی دید زدمش؛ همین!

یا مسیح... دارد جدی جدی طرف خانه ما می‌آید! شکی نیست. آن چاقو را هم چه محکم دستش گرفته!

خدایا دارم سکته می‌کنم! کمک کن! به فریادم برس!

رسید جلوی در ورودی! دارد در می‌زند ولی من ساکت مانده‌ام. اما فکر وحشتناکی به ذهنم خطور کرد:

نیک در ورودی را قفل نکرده!

ما همیشه نسبت به قفل کردن در ورودی بی‌خیالی طی می‌کنیم. البته کسی هم اینجا نمی‌آید؛ چیز ارزشمندی هم که اینجا یافت نمی‌شود که نظر دزدها را جلب کند!

صدای قدم‌هایش را آن پایین می‌شنوم. با مریم مقدس! آمده تو!

گوشی‌ام را برداشتم و به نیک پیام دادم:

«لطفا بیا اینجا. یکی اومده تو خونه!»

بعدش سریع ۹۱۱ را گرفتم؛ گرچه دیگر خیلی دیروقت است! یه زن پاسخ داد: «سرویس خدمات اضطراری... بفرمایید؟!»

با صدایی که عین قار قار کلاغ بود گفتم: «کمکم کنین. یه نفر وارد خونه‌م شده.»

- «ببخشید... نمی‌تونم بشنوم... میشه دوباره تکرار کنین؟»

بهتر از این دیگر امکان ندارد! طوفان حتی نزدیک‌ترین برج‌های مخابراتی را هم از جا درآورده. صدای قدم‌هایش دارد هر لحظه قوت می‌گیرد! دارم یک صدای قژقژ

بلند می‌شنوم... دارد از پله‌ها بالا می‌آید. وقت زیادی برایم نمانده!

اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود: «خواهش می‌کنم خانم. باید کمکم کنی! یه نفر وارد خونه‌م شده. اون خونه‌ای که نزدیک متل بکستره تو خیابون ال – ۹۳.»

- «ببخشید خانم... نمی‌تونم...»

و بعد تماس قطع شد. آن صدای قژقژ هم قطع شد. حتما به بالای پله‌ها رسیده. دو ثانیه دیگر از اتاق من سر در می‌آورد؛ با آن چاقو! حتما دارد می‌آید تا مرا نفله کند!

مگر همین را نمی‌خواستم؟ پس چرا انقدر پریشانم؟ داشتم تو گوگل دنبال همین می‌گشتم دیگر! حالا این یارو آمده تا مرا به آرزویم برساند. او فرشته رهایی من است! چرا دارم ۹۱۱ را می‌گیرم؟ باید در را برایش باز کنم و بهش خوشامد بگویم!

دقیقا همین لحظه فهمیدم که دلم نمی‌خواهد بمیرم!

همان‌طور که قلبم داشت خودش را به جداره سینه می‌کوبید، انگار بخاری از مغزم صعود کرد و بالا رفت! همان مه عجیبی که به زندگی‌ام رنگ بخشیده بود و مدت‌ها بود که نمی‌دیدمش. زندگی من هنوز متلاشی نشده بود، دلم نمی‌خواست بمیرم!

می‌خواهم رستورانم را احیا کنم! می‌خواهم باز قرارداد ببندم و آشپزخانه‌ام را راه بیندازم تا بتوانم ازش استفاده کنم. می‌خواهم جلسات فیزیوتراپی را بروم تا بتوانم تا حدودی از پس خودم بر بیایم و انقدر برای کوچک‌ترین کارها محتاج نیک نباشم.

نیک را از صمیم قلب می‌خواهم. نمی‌خواهم ترکم کند! نمی‌خواهم سراغ یک زن دیگر برود تا خوشبختی را با او تجربه کند. می‌خواهم دوباره با خودم خوشبخت باشد! می‌خواهم با هم خانواده تشکیل بدهیم.

الان بیشتر از هرچیزی او را می‌خواهم. نمی‌خواهم بدون دیدن او بمیرم!

در اتاقم باز شد و آن زن مو مشکی با پالتوی زمستانی به رنگ سبز نخودی توی چارچوب در ایستاد. چاقوی توی دستش چه درخششی دارد! دست‌هایم را گذاشتم روی چرخ‌های ویلچر و انقدر عقب رفتم تا خوردم به دیوار.

با صدای هیس مانندی گفت: «تو...»

دست‌هایم را بالا بردم و گفتم: «ببخشید... شما کی هستین؟ چرا وارد خونه من شدین؟»

- «تو می‌دونی چی به سر خواهر من اومده؟»

- «خواهر شما... همون مو بلونده؟»

چاقویش را بالا آورد و یک قدم به سمت من آمد: «خودتو به نفهمی نزن!»

به گوشی‌ام نگاه کردم، نیک هنوز جوابی نداده. شاید هنوز پیامم را ندیده. حتما وقتی می‌بینتش که جسد من روی زمین افتاده باشد!

- «من... من نمی‌دونم شما راجع به چی حرف می‌زنین!»

- «ای دروغگوی کثیف!...»

قطره اشکی از چشم راستم جاری شد: «خواهش می‌کنم. من با خواهر شما کاری نداشتم. قسم می‌خورم!»

یک قدم دیگر جلو آمد. چشم‌هایش تاریک تاریکند؛ مثل سیاهی شب و زل زده‌اند به من!

- «من نگفتم تو کاری کردی!»

فصل سی و هفتم: راب :سه ساعت قبل

اکثر وقت‌ها اولین کاری که بعد از ورود به خانه انجام می‌دهم، دوش گرفتن است!

کلادیا مجبورم می‌کند. حق هم دارد؛ وقتی با توالت‌های مردم سر و کار داری خب تمام دستانت پر از کثافت می‌شود! می‌گوید چربی و کثافت توی شیارهای دستم نفوذ کرده، ولی این درست نیست. اگر بخواهم می‌توانم تمیزشون کرد. فقط کمی سابیدن می‌خواهد.

امروز که از سر کار برگشتم سریع رفتم توی حمام که دوش بگیرم. چندین ساعت متوالی داشتم روی یکی از لوله‌های خانه مشتری کار می‌کردم تا بفهمم چرا گرفته. آخر سر هم فهمیدم یک موش مرده تو راه گلویش گیر کرده بوده!

البته نه فقط یک موش مرده، بلکه یک موش منجمد که در شرف مرگ بوده.

از در ورودی که داخل شدم رفتم دوش بگیرم. بعدش هم می‌توانستیم یک شام عالی با کلادیا بخوریم. اگرچه چند وقتی هست که دیگر خیلی کم از این کارها می‌کردیم. همه‌اش سر کوچک‌ترین مسائل جنگ و دعوا داریم. حتی دلیلش را هم نمی‌توانم بفهمم. تمام روز را سخت کار می‌کنم و تنها خواسته‌ام این است که وقتی شب بر می‌گردم یک نوشیدنی خنک بخورم و آرامش بگیرم. واقعا دوست ندارم هر دقیقه با همسرم دعوا و جر و بحث داشته باشم.

وقتی داخل خانه شدم همه جا تاریک بود. کلادیا بهم گفته بود که امروز عصر بخاطر بارش برف مشتری ندارد.

بلند صدا کردم: «کلادیا؟»

جوابی نشنیدم. شاید رفته دنبال کویین بگردد. نمی‌دانم با خودش چه فکری کرده که بیشتر از پلیس‌ها سرش می‌شود! اگر هم چیزی بداند باز به من نمی‌گوید.

رابطه کلادیا را با کویین نمی‌توانم درک کنم. کویین واقعا دختر خوبی است. خیلی آرام‌تر و منطقی‌تر از همسر من است. اما شوهرش یک جانوری‌ست که خدا نصیب

گرگ بیابان نکند! ولی کسی اهمیت نمیده. کلادیا خیلی برای کویین وقت می‌گذارد ولی بعید می‌دانم علاقه چندانی بین‌شان باشد.

کلادیا همه‌اش سر کویین نق می‌زند. یعنی سر همه چیز و همه کس غرغر زیاد می‌کند! اما مشکل اصلی‌اش با کویین است: موهای بلوند مسخره‌اش، خانه‌ی دَرَندَشتش، اینکه چطور پارسال کمک‌مان نکرد سقف‌مان را درست کنیم تا شیروانی خراب نشود.

به پول آن الکساندرها نیازی نداریم. من خودم خوب پول در می‌آورم. برای گذران زندگی‌مان کافی‌ست. شاید به اندازه آن دِرِک لعنتی ثروتمند نباشم، ولی خودم خانه‌مان را تعمیر کردم. نیازی به صدقه آنها ندارم. اگر خودشان هم می‌خواستند پولی بدهند من قبول نمی‌کردم.

از پله‌ها بالا رفتم و سعی می‌کردم به این فکر نکنم که ممکن است کلادیا کجا رفته باشد. اصلا انگار زیاد هم برایم مهم نیست. اگر قدیم‌ها بود وقتی می‌آمدم خانه و از گیر کردن یک موش تو لوله برایش می‌گفتم یک عالمه با هم می‌خندیدیم؛ اما این چند وقت اخیر دیگر فکر نکنم حال و حوصله این چیزها را داشته باشد.

لباس‌های کثیفم را درآوردم و پریدم زیر دوش. تا آنجایی که می‌شد آب را داغ کردم. آنقدر داغ که سوختگی درجه ۲ روی شاخش باشد! اما ارزشش را دارد. سردوشی را هم وصل کردم تا فشار آب بالاتر برود. کلادیا پیشنهاد کرد بخرمش، ولی فکر کنم خودم بیشتر از او باهاش حال می‌کنم. جریان آب راه خودش را از بین

موهای کم پشت و نحیفم راحت پیدا کرد. کلادیا قبلا بهم گفته بود که موهایم دارد می‌ریزد؛ عین پیرمردها! خوشش می‌آید هی درباره این چیزها حرف بزند. بهش گفتم خودم از ته تراشیدم‌شان ولی از این هم خوشش نمی‌آید. اصلا نمی‌فهمم این لعنتی بالاخره از چی خوشش می‌آید و کی راضی می‌شود.

وقتی یاد استرسی می‌افتادم که موقع بیرون کشیدن آن موش داشتم سرم ناخودآگاه به لرزش می‌افتاد. با انگشتانم پیشانی‌ام را لمس کردم و جای زخم روی محل رویش موهایم را حس کردم. پارسال این زخم را برداشتم و هنوز هم گاهی اذیتم می‌کند. من و کلادیا دعوایمان شد، سر هم داد می‌زدیم و هر چه دست‌مان می‌آمد به سمت همدیگر پرت می‌کردیم. اصلا یادم نمی‌آید سر چه بود! یک وزنه کاغذ را برداشت و به سمتم پرت کرد. سرم پنج تا بخیه خورد!

خودش هم بعدش پیشمان شد. مرا به اورژانس رساند. تا چند هفته بعدش هم با من خوب بود. حداقل جنگ اعصاب نداشتیم.

همین که از حمام درآمدم حوله را دور کمرم پیچیدم و به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم. خسته به نظر می‌آیم و موهایم هم که دارد می‌ریزد؛ ولی با آن موقعی که کلادیا را برای اولین بار ملاقات کردم، فرق چندانی نکرده‌ام. اما انگار کلادیا دیگر از دیدن ریخت من حالش به هم می‌خورد.

کابینت دارو را باز کردم. یک بغل قرص و دارو آن تو چپیده است! نمی‌دانم نصف‌شان اصلا به چه دردی می‌خورند! بیشترشان مال کلادیا هستند. یک عالمه زیر و

رویشان کردم تا بالاخره تیلنول۳۰ را پیدا کردم. دو تایش را کف دستم انداختم و بدون آب بلعیدمش. شاید اینها مرهم سردردهایم بشوند.

وقتی بیرون آمدم، سکوت عجیبی در خانه حکمفرما بود. کلادیا را صدا زدم. باز جوابی نیامد. هنوز بر نگشته. آخر کدام گوری رفته؟ ما معمولا این موقع شام می‌خوریم.

یک پیراهن و شلوار جین را از توی کشو درآوردم و پوشیدم. همین که داشتم دکمه‌هایم را می‌بستم. صدای زنگی از توی پذیرایی به گوشم رسید. کلادیا حتما قبل از اینکه برود یک عالمه لباس توی خشک کن گذاشته.

این هم یک مشکل دیگری‌ست که کلادیا با من دارد. من عادت به شستن لباس‌ها ندارم. هروقت می‌گویم بیا بچه‌دار بشویم همین را بهانه می‌کند: «چطور می‌خوای بچه‌دار بشیم وقتی حتی یه تیکه لباست رو هم خودت نمی‌شوری؟»

من واقعا نمی‌دانم اینها چه ربطی به هم دارند؟ هرکسی که همزمان با ما ازدواج کرده الان حداقل یکی دو تا بچه دارد. پس ما برای چه انقدر داریم دست دست می‌کنیم؟ اگر لازم باشد لباس‌هایم را بشورم تا خودم را کلادیا اثبات کنم، چشم! می‌شورم! از موش مرده بیرون کشیدن از راه فاضلاب که بهتر است!

رفتم توی پذیرایی، همان‌جایی که لباس‌شویی و خشک‌کن را گذاشته‌ایم. بیشتر لباس‌ها مال کلادیاست. فکر کردم بهتر است به پیراهن‌هایش دست نزنم چون آنها را اشتباهی تا می‌کنم. باز هم قوز بالا قوز می‌شود. ولی خب حالا به امتحان کردنش می‌ارزد.

سعی کردم به بهترین شکلی که می‌توانم لباس‌ها را تا بزنم. قشنگ آنها را روی تخت چیدم. فکر کنم خیلی عالی شد. توانستم تعداد زیادی از لباس‌هایش را بشناسم. آن لباسی که تصویر سیاهی از برج ایفل رویش دارد را یادم است. اولین روزی که قرار بود همدیگر را ملاقات کنیم، همین تنش بود. ازش خوشم آمد چون هم اسمش فرانسوی بود و هم تصویر روی لباس.

ازش خوشم آمد؛ از خود خودش!

خیلی خوب از عهده تا کردن لباس‌ها برآمدم. خدایی برای بار اول خوب بود. حتما کلادیا خوشحال می‌شود. شاید برای اولین بار.

کلادیا لباس‌هایش را توی کمد تو اتاق می‌گذارد. دراور را باز کردم و لباس‌ها را به یک سمت هل دادم تا جا برای لباس‌های تمیز بعدی باز شود. یک چیزی از روی لباس‌ها پایین افتاد.

یک گوشی است!

برش داشتم و توی دستم چرخاندمش. یک گوشی یک بار مصرف است. از همان گوشی‌هایی که باهاش گندکاری می‌کنند تا کسی ردشان را نتواند بزند.

زن من از این گوشی‌ها دارد؟

بازش کردم. یک عالمه میسکال افتاده بود. خواستم باهاش تماس بگیرم، ولی دست نگه داشتم. قبل از انجام هر کار احمقانه‌ای اول باید ته و توی این گوشی را در بیاورم.

یک عالمه پیام روی گوشی است؛ همش هم از یک شماره:

نمی تونم دیگه بیشتر از این برای دیدارت صبر کنم!

چشم و دل ما روشن!

همینطور که داشتم پیام‌ها را می‌خواندم توی تختم فرو رفتم. داشت هی بدتر می‌شد:

رفتش بیرون. زود می‌بینمت.

راب تا غروب بر نمی‌گرده! بیا اینجا پیشم.

نمی‌تونم برای دیدنت صبر کنم!

همه فکر و ذهنم رو مشغول کردی!

یعنی کلادیا با مرد دیگری رابطه دارد؟

حتی خودم هم نمی‌دانم در این شرایط چه احساسی دارم. شوکه شده‌ام؟ جوش آورده‌ام؟ حس می‌کنم نابود شده‌ام! او... چطور دلش آمده این کار را با من بکند؟ با زندگی‌مان! می‌دانم با من هیچ‌وقت خوش نبوده، اما این دیگر چه کثافت‌کاری است؟ می‌توانستیم برویم پیش مشاور ازدواج یا هرکار دیگری بکنیم تا رابطه‌مان درست شود! حتی می‌توانست درخواست طلاق کند.

گوشی را توی دستم انقدر فشار دادم که داشت می‌شکست. می‌خواستم پرتش کنم تا خرد و خاکشیر شدنش را با چشم‌هایم ببینم. ولی نباید تنها مدرک را از بین می‌بردم. اما داشت خون خونم را می‌خورد.

ناگهان تلفن زنگ خورد.

فصل سی و هشتم

از همان شماره‌ای بود که باهاش در ارتباط بود! همان مردک کثافت! همان پدرسگی که زیر پای زن من نشسته. حتما کلادیا بخاطر مسائل اخیر کویین، ازش غافل شده؛ بخاطر همین هم مدام زنگ می‌زند.

یک دفعه عصبانیتم به نصف فروکش پیدا کرد. کلادیا الان زیر فشار زیادی است؛ چون دِرِک که به دست کویین به قتل رسیده و کویین هم که خودش را گم و گور کرده! البته این بهانه کار زشتش را توجیه نمی‌کند. باید خیلی پریشان باشد.

اما این هم دلیل نمی‌شود جواب تلفن را ندهم و به این مردک نگویم که دست از سر زن من بردارد! تماس را جواب دادم.

با غیض گفتم: «سلام حرومزاده!»

آن طرف خط سکوت سنگینی برقرار شد. حتما کوپ کرده که چرا کلادیا گوشی را برنداشته و الان است که از ترسش قطع کند. مهم نیست، خودم می‌گردم و پیدایش می‌کنم و حقش را کف دستش می‌گذارم!

طرف با صدای مردانه رسمی پرسید: «دارم با کی صحبت می‌کنم؟» اصلا انتظارش را نداشتم.

- «من شوهر کلادیا هستم. تو هم دیگه گیر افتادی! دیگه با زن من کاری نداشته باش. وگرنه از زیر سنگم شده پیدات می‌کنم و حقت رو می‌ذارم کف دستت!»

بازم سکوت برقرار شد: «شما رابرت دلانی هستین؟»

- «آره! پس انتظار داشتی کی باشه؟»

صدایش را صاف کرد و گفت: «آقای دلانی؛ من افسر هیگینز هستم. ما این گوشی رو از جیب شوهرخواهرتون درک الکساندر پیدا کردیم.»

دهنم از تعجب باز ماند و گفتم: «چی؟»

نشستم روی تخت و گوشی را آن‌چنان محکم توی دستم فشار دادم که داشت انگشتانم را خرد می‌کرد. وقتی صدای افسر دویر را از آن طرف خط شنیدم دیگر رسما داشتم دیوانه می‌شدم!

از وقتی اینجا زندگی کرده‌ام افسر دویر را دیده بودم که در خدمت پلیس بوده. تا آنجا که می‌دانم هم مردی خوب و هم افسر قابلی است. اما هیچ کدام اینها حال من را بهتر نکرد.

- «افسر... اینجا چه خبره؟»

- «آقای دلانی؛ این گوشی شماست؟»

- «نه به عیسی مسیح! پیداش کردم!»

- «کجا پیداش کردین؟»

اگه جواب این سوال را بدهم کلادیا را توی دردسر می‌اندازم. ولی حتی اگر خودم بخواهم، باز هم این چیزی نیست که بتوانم درباره‌اش دروغ بگویم!

- «تو کشوی لباس کلادیا بود.»

آن طرف خط سکوتی طولانی حکمفرما شد.

افسر دویر بالاخره پرسید: «شما الان کجایین آقای دلانی؟»

- «من... خونه هستم!»

- «خانوم‌تون هم اونجاست؟»

- «نه...»

- «ممکنه زود برگرده خونه؟»

با خنده‌ای خفه گفتم: «من حتی انتظار نداشتم خونه نباشه! ولی فکر کنم زود برگرده.»

- «آقای دلانی خواهش می‌کنم جایی نرین. من تو راه هستم.»

همین که تماس قطع شد آمدم پایین تو آشپزخانه و کمی اسکاچ[۳۱] برای خودم ریختم و آن را یکهو سر کشیدم. باید موقع حرف زدن با پلیس هوشیار باشم؛ ولی

بی‌خیال! لازم داشتم حتما بنوشم. این مقدار کم مستم نمی‌کند. فقط واسه این نوشیدم تا دست‌هایم نلرزد.

موهایم هنوز از آن موقعی که با افسر دویر حرف زدم تا حالا که ماشینش را دم در خانه پارک کرده خیس است. مبل را آماده کردم تا وقتی افسر می‌آید راحت روی آن بنشیند. یک ثانیه بعد از اینکه در را زدم، درب جلویی را تا نیمه‌باز گذاشتم. یونیفرم آبی رنگش را پوشیده بود. خدا را شکر کردم که باهام دست نداد، چون دستانم هم سرد بودند و هم مرطوب.

- «سلام آقای دلانی؛ ببخشید که مزاحمتون شدم میشه بیام تو؟»

بدون هیچ اعتراضی کنار رفتم تا وارد شود. تقریبا زیر سی سالش است؛ با موهایی که زیر نور لامپ‌های سقفی‌مان به قرمزی می‌زد. یادمه جوان‌تر که بود کک و مک داشت؛ اما حالا دیگر از بین رفته‌اند. کلادیا قبلا در لفافه بهم گفته بود که افسر دویر و کویین تو دبیرستان با هم قرار می‌گذاشتند. می‌گفت همیشه از این که اسکات چطور می‌آمده دم در خانه‌شان دنبال کویین، خنده‌اش می‌گرفته.

نمی‌دانم وقتی از ماجرای قتل دِرِک خبردار شده، با خودش چه فکری کرده. یعنی اصلا فکرش را می‌کرده که کویین چنین کاری ازش بربیاید؟

وقتی داشتم به سمت مبل راهنمایی‌اش می‌کردم پرسیدم: «می‌خواین براتون یه نوشیدنی بیارم؟» بعد ترسیدم نکند با خودش فکر کند بخاطر بوی اسکاچی که از دهنم در می‌آید این پیشنهاد را داده‌ام. سریع حرفم را اصلاح کردم و گفتم: «البته منظورم آب بود.»

سرش را به علامت منفی تکان داد و روی مبل قدیمی، کنار یکی از کوسن‌های درب و داغان‌مان نشست. من هم روی صندلی راحتی رو به رویش نشستم. کلادیا همه‌اش می‌گوید باید اثاثیه جدید بخریم. هر دفعه وقتی خانه کویین می‌رود و بر می‌گردد هی غرغر می‌کند که وسایل آنها چقدر نو و مال ما کهنه است. اما همین‌ها هم خوب هستند. چرا باید مبل ۱۰ هزار دلاری چرم توی پذیرایی خانه‌ام بگذارم؟

آن گوشی کوفتی را از توی جیبم بیرون کشیدم و سمتش دراز کردم: «بفرمایین. اینم چیزی که دنبالش بودین.»

سریع ازم گرفتش و روشنش کرد. داشتم می‌پاییدمش که ببینم مثل من تو قسمت پیام‌هایش می‌رود یا نه. مدت زمان زیادی صبر کردم. بالاخره پرسید: «این رو دقیقا از کجا پیدا کردین؟»

- «داشتم لباس‌های کلادیا رو جمع می‌کردم، اینو دیدم که لای دو تا لباس پنهان شده بود.»

- «پس قایمش کرده بوده.»

فکم سفت شده بود: «بله؛ شاید شما بدونین چرا؟!»

- «بله، فکر کردین نکنه کلادیا پاش لغزیده باشه؛ درسته؟»

- «نه به هیچ وجه!»

گرچه الان از فکر کردن بهش احساس حماقت می‌کنم. می‌خواستم مطمئن بشم. اما چطور می‌توانستم؟ من خیلی حواسم به جمع کردن زندگی‌ام بود. همه‌اش باید موش مرده و کثافت از لوله‌های گرفته مردم در می‌آوردم.

- «شما و کلادیا با درک و کویین ارتباط نزدیک داشتین؟»

سرفه‌ای توی مشتم کردم و گفتم: «نه، راستش کویین و کلادیا با هم نزدیک بودن.»

- «احتمالش رو میدی که کلادیا به کویین ضربه زده باشه؟»

اخم‌هایم توی هم رفت: «وایسا ببینم. شما فکر می‌کنین که کلادیا درک رو با ضربات چاقو کشته؟ بعدشم یه بلایی سر کویین آورده؟»

افسر دویر دست به سینه شد و گفت: «ما فقط داریم تمام احتمالات رو بررسی می کنیم.»

نفس راحتی کشیدم و گفتم: «آهان... باشه؛ منطقیه.»

- «خب... ممکنه این کار رو کرده باشه؟ ازش بر میاد؟»

دستی روی سرم کشیدم و جای زخمم را لمس کردم. همانی که تو اورژانس پنج تا بخیه خورد و گفتم: «بله... ازش بر میاد.»

فصل سی و نهم: کلادیا

دیروز درست و حسابی فکر همه جایش را کرده بودم.

سر ساعت دو مشتری ماساژ داشتم. تا کارم باهاش تمام شد، راه افتادم که به سمت لانه اژدهای کویین بروم.

اگرچه باید اعتراف کنم که برای دیدن خواهرم نمی‌رفتم.

بله؛ شش ماهه بود که با درک رابطه داشتم!!! از ضمیر گذشته استفاده کردم چون دیگر قرار نیست باهم باشیم! دیگر هر جفت‌مان باید آرزویش را به گور ببریم...

چون کویین دخلش را آورده و از این به بعد قرار است توی تابوت جا خوش کند!

حتی نمی‌توانم بهش فکر کنم. حتی فکر کردن به اینکه چطور جسد بی‌جانش کف آشپزخانه افتاده بود نفسم را بند می‌آورد.

زنیکه احمق عوضی!

درک واقعا مرد دلخواه من بود! کویین هیچ‌وقت برام تعریف نکرده بود. انگار هیچ‌وقت از رابطه خصوصی‌اش با شوهرش راضی نبود. خوب می‌دانم چه شد که خواستم با درک وارد رابطه شوم؛ همه چیز در این یک کلام خلاصه می‌شود: «من از خواهرم متنفرم!»

سورپرایز... سورپرایز!

البته همیشه که ازش متنفر نبودم! وقتی پدر و مادرم زنده بودند ما با هم رابطه صمیمانه‌ای داشتیم. ولی آنها هردوشان با هم فوت کردند؛ آن هم وقتی می‌خواستند برای تماشای نمایش احمقانه کویین بروند! بعدش هم که ما را با هیچ و پوچ تنها گذاشتند.

من سال اول کالج بودم. برنامه‌ها برای خودم داشتم، و توی هیچ کدام از آن برنامه‌ها خواهرداری به مدت چهار سال را لحاظ نکرده بودم! می‌خواستم کالجم را هرچه زودتر تمام کنم و به دانشگاه حقوق بروم. از وقتی بچه بودم، این رویایم بود. اما بعد از فوت پدر و مادرمان کویین بی‌سرپرست شده بود. تنها خویشاوند ما دختر عمه‌مان بود که در میدوِست[۳۲] زندگی می‌کرد. با خودم گفتم بهتر است پیش آنها برود و برای چند سال با آنها زندگی کند. اما دختر عمه‌ام زنگ زد و هرچه از دهنش درآمد بهم گفت! گفت که او و شوهرش پول اضافی ندارند که بخواهند خرج کویین کنند و چرا خودم هوای خواهرم را ندارم؟

- «تو ۱۸ سالته، خواهرتم ۱۴ سالشه! برای رضای خدا این کارو بکن. ببین کلادیا من نمی‌تونم مسئولیت کویین رو برعهده بگیرم؛ بهتره خودت یه کاریش بکنی!»

من هم دیگر کاری ازم بر نمی‌آمد. شدم نگهبان خواهرم. اولین کاری که کردم این بود که از کالج چشم‌پوشی کردم. یک کار با حقوق بخور و نمیر جور کردم و کلی هم پول قرض کردم تا خانه را از دست ندهیم. در تمام این مدت، کویین دبیرستانش را رفت و بعدش هم رفت کالج. اگرچه من دیگر نتوانستم هیچ‌وقت کالج بروم. چهار سال گذشته بود و خیلی چیزها تغییر کرده بود. مجبور شدم از یک مرکز، مدرک ماساژ بگیرم و بعدش هم با راب ازدواج کردم.

واقعا این چیزی نبود که آرزویش را داشتم ولی خب... بد هم نبود!

اما بعد که دیدم کویین خانم خیلی خوش خوش‌شانس است؛ کالج را تمام کرده و توی بانک شغل آبرومندی گرفته، با این آقای فوق‌العاده پولدار و خوش‌تیپ آشنا شده و چه سریع هم مرده عاشقش شد؛ واقعا دنیا دور سرم می‌چرخید! من تمام زندگی‌ام را باخته بودم ولی کویین به همه چیز رسیده بود! درست است که او از من خیلی خوشگل‌تر بود، ولی من آن خواهر باهوشه بودم ولی پشتوانه تحصیلی یا مدرکی نداشتم که بخواهد ساپورتم کند.

هروقت که کویین و درک را می‌دیدم یاد شوهر اسقاطی خودم می‌افتادم: یک چاه باز کن کچل! آن وقت بود که تمام وجودم در آتش حسادت می‌سوخت! چرا زندگی او باید انقدر عالی باشد و مال من انقدر قراضه و درب داغان؟!

بعدش هم که با درک ازدواج کرد. چقدر هم سریع یک خانه بزرگ، مجلل و با صفا خریدند و اسباب اثاثیه لوکس و درجه یک‌شان را چیدند. ولی با وجود همه اینها کویین کارش چه بود؟ فقط نق زدن از دست شوهرش!

چون درک باهاش مغرضانه رفتار می‌کند! خب راب هم با من بدجنسی می‌کند! عرضه ندارد پول درست و حسابی در بیاورد تا من هم توی یک قصر زندگی کنم!

کویین اصلا ارزش آن همه از خود گذشتگی‌هایی که برایش کردم را ندارد! حتی یک بار هم ازم تشکر هم نکرده؛ حتی یک بار!

پارسال سقف خانه‌مان بخاطر طوفان خراب شد. اتاق زیر شیروانی‌مان پر از آب شد. بعدش هم شروع کرد به چکه چکه کردن توی اتاق خواب‌مان. تمام زندگی‌مان زیر و رو شده بود. قشنگ یادم است که بیرون از خانه ایستاده بودم و داشتم خرابی را نشانش می‌دادم.

گفت: «واااااای چه افتضاحی!»

- «ببین آب داره به مغز چوب‌ها نفوذ می‌کنه؛ عملا خونه داره روی سرمون خراب میشه!»

بهم اخم کرد و گفت: «اما تو می‌تونی رفع و رجوعش کنی، اینطور نیست؟»

- «آره ولی خیلی برامون آب می‌خوره.»

همان‌جا ایستادم و منتظر بودم بهم پیشنهاد کمک بده. درک که داشت توی پول غلت می‌زد؛ کویین هم که حقوقش چهار پنج برابر درآمد ماساژوری من بود.

آخر سر در کمال بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت: «به هر حال، خودت می‌تونی از پسش بر بیای.»

این هم از خواهر نمک نشناس من! این همه برایش فداکاری کن، از همه آرزوهات بگذر، آخرش هم یک کمک خشک و خالی را ازت دریغ کند! حالا خودش که به کمک نیاز دارد من همیشه در خدمتشم ولی او برای من نه وقتی داره و نه ارزشی قائل می‌شود!

فقط این نیست. چند سال پیش هم که شوهر من از کار بیکار شد، کویین لعنتی با نامزدش پا شده بود رفته بود برمودا به تفریح و عشق و حال! هیچ‌وقت به من توجهی نداشت. همیشه دور دورِ کویین بود.

واقعا کسی می‌تواند من را بخاطر نفرت از کویین ملامت کند؟ اصلا کسی جرئتش را دارد؟

من هم تصمیم گرفتم با درک وارد رابطه شوم... کویین همیشه آن خواهر خوشگله بود. اما چرا درک باید من را می‌خواست وقتی آن خوشگل‌تر و جوان‌تره را قبلا شکار کرده بود؟

این اتفاق وقتی افتاد که کویین برای یک سفر کاری رفته بود. من کلید خانه‌اش را داشتم چون ازم خواسته بود گل‌هایش را آب بدهم. عمرا فکرش را هم نمی‌کرد که درک ممکن است با من یک چنین کاری کند. خب خبر مرگش به جای اینکه از من این را بخواهد، کسی را استخدام می‌کرد تا گل و گیاهانش را آب بدهد! اصلا کویین کی تا حالا عقل درست و حسابی داشته؟ مگر من خدمتکارش بودم که بروم گیاهای گران قیمت شاهزاده خانم را آبیاری کنم؟!

همین که وارد خانه‌اش شدم، حواسم رفت پی کمد لباس‌هایش. انقدر لباس داشت که نمی‌دانست باید با آنها چکار کند! با اینکه من از او دو سایز بزرگتر بودم، ولی چند تایی از آنها به تنم نشست. مثل کاپشن‌هایش. اگر به تن خودم هم نمی‌نشست می‌توانستم به قیمت خوبی توی ایبِی[۳۳] بفروشم‌شان. اصلا از کجا می‌فهمید که چه بلایی سرشان آمده؟

داشتم سعی می‌کردم یکی از آن کاپشن‌های بوتگا ونتا[۳۴] را بپوشم تا خودم را توی آینه ببینم که یک لحظه با گوشه چشمم چیزی را دیدم که قبض روح شدم! درک ایستاده بود دم در و داشت نگاهم می‌کرد.

سریع کاپشن را از تنم درآوردم و با دستپاچگی دنبال آویزش گشتم تا سر جایش برش گردانم. با خجالت گفتم: «اوه سلام، داشتم فقط... امممم... می‌دونی...»

اما قضاوتی در چهره درک نبود. بهم لبخند زد؛ واقعا آن لحظه بی‌نهایت برازنده و خوش‌تیپ بود! نمی‌دانم چرا ولی حس کردم زانوهایم شل شد.

- «به تو بیشتر میاد!»

مثل نوجوان‌ها سرخ و سفید شدم. به نظر می‌آمد راستش را گفته باشد، اصلا توی لحنش تمسخر وجود نداشت. من هم در جواب گفتم: «ممنونم.»

آهسته وارد اتاق شد و ضربان قلب من روی هزار رفت. روبه رویم ایستاد یقه لباسم را مرتب کرد. نفسم توی سینه حبس شده بود و نمی‌دانستم دارد چه اتفاقی می‌افتد. بعضی وقت‌ها که به دیدن کویین می‌آمدم درک را می‌دیدم که گاهی چشمکی نثارم می‌کند. راستش را بخواهم بگویم همیشه تحسینش می‌کردم! او واقعا جذاب‌ترین مردی بود که در تمام عمرم با او روبه رو شده بودم. مقاومت در برابر او کار هرکسی نبود!

گفت: «تو ماساژوری مگه نه؟»

سرم را تکان دادم و با لبخند گفتم: «اوهوم.»

دستی به گردن و شانه‌اش کشید و گفت: «می‌دونی... مدتیه که گرفتگی عضله دارم. گفتم شاید تو بتونی درمانش کنی.»

- «آره می‌تونم!کی می‌خوای بیای؟»

- « همین الان چطوره؟»

- «خب من که تخت ماساژم رو همراهم ندارم.»

یک لبش را بالا برد و گفت: «یعنی رو تخت عادی نمیشه؟»

بی‌دفاعم کرده بود. سرم را به نشانه تایید تکان دادم و گفتم: «چرا نشه!»

روی تخت دراز کشید و سرش را پایین داد. باید اعتراف کنم که نظیر ندارد؛ انگار مجسمه تراشیده باشند!

دست‌هایم را به هم مالیدم تا گرم بشوند. هیچ روغن یا کرمی نداشتم، بنابراین با دست‌هایم شروع به ماساژ دادن شانه‌های پت و پهنش کردم. با تمام توانم داشتم عضله‌های سفت و محکمش را ورز می‌دادم.

- «خوب واردی‌ها!»

- «بله معلومه! چندین ساله توی این کارم.»

- «مهارت دیگه‌ای هم داری؟»

قبل از اینکه بتوانم جوابی جور کنم یک دفعه برگشت. چشم‌هایمان با هم تلاقی کرد و من از خجالت آب شدم. بلند شد و سرش را نزدیک کرد...

احساس غریبی داشتم. قلبم از شدت هیجان داشت از جا کنده میشد. راب اصلا عرضه این کارها را نداشت. اما به خاطر اینها نبود که مانع درک نشدم؛ بیشتر می‌خواستم از خواهرم انتقام بگیرم.

فکر این که روی تخت بزرگ کویین این چنین بهش ضربه بزنم جگرم را خنک می‌کرد! بخاطر تمام جان فشانی‌های بی‌برگشتی که برایش کرده بودم، واقعا این انتقام حقش بود!

اما بعدها واقعا بهش علاقه‌مند شدم! بعد از آن یک‌بار اول، بیشتر از این که به فکر رابطه باشیم، با هم حرف می‌زدیم. تا هر وقت که می‌شد؛ بی‌ترس و واهمه! انگشتانش را تو موهام می‌برد و به چشم‌هایم نگاه می‌کرد.

هفته آخر بهم گفت: «فکر کنم خواهر اشتباهی رو برای ازدواج انتخاب کردم!»

تو گوشش گفتم: «هنوزم دیر نشده؛ مگه نه؟»

- «اگه من کویین رو ول کنم، تو هم راب رو ول می‌کنی؟»

بدون معطلی جواب دادم: «آره حتما!»

نمی‌دانم این را جدی گفت یا نه. نمی‌خواستم هم بدانم. ولی قلبم بهم گواهی می‌داد که راستش را می‌گوید. من کسی هستم که لیاقت خوشبختی را دارم نه آن کوبین احمق از خودراضی!

تمام دیروز بعد از ظهر از فکر اینکه می‌خواهم بروم ببینمش تنم مور مور می‌شد. اما همین که خواستم بسته‌های ساعت ۲ را تحویل بدهم و برگردم، رئیسم گفت که راجر مریض شده. پس بهتر است جای او را برای مشتری ساعت ۳ پر کنم!

خیلی دلم می‌خواست درک را ببینم ولی به این پیشنهاد هم نمی‌توانستم نه بگویم. به پولش خیلی نیاز داشتم. خواهرم که انقدر وجود ندارد که کمی پول بهم قرض بدهد. پس از آن گوشی یک بار مصرفی که خریده بودم، برای درک یک پیام معذرت‌خواهی فرستادم. بهش گفتم که یک ساعت تاخیر دارم و من را ببخشد. اگر خیلی دیر از اینجا در بیایم ریسک این که با کوبین برخورد کنم بالا می‌رود!

اگرچه یک بخشی از وجودم می‌خواست که باهاش برخورد کنم. درک بهم گفته بود بخاطر من او را ترک می‌کند. من هم دلم می‌خواهد قیافه‌اش را وقتی همه چیز را می‌فهمد ببینم! همیشه فکر کرده بهتر از من است. یعنی چه حسی بهش دست می‌دهد اگر بفهمد که شوهر خوش‌تیپ و بی‌نظیرش من را به او ترجیح داده و او را مثل تفاله‌ای دور انداخته؟! اما این تیر خلاص را باید بگذاریم به وقتش؛ الان وقتش نیست!

وقتی کارم با مشتری راجر تمام شد، گوشی یکبار مصرف را برداشتم. از طرف درک پیامی نیامده بود. بی‌خبری را مصداق خوش خبری دانستم. درک نیازی نمی‌دید به هر پیامی جواب بدهد. او محتاج کسی نیست.

اما این وسط کویین مزاحم است! نمی‌خواهم سد راه‌مان بشود. هوا هم که دارد رو به غروب می‌رود. همین که سوار ماشینم شدم باهاش تماس گرفتم. قبل از اینکه بردارد چند تا بوق آزاد خورد.

با یک حال خوبی جواب داد: «سلام کلادیا!» خیلی تغییر کرده. این چند وقت اخیر که همه‌اش درباره زندگی عالی‌اش نق و نوق می‌کرد حالا چه شده که کبکش خروس می‌خواند.

سعی کردم دوستانه و صمیمانه به نظر بیایم: «کویین؛ کجایی؟ کارت تموم شده؟»

- «نه هنوز نه... سرکارم.»

چه دروغ شاخداری! می‌دانم که الان نمی‌تواند سرکار باشد. همین چند ساعت پیش بود که می‌گفت عجله دارد. ولی باید طوری حرف می‌زدم که بویی نبرد. باید بفهمم چقدر می‌توانم با درک باشم.

- «کی کارت تموم میشه؟ می‌خوای با هم شام بخوریم؟»

- «نه... تا دیروقت باید توی محل کارم بمونم!»

به نشانه اعتراض نوچ نوچی کردم که چقدر مگر می‌خواهند ازت بیگاری بکشند. البته کویین هم پذیرفت. کار مگر از شغل کویین راحت‌تر هم داریم؟ حالا بیا بدن مشتری‌ها را شش ساعت ماساژ بده تا بفهمی کار کردن یعنی چه!

گفتم: «صبر کن ببینم. چطوره امشب با یه بطری نوشیدنی اعلی بیام اونجا چطوره؟»

ناگهان با شنیدن این ایده مثل دیوانه‌ها فریاد زد: «نههههه!»

خیلی کنجکاو شدم بدانم چه خبر شده! حتما با درک دعوایشان شده. داشتم از فضولی می‌مردم!

- «آخه می دونی... سردرد دارم و... اصلا شب خوبی نیست. حوصله دورهمی ندارم.»

می‌خواستم از زیر زبانش حرف بکشم ولی داشت مقاومت می‌کرد. گفتم: «باشه... ولی یادت باشه که یه شام به من بدهکاری‌ها! فردا شب من و راب داریم میریم بیرون، قرارمون باشه برای یکشنبه چطوره؟»

اما باز هم بهانه آورد و گفت بهتر است دوشنبه همدیگر را ببینیم.

اما معلوم است که اصلا قصد نداشت دوشنبه هم من را ببیند. احساس می‌کردم دارد یک چیزی را از من مخفی می‌کند. شاید با درک دعوا کرده و نمی‌خواهد من از ماجرا بویی ببرم. قرارمان را عقب انداخت تا حسابی خودش را روبه راه کند. اما بیچاره روحش هم خبر نداشت که من همان موقع در راه خانه‌اش بودم!

کلید خانه کویین و درک را داشتم؛ پس تا رسیدم بی مقدمه رفتم تو. معمولا درک دم در به ملاقاتم می‌آمد. از آن لبخند مردانه‌اش خیلی خوشم می‌آمد. اما این بار...

ندیدمش!

صدا زدم: «درک» ولی جوابی نشنیدم. گوشی‌ام را چک کردم تا ببینم پیامی چیزی ازش آمده یا نه ولی خبری نبود. در حالی که دور و بر را حسابی می‌پاییدم رفتم توی پذیرایی: «درک... خونه‌ای؟» باز هم پاسخی نشنیدم. رفتم توی آشپزخانه و ناگهان دنیا دور سرم چرخید.

جلوی بدن غرق به خونش زانو زدم! یا خدا... یعنی مرده؟! من سر رشته‌ای توی پزشکی ندارم ولی کاملا مشخص است که تمام کرده. انگار توی استخری از خون خودش افتاده بود که دیگر در حال خشک شدن بود. آن صورت جذاب و مردانه رنگ گچ دیوار شده بود. لب‌هایش قاچ خورده بود و چشم‌هایش از حدقه در آمده بود.

دستش را توی دستم گرفتم؛ که حالا دیگر حسابی سفت و سرد شده بود. خودم خوب می‌دانستم که نباید به هیچ چیزی توی صحنه جرم دست بزنم. اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم! این مرد تمام آرزوی من بود؛ حالا که قرار بود خوشبختی به من رو کند، او نباید... نباید می‌مرد.

اما حالا دیگر وجود خارجی ندارد؛ درست مثل پدر و مادرم!

زمزمه کردم: «کی این بلا رو سرت آورده؟»

جای تعجبی نداشت که نتواند جواب بدهد!

با حرص پا شدم ایستادم. طبقه اول را چشمی گشتم. فریاد زدم: «کوییییین!» همینطور که از این اتاق به آن اتاق می‌دویدم، اسم کویین را با جیغ و داد صدا می‌زدم. دوست داشتم همه چیز این خانه زیبا را بزنم و بشکانم ولی در بحبوحه غم و اندوه هم می‌دانستم کارم چقدر عبث است. او دیگر تا الان باید خیلی دور شده باشد.

یک لحظه با خودم فکر کردم شاید احتمال ضعیفی وجود داشته باشد که یک نفر درک را کشته و کویین را گروگان گرفته باشد. اما من که می‌دانم کویین چقدر از درک نفرت داشت. می‌دانم که مدام با هم دعوا داشتند. شک ندارم که خود کویین بهش چاقو زده.

حالا هم که فرار کرده. گرچه احمقی بیش نیست ولی می‌دانم حتما عنوان می‌کند که درک قصد حمله به او را داشته و کویین هم برای دفاع از خودش این کار را کرده و بدون کمترین مجازاتی تبرئه می‌شود. اما کور خوانده من اجازه نمی‌دهم قسر در برود. درک هیچ وقت چنین آدمی نبود. ولی کویین را خوب می‌شناسم. آدم بعضی وقت‌ها دلش می‌خواد از دستش سرش را توی دیوار بکوبد!

باید کویین را پیدا کنم. بعد خودم بابت بلایی که سر من، درک و زندگی‌ام آورده باهاش تسویه حساب کنم!

خوش شانس بودم که گوشی‌اش را قبل از پلیس‌ها پیدا کردم. خیلی خوب بود که مامور رسیدگی این پرونده آن افسر دویر احمق است. هردویشان احمق هستند واقعا لیاقت همدیگر را داشتند. کویین را چه به ازدواج با مردی مثل درک! او انقدر احمق است که باعث شده موقع فرار پلیس جلوی ماشینش را بگیرد. همین یک کار را هم نتوانسته درست و حسابی انجام بدهد. حتی یک پلیس خوابالو بی جربزه هم با این روند دستش بهش می‌رسد!

در همان جاده دنبالش رفتم... تا به آن متل بکستر قراضه رسیدم. وقتی توی پارکینگ پارک کردم، دیدم عجب جای دور افتاده و به دردنخوری است! چراغ‌های همه اتاق‌ها خاموش بود و انگار سال‌هاست که کسی آنجا زندگی نکرده. برای چند لحظه فکر کردم حتما اشتباهی گذرم به اینجا افتاده. انگار اینجا ته دنیاست! شاید کویین اصلا به این خراب شده نیامده باشد!

اما ناگهان جلوی در خروجی دیدمش! داشت چمدانش را دنبال خودش می‌کشید و چشمانش پر از اشک بود. می‌خواست سریع فلنگ را ببندد. اگر یک دقیقه دیرتر رسیده بودم، مرغ از قفس پریده بود. وقت‌شناسی بهتر از این نمیشد!

کیفم را گشتم و چاقوی جیبی راب را پیدا کردم. کیفم را انداختم یک کناری و از ماشین پیاده شدم. چاقو را محکم توی دست راستم نگه داشتم!

بلند داد زدم: «هی کویین.»

با شگفتی نگاهم کرد. اصلا انتظار نداشت باز مرا ببیند. اما ناراحت به نظر نمی‌آمد. معلوم است که فکرش را هم نمی‌کند! ناسلامتی خواهر بزرگترش هستم. همان کسی که همیشه عین فرشته نجات از بدبختی‌ها نجاتش داده است. فکر کرد می‌خواهم کمکش کنم.

آهی از سر خوشحالی کشید و گفت: «خدارو شکر... کلادیا بالاخره اومدی!»

همین که سمت من آمد تا بغلم کند من یک قدم به عقب رفتم. پلکی زد و از تعجب دهانش باز ماند! گفت: «کلادیا؟»

با تمام نفرتی که در وجود سراغ داشتم گفتم: «چطور... چطور تونستی این کار رو بکنی؟»

دست‌هایش را سمت گردنش برد و گفت: «داشت... داشت خفه‌م می‌کرد! من باید...»

با صدای هیس خفه‌اش کردم و گفتم: «دروغگو! چشم نداشتی ببینی منو بیشتر از تو دوست داره؛ نه؟»

- «کلادیا... چی داری میگی؟»

- «دقیقا می‌دونی منظورم چیه!»

بعد چشمش به چاقوی توی دست راستم خورد و گرد شد. بالاخره یک چیزهایی دستگیرش شد. می‌دانست که این اواخر درک دارد با یکی تیک می‌زند ولی اصلا روحش هم خبر نداشت که آن یک نفر خواهر خودش است! اما بالاخره دقایقی قبل از مرگش حقیقت را فهمید... یعنی خودم خواستم که بفهمد. او هیچ‌وقت لیاقت این همه خوشبختی را نداشت!

بعدش چاقو را تا دسته توی شکمش فرو کردم. عین همان کاری که او با درک کرده بود. به این می‌گویند یک عدالت شاعرانه!

بدن کویین نقش بر زمین شد. خواهرم خیلی ریزه میزه بود؛ این چند سال اخیر استخوانی‌تر هم شده بود. در عوض، من بخاطر شغل ماساژوری عضله‌های قدرتمندی داشتم. پس خیلی راحت بلندش کردم و بردم توی صندوق عقب ماشینم انداختمش. بعد از اینکه در صندوق را بستم، تازه دیدم چراغ طبقه دوم توی متل روشن شد!

اوه... یک شاهد آنجاست!

وقتی به این فکر کردم که ممکن است کسی دیده باشد که چکار کردم، قلبم تیر کشید. چطور انقدر حواسم پرت بود و خوب دور و برم را نگاه نکردم؟! باید اول کویین را می‌آوردم توی ماشین و می‌بردمش یک جای دیگر کلکش را می‌کندم. این تنها مشکل همیشگی من است. این که بدون فکر کردن کار می‌کنم!

رفتم توی متل تا الکی یک اتاق رزرو کنم. فکر نکنم بیشتر از یکی دو نفر اصلا اینجا زندگی کنند. باید سر و ته این کلاف از هم گسیخته را یک جوری به هم گره می‌زدم. باید کمی وقت‌کُشی می‌کردم تا پلیس‌ها حسابی دور خودشان بچرخند. تا زمانی که لازم باشد اینجا می مونم و بعدش هم با جسد کویین توی صندوق عقب راه می‌افتم. تا آن موقع دست پلیس‌ها به من نخواهد رسید.

ولی وقتی با آن پیرزن مرموز صحبت کردم؛ حواسم را به یک شاهد دیگر پرت کرد؛ یک شاهد از غیب! زنی روی ویلچر که از طبقه بالای ساختمان کهنه رو به رویی

همه‌اش داشته همه جا را می‌پاییده؛ روزالی عزیز را می‌گویم! این دیگر آخرین کاری است که باید به سرانجام برسانم.

بعدش دیگر می‌تونم گورم را گم کنم.

نمی‌دانم روزالی به پلیس زنگ زده یا نه. شاید تماس گرفته باشد! اما وقتی راب زنگ زد، یک کلمه هم از حرف‌های من را نشنید؛ پس انقدر خطها خراب است که این زنک به هرجایی زنگ بزند باز هم نفعی نمی‌برد. شاید منتظر است که پلیس‌ها خودشان تماس بگیرند. تا آن موقع دیگر اجلش سر رسیده.

تو یکی از مقاله‌ها درباره‌اش خواندم: «روزالی بکستر!» به قول گرتا: «زنی زنجیر شده به یک صندلی چرخدار!» «نیک بسکتر» این یکی اما چغرتر است. رفت تو اتاق ۲۰۱ که آن نشتی را تعمیر کند. اما او انگار اصلا توی باغ نیست. با سوءسابقه‌ای که دارد اگر یک نفر دیگر هم تو متلش بمیرد راه فراری ندارد! این بار دیگر همه فکر می‌کنند که او قاتل است. پس من هم از این فرصت استفاده می‌کنم و همه چیز را گردن او می‌اندازم.

همه چیز عین آب خوردن است!

همین که داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم، سنگینی چاقو را توی دست‌هایم احساس کردم. راستش اصلا فکرش را هم نمی‌کردم که یک روزی بتوانم آدم بکشم، اما انگار هر دفعه دارد راحت‌تر می‌شود. حتما برای کویین هم راحت بوده... همان موقع که چاقو را تا دسته توی شکم درک فرو کرده! وقتی بهش فکر می‌کنم قلبم به درد می‌آید. هنوز هم باورم نمی‌شود که درک مرده باشد. یعنی همه رویاهایم دود شد و به هوا رفت. به همین راحتی؟!

بالاخره به پشت در اتاق اصلی رسیدم. دستم را روی دستگیره گذاشتم. فکر می‌کردم شاید بلرزد ولی نه خوبم... نمی‌دانم روزالی پشت این در بسته چه برایم قایم کرده. درست است که روی ویلچر است، ولی دلیل نمی‌شود که او را دست کم بگیرم. شاید تفنگی همراهش باشد. ممکن است به محض اینکه در را باز کنم ببینم با یک اسلحه به سمت کله‌ام نشانه رفته.

اما کار من دیگر از این حرف‌ها گذشته؛ من به ته خط رسیده‌ام. باید کار را تمام کنم وگرنه همه چیز را بیشتر از قبل می‌بازم. در را باز کردم و دیدم آنجا روی ویلچرش نشسته. لحظه‌ای شوکه شدم؛ این چیزی که من می‌بینم اصلا شبیه تصویرش در قاب پنجره، شوم و ترسناک نیست. روزالی بکستر خیلی با آن ارواح خبیث فاصله دارد؛ او خیلی نحیف و کوچک است... قدش به زور به ۱۵۰ سانت می‌رسد؛ تازه اگر بتواند بایستد. عین یک جسد می‌ماند، فقط یک پاره استخوان است!

چشمای قهوه‌ای درشتش روی آن صورت استخوانی، از حدقه بیرون زده بود و من را تماشا می‌کرد.

اصلا به چاقو احتیاجی ندارم! با همین دست‌های خودم می‌تونم از وسط دو تکه‌اش کنم. تازه باید ازم قدردان هم باشد. من می‌خواهم چیزی را تقدیمش کنم که مدتهاست در آرزویش به سر می‌برد «مرگ»! مشخص است که سال‌هاست زندگی زجرآوری داشته. این که باید هر روز بدون هیچ حرکتی اینجا بنشیند و فقط از پنجره بیرون را نگاه کند. تازه شوهری داشته باشد که با هر خانم خوشگلی که توی متل می‌آید روی هم بریزد و او هم نتواند هیچ کاری بکند. حتما تحمل این زندگی برایش کار راحتی نبوده!

اما مشخص است که خیلی ترسیده. دست‌هایش را محکم بالا گرفته بود و با التماس می‌گفت: «ببخشین... بابت هرکاری که فکر می‌کنی من کرده‌ام منو ببخش. واقعا بابتش شرمنده‌ام.»

یک لحظه نگاهش به سمت تخت چرخید و من هم رد نگاهش را دنبال کردم و دیدم که یک دوربین دو چشمی آنجاست! آخیییی.... حیف شد... چه مرموز! تمام دلسوزی‌هایم برای این زنک عوضی به سرعت محو شد. آمدن به اینجا درست‌ترین کار ممکن بود.

ازش پرسیدم: «می‌دونی سر خواهر من چی اومده؟»

پلکی زد و گفت: «خواهر شما؟» یک قدم به سمتش برداشتم و او خودش را از ترس مچاله کرد: «خودتو به خریت نزن!»

- «من... من نمی‌دونم شما دارین درباره چی حرف می‌زنین!»

- «دروغگو...»

آهی کشید و گفت: «خانم بخدا من سر خواهر شما بلایی نیاوردم. قسم می‌خورم!»

شانه‌هایم از شدت خشم تکان می‌خوردند، دندان‌هایم را به هم فشار دادم و گفتم: «نگفتم تو کاری کردی!» چرا دارد خودش را به نفهمی می‌زند؟ نکند مرا احمق فرض کرده؟! صدایم را پایین آوردم و گفتم: «اما می‌دونم که یه چیزایی دیدی!»

چانه نحیفش شروع به لرزیدن کرد: «چی... چی مثلا؟»

- «حتما با اون دوربین خوشگلت یه چیزایی دیدی دیگه! زود باش حرف بزن، انقدر خودتو به موش مردگی نزن!»

باز هم از ترس جمع شد و رنگش عین گچ دیوار سفید شد! «اوه... ببخشید... نباید می‌دیدم؟! خانم منو عفو کنید!»

- «نچ... دیگه برای این حرفا دیر شده!»

همان‌طور که داشت به گوشی‌اش نگاه می‌کرد شروع کرد به التماس کردن: «نه خانم... توروخدا... اینکارو با من نکن!» ناگهان بارقه‌ای از امید توی چهره‌اش دوید: «بهتره زودتر بری... نیک داره میاد! میاد سر وقتت!»

- «نه! اون هیچ جا نمیاد!» بعد جلوی چشم‌هایش یک حرکت غیر منتظره انجام دادم؛ با آن دستم که آزاد بود کیفم را برداشتم و گوشی نیک را که از روی میزش کش رفته بودم نشانش دادم: «نگاه کن... گوشیش دست منه!»

همان یک ذره امیدی هم که توی چشم‌هایش بود از رخسارش محو شد. دیگر هیچ شانسی ندارد. ولی من هم چاقو دستم است و هم موبایل شوهرش! هیچ‌کس به فریادش نخواهد رسید.

خوب دیگر... کار روزالی بکستر هم تمام است!

فصل چهلم: روزالی

هنوز ته رگه‌ای از امید توی دلم بود. اینکه نیک پیامم را می‌بیند و برای نجاتم خودش را می‌رساند. می‌دانم که به دادم می‌رسد؛ همینطور که همیشه رسیده!

اما وقتی این زنیکه حرامزاده گوشی نیک را نشانم داد دیگر فهمیدم که کارم تمام است. اما بدتر از آن، با خودم گفتم چطوری این گوشی را برداشته؟ چه بلایی سر نیک آورده؟

انگار ذهنم را خواند خنده‌ای کرد و گفت: «نترس؛ نیک حالش خوبه. گذاشته بودش روی میز و منم برش داشتم.» سرش را به سمت پنجره چرخاند و گفت: «البته الان که حالش خوبه، ولی بعدا به جرم قتل تو باید بره زندان. تا اون موقع من فرسنگ‌ها از اینجا دور شدم.»

وقتی داشت به طرفم می‌آمد، بهم احساس خفگی دست داد. عمرا بی‌خیال من بشود. این بار دیگر کارم تمام است.

نیک هم کارش تمام است. او دو سال پیش خودش را از قتل آن دختره کریستینا تبرئه کرد. اگر جسد من را پیدا کنند، او باید بابتش به زندان برود؛ شاید حتی تا آخر عمرش!

نه... این نمی‌تواند ته قصه ما باشد. آخر داستان ما قرار بود خوشحال کننده باشد. گرتا خودش این را به من گفت. برای خودم متاسفم! اگر قرار است این آخرین لحظات عمرم باشد پس بهتر است به بهترین نحو تمامش کنم!

این احساس خفه کننده داشت مضاعف می‌شد و من هی داشتم سرفه می‌کردم. با هر صدایی که از گلویم خارج میشد زنه از ترس به خودش می‌لرزید. نمی‌دانست یک دفعه چه مرگم شده! نمی‌فهمید چه بلایی سرم آمده که اینطور کبود شده‌ام. مریضی‌ام می‌تونست بدجورررر مسری باشد!

و من باز بیشتر سرفه کردم!!!

خشکش زده. باید بعد از این همه سرفه تا حالا مرده باشم، ولی زنیکه خودش نمی‌دانه باید چه غلطی بکند! سرفه‌هایم حسابی دست و پایش را گم کرده. اگر تا حالا هیچ عرضه‌ای از خودم نشون نداده‌ام، الان دیگر وقتش است! چون واضح است که نه نیک و نه هیچکس دیگری نمی‌تواند اینجا به دادم برسد!

پس هرچه قوا در بدنم داشتم را جمع کردم و به سمتش هجوم بردم. برای یک لحظه حس کردم دنیا عین ترن هوایی شده و مرا دارد بین زمین و هوا تاب می‌دهد. اولش مطمئن نبودم که این کار ازم بر می‌آید یا نه؛ ولی بهش حمله کردم و هلش دادم. هردویمان از آن طرف زمین خوردیم. وقتی سرش به زمین خورد یک صدایی بلند شد که نگو! نمی‌دانستم که هنوز چاقو توی دستش هست یا نه ولی باید چک می‌کردم. خودم را بهش رساندم و ناخن‌هایم را رو صورتش کشیدم. جیغ بنفشی کشید.

زور اون به من می‌چربید؛ خب طبیعی است. چون چند ساله که جسد نیمه جان من در این اتاق نمور دارد می‌گندد و عین یک بچه گربه ضعیف و بی‌دفاعم؛ اما از ترس مرگی عنقریب، آدرنالینی توی خونم ترشح کرد که برای خودم هم تازگی داشت! با تمام سلول‌های بدنم داشتم از جانم دفاع می‌کردم؛ بهش آویزان می‌شدم، موهایش را می‌کشیدم. این یک نبرد تن به تن واقی بود. نمی‌گذارم به این راحتی‌ها دخلم را بیاورد. داشتم یک عالمه از دی‌ان‌ای[۳۵]او را زیر ناخن‌هایم جمع می‌کردم تا لااقل بعد از مرگم خطری متوجه نیک نباشد. این کمترین کاری است که می‌توانم به جبران آن همه محبت و فداکاری او در تمام این سال‌ها انجام بدهم.

- «اوه... یا حضرت عیسی مسیح! رزیییی!!!»

سرم را بالا گرفتم و نیک را دیدم که با تعجب بهم زل زده بود. به آن زن مرموز که زیر دست و پاهایم بود نگاه کردم و دیدم تمام صورتش پر از خون شده. فکر کنم از حال رفته بود؛ یا لااقل اینطور وانمود می‌کرد. غلتیدم و از رویش کنار رفتم تا نفسی چاق کنم!

گفتم: «نیک... این زنیکه... می‌خواست...»

ترس و نگرانی تو چهره‌اش موج می‌زد: «می‌دونم... از پنجره اتاق ۲۰۱ دیدمش. چاقو رو هم تو دستش دیدم و با سرعت باد دویدم اینجا ولی فکر کردم خیلی دیر شده.»

به صورت خونی آن زن نگاهی انداخت و گفت: «چه جنمی داری تو دختر! زنم نینجا بوده و من خبر نداشتم!»

می‌خواستم بزنم زیر خنده ولی به جایش اشک‌هایم سرازیر شد...

فصل چهل و یکم: کلادیا

وقتی به هوش آمدم، دیدم دراز به دراز کف زمین افتادم.

اولش خیلی گیج و منگ بودم و اصلا نمی‌دانستم دور و برم چه خبر است. تنها چیزی که یادم می‌آید یک زن مریض بود که داشت تا سر حد مرگ توی صورتم سرفه می‌کرد! بعدش ناگهان مرا روی زمین کوباند. سرم محکم با زمین برخورد کرد. آن زور و قدرت از آن هیکل پیزوری بعید بود! داشت ناخن‌هایش را توی صورتم می‌کشید که همه چیز در برابر چشم‌هایم تیره و تار شد.

چند بار به سختی پلک زدم و بعد هم درد وحشتناکی توی سرم پیچید. باورم نمی‌شود که از یک زن افلیج شکست خورده باشم! تازه دور و برم داشت رنگ و شکل

می‌گرفت که فهمیدم تنها نیستم. آن مرد صاحب متل روی تخت نشسته بود و چاقوی من هم توی دستش بود! لب‌هایش مثل یک خط صاف شده بود.

گفت: «از جات جُم نخور! پلیس تو راهه!»

به چشمانش نگاه کردم که با نهایت بی‌رحمی به من زل زده بودند. کاملا واضح بود که شوخی نمی‌کند. قبلا خودش یکی را کشته بود؛ معشوقه‌اش را!

سعی کردم بشینم: «تو نمی‌تونی منو به پلیس‌ها تسلیم کنی! کسی طوریش نشده!»

بلندتر گفت: «مگه نمیگم جُم نخور؟"

نفس بلندی کشیدم. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. شاید این مردک خودش هم نداند ولی اگر الان نگذارد از این اتاق بروم بیرون کارم تمام است.

- «هر چقدر پول بخوای بهت میدم؛ هرچقدررر لازم داشته باشی!»

فقط سرش را تکان داد.

دستم را روی صورتم کشیدم و غرق خون شد. بهش گفتم: «اونی که آسیب دیده منم! از تو و اون زن روانیت به پلیس شکایت می‌کنم. هردوتاتون رو می‌ندازم هلفدونی آب خنک بخورین!»

هیچ عکس‌العملی به حرفم نشون نداد!

روی زمین یک کم تکان تکان خوردم و سعی کردم روی پاهایم بایستم: «تورو جان هرکی دوست داری فقط بزار من برم! قول میدم بی سر و صدا گورمو گم کنم و به هیچکس هم هیچی نگم!»

با خونسردی گفت: «ببین خانوم کوچولو، اگه دهنتو نبندی یا از جات تکون بخوری این چاقو رو تو اون چشمات فرو می‌کنم! شیرفهم شدی یا نه؟»

از ترس به خودم لرزیدم: «بهشون میگم تهدیدم کردی! داری تهدیدم می‌کنی دیگه! فکر می‌کنی حرف کی رو باور می‌کنن؟ مثل اینکه یادت رفته سر قتل اون دختره

کریستینا تو مظنون اصلی بودی! همین الانم کل سایت‌ها تو رو قاتل می‌دونن!»

برای چند لحظه بهم خیره شد؛ شانه‌هایش با هر دم و بازدمی بالا و پایین می‌شد. گفت «بهشون میگم با گرتا چیکار کردی! تازه می‌خواستی زن من رو هم بکشی! حالا هم انقدر احمقی که فکر می‌کنی می‌ذارم بدون دستبند اینجارو ترک کنی!»

ای وای... قضیه آن پیرزن خرفت را هم می‌داند. لعنت بهت... لعنت!

دارم صدای آژیر ماشین پلیس‌ها را می‌شنوم! هر لحظه دارند نزدیک‌تر می‌شوند. نیک همچنان آن چاقوی کوفتی را محکم توی دستش گرفته، طوری که بند انگشتانش سفید شده. همین چند دقیقه پیش این چاقو تو دست‌های من بود. چطور گذاشتم آن روزالی عوضی همه چیز را خراب کند؟! هیچ طوری نمی‌توانم به نیک نزدیک شوم؛ اگر از جایم تکان بخورم قطعا مرا می‌کشد.

چند دقیقه بعدش پلیس‌ها روی سرم هوار شدند. حتما یکی پشت تلفن همه چیز را بهشان گفته چون از ریز همه چیز اطلاع داشتند! بهم دستبند زدند و مرا کت بسته بردند؛ حتی با اینکه دیدند صورتم دارد خونریزی می‌کند و سرم از شدت آسیب می‌لرزد؛ مرا از پله‌ها کشان کشان پایین بردند. سوز سرما آدم را از پا در

می‌آورد. وقتی آن بالا بودم کاپشنم را درآورده بودم، ولی دیگر اجازه ندادند که بپوشمش. فکر کنم دیگر حتی حق پوشیدن کاپشن را هم ندارم!

همین که پایم را بیرون گذاشتم دیدم صندوق عقب ماشینم را باز کردند. آن افسر دویر لعنتی هم کنار ماشینم ایستاده بود و وقتی در صندوق باز شد، رنگ صورتش سفید شد!

- «اوه خدای من... این آمبولانس لعنتی کجاست؟»

می‌دانم آن تو چه پیدا کردند. یک دفعه ایستادم و آن پلیسی که دستش روی شانه‌ام بود و داشت به سمت ماشین هدایتم می‌کرد را غافلگیر کردم. بازویم را ول کرد و من هم از فرصت استفاده کردم و با تمام سرعت به سمت ماشینم دویدم. می‌دانستم که شانسی برای فرار ندارم ولی به امتحانش می‌ارزید. افسر دویر پرید جلویم و افسر پشتی هم بازویم را دوباره سفت چسبید.

همیشه فکر می‌کردم برای پلیس شدن زیادی مهربان است، ولی در حال حاضر که چشمانش یه تکه یخ شده؛ سرد و بی‌احساس! طوری نگاهم می‌کرد که باورم شد خیلی راحت می‌تواند با همین دستانش خفه‌ام کند.

با خشم فرو خورده‌ای گفت: «چطور تونستی؟ چطور دلت اومد این کارو باهاش بکنی؟»

بهش خیره شدم و گفتم: «ببخشید آقا... معذرت می‌خوام. تو شانستو برای با اون بودن از دست دادی!»

دست راستش را مشت کرد. اگر می‌توانست مرا میزد. هنوز هم ترسو است و وقتی دختری را می‌بیند که ۱۰ سال پیش، دوستش داشته و حالا تو صندوق عقب ماشینم دارد ازش خون می‌رود، دست و پایش را گم می‌کند!

پرسیدم: «نفس می‌کشه؟»

اسکات بهم خیره شد. به من اشاره کرد و به یک افسر دیگر گفت: « اینو ببرینش.»

دوباره می‌خواستم بپرسم ولی حس کردم بازویم حسابی درد گرفته و چیزی نمانده که مچ دستم زیر فشار و درد نصف بشود. البته جوابش را خودم می‌دانم؛ کویین نجات پیدا می‌کند.

او همیشه خوش شانس بوده...

فصل چهل و دوم: روزالی

فکر کنم پلیس‌ها همیشه با ما هستند!

نیک مرا پایین برد. خدا را شکر باز مجبور نبودم ریخت آن زنیکه را ببینم. اسمش کلادیا دلانی است؛ خواهر همان زنی که اینجا بود. همانی که نیک را بوسید. هنوز هم متوجه نشدم چرا این کلادیا به خواهرش چاقو زده! به هر حال، پلیس‌ها کویین را بیهوش و در حال خونریزی توی صندوق عقب ماشین کلادیا پیدا کردند! زود او را به بیمارستان منتقل کردند، ولی زیاد امیدوار نبودند که بتواند نجات پیدا کند؛ من هم چشمم آب نمی‌خورد.

پلیس‌ها باز هم مشغول صحبت با نیک شدند. داشت سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند؛ انگار این ماجراهای جنایی نمی‌خواهند دست از سر ما بردارند. برای گرتا

خیلی ناراحت است. انگار وقتی از پنجره کلادیا را با چاقوی تو دستش می‌بیند سریع به اتاق گرتا می‌رود تا بهش بگوید با پلیس تماس بگیرد؛ ولی می‌بیند که روی زمین افتاده و سینه‌اش با ضربه چاقو پار شده! هردوی ما خیلی دوستش داریم. خوشبختانه وقتی آمبولانس رسید، هنوز داشت نفس می‌کشید ولی می‌گفتند او سنش بالاست و شانس زیادی ندارد.

بالاخره پلیس‌ها رفتند و خدا را شکر این بار هم با شوهرم کاری نداشتند!

روی یکی از صندلی‌های اتاق غذاخوری‌مان نشست و صورتش وا رفت. با ویلچر به طرفش رفتم ولی ترسیدم ازش بپرسم که دارد به چه فکر می‌کند. خب... ما همین چند ساعت پیش تصمیم به جدایی گرفتیم و می‌خواستیم به ازدواج‌مان خاتمه بدهیم. فکر نمی‌کنم او هم تردیدی داشته باشد.

گفتم: «نیک؟»

سرش را بالا آورد و به جای چشم، دو تا کاسه خون دیدم!

گفت: «بله»

"با نگرانی پرسیدم: «حالت خوبه؟»

آهی از اعماق سینه‌اش بیرون داد و گفت: «آره... اون جانی داشت تو رو می‌کشت؛ واقعا تا سر حد مرگ ترسیده بودم که از دستت دادم!»

سعی کردم لبخندی بزنم و گفتم: «دیگه نگران نباش. می‌بینی که من خوبم. دیدی که چجوری حقشو کف دستش گذاشتم.»

سعی کرد بهم لبخند بزند و گفت: «آره واقعا هم همینطور بود. گوش کن رزی...»

قلبم فشرده شد. نمی‌خواهم این را بشنوم. نمی‌خوام امشب از پیشم برود. فکر نمی‌کنم بتوانم بدون او تاب بیاورم.

شاید امشب از پیشم نرود، ولی حتما برنامه‌ای برای جدایی‌مان می‌ریزد. فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم در این رابطه باهاش حرف بزنم. این تصمیمی‌ست که از مدت‌ها

پیش هردویمان درباره‌اش فکر کرده بودیم. اما من باید سعی‌ام را بکنم. نباید اجازه بدهم زندگی که با آن همه عشق و آرزو شروع کردیم به این راحتی نابود شود.

یک دفعه گفت: «من می‌خوام که با هم بمونیم.»

بهش خیره شدم: «واقعا؟ تو اینطوری می‌خوای؟»

چشم‌هایش را مالید، مصمم بهم نگاه کرد و گفت: «آره.» بعدش دوباره بهم نگاه کرد: «بعد از مکالمه‌ای که با هم داشتیم خیلی به هم ریختم. نمی‌خوام بدون تو به زندگیم ادامه بدم. خیلی متاسفم که همه چی اینجوری شد ولی... اعتراف می‌کنم که خیلی دوستت دارم. از تو دست نمی‌کشم؛ به هیچ قیمتی!»

گفتم: «اوه!»

- «تازه، فکر می‌کنم تو هنوز هم عاشقمی... اینطور نیست؟»

گونه‌هایم سرخ شد و در جواب گفتم: «آره... معلومه که دوستت دارم. خیلی هم دوستت دارم!»

دستش را دراز کرد و دستم را به گرمی توی دستانش گرفت و گفت: «می‌دونم!»

- «می دونی نیک... فکر می‌کنم میشه این اتاق غذاخوری رو به یه اتاق خواب باحال تبدیل کرد.»

بعد از این سال‌ها برای اولین بار دیدم که چشمانش از خوشحالی برق زد: «باهات موافقم.»

یک ساعت آنجا کنار هم و دست در دست هم نشستیم؛ در حالی که داشتیم برای آینده‌مان برنامه‌ریزی می‌کردیم...

بخش پایانی: کویین دو سال و شش ماه بعد

عجب عصر تابستانی گرمی است! از آسمان آتش می‌بارد!

عقل سالم حکم می‌کند که بروم توی خانه و زیر اسپیلت[۳۶] راحت دراز بکشم و حال کنم؛ اما بعد از آن مدتی که توی زندان بودم، خوشم نمی‌آید زیاد در یک محیط بسته باشم. بخاطر همین، صبح که هوا خنک‌تر بود کمی باغبانی کردم. پارسال آن خانه تجملاتی را فروختم و به جایش، یک خانه کوچکتر خریدم که باغچه قشنگی هم دارد. از کار کردن در آن بی‌نهایت لذت می‌برم.

حالا هم توی ایوان خانه‌ام روی صندلی راک[۳۷] نشسته‌ام، با یه لیوان بزرگ لیموناد توی دستم که تویش هم پر از یخ است و حسابی دارم لذت می‌برم! دیگر دم

دم‌های غروب است و دما کم کم پایین می‌آید. نسیم ملایمی آرام تارهای مو را از روی گردنم بلند می‌کند و در هوا می‌رقصاند.

باید خدا را شکر کنم که جان سالم به در بردم.

دردی که توی شکمم پیچید یادم انداخت که قبلا زخم عمیقی برداشته‌ام؛ همان ضربه‌ای که باعث شد کل زندگی‌ام از هم بپاشد. توی بیمارستان چه روزهایی را از سر گذراندم؛ با آن لوله‌ای که داخل نای‌ام کار گذاشته بودند.

کلادیا... خواهرم آن بلا را سرم آورد.

وقتی همه چیز را فهمیدم احساس حماقت کردم. در طول آن همه سال اصلا نفهمیده بودم که تا چه اندازه از من رنجیده خاطر بوده. اصلا و ابدا فکرش را هم نکرده بودم که خواهرم بهم خیانت می‌کرده و با شوهرم رابطه داشته! یا اینکه عاشق همسر من بوده!

اگر آن روز توی چشم‌هایم نگاه نکرده بود و آن طور وقیحانه همه چیز را نگفته بود، هیچ وقت باور نمی‌کردم.

می‌خواستم بهش کمک مالی کنم تا وکیل بگیرد ولی او پسش زد: «من به ترحم تو نیازی ندارم! هیچ وقتم نداشتم.»

ولی کاش قبول کرده بود. وکیلش تصمیم گرفته بود ثابت کند که اون در حین اقدام به قتل‌ها تعادل روانی نداشته؛ چون از بیماری دو قطبی رنج می‌برده. من از بیماری‌اش خبر داشتم ولی فکر می‌کردم که با دارو و درمان بیماری‌اش تحت کنترل است. اما انگار مدت‌ها بوده که داروهایش را مصرف نمی‌کرده. بیچاره راب! وکیلش نتوانست برایش کاری بکند و قاضی حکم کرد که او عمدا مرتکب سه اقدام به قتل شده و باید حالا حالاها پشت میله‌ها بماند.

چند بار خواستم به ملاقاتش بروم ولی اون هربار مرا پس زد.

اما خوشبختانه توانستم برای خودم وکیل کارکشته‌ای بگیرم؛ اسکات بهم معرفی‌اش کرد. آن مدیر متل، نیک بکستر، هم توی دادگاه گفت که کبودی‌های روی گردنم را دیده و به نفع من شهادت داد. واقعا لطفش را در حقم تمام کرد. در نهایت قاضی حکم کرد که جرم من در حقیقت دفاع از خود بوده و تبرئه شدم.

جرعه‌ای از لیمونادم رو نوشیدم و صدای ترمز ماشین پلیس را دم در خانه‌ام شنیدم. از آن موقع که از صدای آژیر می‌ترسیدم خیلی گذشته. این هم یکی از عوارض جانبی محکوم شدن است. اما حالا باز با آن افسر پلیس خوشتیپ قرار می‌گذارم! دارم به ترسم غلبه می کنم.

افسر دویر از ماشین پیاده شد؛ نیشش هم مثل همان قدیم‌ها تا بناگوش باز است. هر وقت من را می‌بیند گل از گلش می‌شکفد. دیگر با آن یونیفرمش برای دیدار من نمی‌آید؛ حالا دیگر یک پیراهن سفید با شلوار جین می‌پوشد. آخرش با این خوش تیپی‌اش مرا می‌کشد.

برای مدت‌ها نمی‌توانستم با خودم کنار بیایم که باز هم با مرد دیگری وارد رابطه شوم. بعد از آن محاکمه، عطای بودن با یک مرد دیگر را به لقایش بخشیدم! اما اسکات در طول آن دوران جهنمی کنارم بود و بعد از آن هم، از هیچ کمک و مشاوره‌ای دریغ نمی‌کرد. او از همان اول هم بهترین دوستم بود. درک هیچ‌وقت نمی‌گذاشت با هیچ‌کسی دوست باشم ولی الان دیگر راحتم تا با کسی که دوستش دارم در ارتباط باشم.

سه ماه پیش بود که اسکات پیشنهاد داد باهم بیرون برویم و بستنی بخوریم حالا دیگر با هم دوستی صمیمانه‌تری داریم و من از این بابت خیلی خوشحالم.

ازم پرسید: «آماده‌ای بریم؟»

از روی صندلی راک بلند شدم و چین و چروک‌های روی لباس آبی‌ام را صاف کردم. یک رشته از موهای تیره رنگم را پشت گوشم بردم؛ الان دو سال و نیم است که دیگر موهایم را رنگ نکرده‌ام. بالاخره موهایم رنگ خودش را باز احیا کرد. دلم واقعا برای همان رنگ طبیعی‌اش تنگ شده بود.

- «بله آماده ام.»

به ساعتش نگاه کرد: «حدودا یه ساعتی طول می‌کشه برسیم اونجا. ترافیک سنگین نیست.»

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: «منم عجله‌ای ندارم.»

می‌خواستم سوار ماشینش بشوم که سریع جلو آمد و در را برایم باز کرد. همیشه بهش گوشزد می‌کنم که با این کار خجالتم می‌دهد و واقعا نیازی نیست؛ ولی او خودش این کار را دوست دارد. این رفتارش واقعا برایم دلچسب است.

وقتی داشت روی صندلی راننده می‌نشست گفت: «نظر مردم درباره رستوران واقعا عالیه! خیلی ذوق دارم بروم با چشم‌های خودم آنجا را ببینم. میز رزرو کردی؟»

- «بلههههه... زنگ زدم تاکید کردم.»

اسکات دستم را به گرمی فشار داد و بعد هم با هم به دل جاده زدیم. هنوز مطمئن نیستم که واقعا اسکات همانی کسی هست که می‌تواند مرد زندگی‌ام باشد یا نه؟! ولی یک چیزی را خیلی خوب می‌دانم که همیشه با او حالم خوب است. با من مثل ملکه‌ها رفتار می‌کند و من هم خیلی دوستش دارم. تنها چیزی که الان برایم اهمیت دارد، همین است.

یک ساعت دیگر به رستوران روزالی می‌رسیم تا یک شام عاشقانه بخوریم! نیک بهم قول داد که میزی را برایمان نگه می‌دارد.

روزالی چقدر امشب اینجا شلوغ است!

خب معلوم است... هرشب اینجا شلوغ است. آن رستوران قراضه که مدت‌ها بود مهر و موم شده بود حالا به سوددهی چشمگیری رسیده. یک ماه پیش نیک پیشنهاد کرد که یک وبلاگ مخصوص غذا راه بیندازیم و حالا دیگر مشتری است که از سر و کول‌مان بالا می‌رود. انقدر که باید تا حدی استرس‌زا باشد ولی من که برایش خیلی خوشحالم.

ونسا، گارسون جدیدمان دارد به سفارشات رسیدگی می‌کند. او از یک ماه پیش اینجا مشغول شده و کارش هم خیلی خوب است. نیک پیشخوان را پایین‌تر آورده تا همه افراد بتوانند راحت سفارش بدهند. کل قسمت‌های آشپزخانه رو می‌خواست طوری تنظیم کند که من راحت باشم ولی نگذاشتم زیاد توی خرج بیفتد چون من که اینجا آشپزی نمی‌کنم؛ فقط می‌آیم و جولان می‌دهم و ریاست می‌کنم! مطمئنم که هر ظرف غذایی که از آشپزخانه برای مشتری‌ها می‌برند طبق استانداردهای من آماده می‌شود. حالا دیگر اینجا فقط یک رستوران لب جاده‌ای نیست. خیلی خاص است؛ یا حداقل من اینطوری تصورش می‌کنم!

از ونسا پرسیدم: «همه مشتریا از غذاها راضین؟»

سرش را با خوشحالی تکان داد و گفت: «امشب انعام‌ها که عالین!»

خندیدم و گفتم: «خوشحالم که اینو می‌شنوم.»

بعد از اینکه به سفارشات یکسری از مشتری‌ها رسیدگی کردم، نیک را دیدم که دم در ورودی ایستاده. بهم لبخندی زد و برایم دست تکان داد.

گفت: «اوضاع بر وفق مراد هست خانوما؟»

الکی آه بلندی بیرون دادم و گفتم: «نه بابا! مشتری داره از سر و کول رستوران بالا میره... چه وضعشه آخه!؟»

- «من چه می‌دونم... تقصیر توئه که غذاهات انقدر خوشمزه‌ان.»

دست به سینه شدم و گفتم: «اوهو ببین چه نوشابه‌ای برام باز می‌کنه!»

سرش را به اطراف تکان داد و گفت: «تو که راست میگی! حالا اصل حالت چطوره؟»

- «عاااااالی‌ام!»

- «واقعا خوبی یا...؟»

- «دارم میگم خوبم دیگه نیک. الکی نگران نشو!»

با لحن مظلومانه‌ای گفت: «باشه بابا... من تسلیم... ولی نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم. خودت که می‌دونی!»

سابقه نداشته که نیک اینطوری نگرانم بشود. بعد از آن شبی که تا دم مرگ رفتم و برگشتم دیگر خیلی حواسش بهم بوده. حتی بیشتر از آن چیزی که تصورش را می‌کردم. مرا پیش دکتر هلر برد و یک سری داروی رفع خستگی برایم گرفت. برای درمان افسردگی‌ام هم خیلی تلاش کرد و از دکتر خواست برایم نسخه بنویسد. قرص‌های ضدافسردگی را باید از مدت‌ها پیش شروع به مصرف می‌کردم. خودم هم نفهمیده بودم که چقدر افسرده و غمگین شده بودم. بعدش هم یک ویلچر مخصوص بیرون رفتن از خانه برایم تهیه کرد تا دیگر برای تقلا کردن بیش از حد توی خانه انقدر خسته نشوم و انرژی‌ام را برای کارهای مفیدتری ذخیره کنم.

وقتی افسردگی‌ام برطرف شد، دوباره توانستم خودم رو پیدا کنم. چطور اجازه داده بودم رویاهایم انقدر از من دور بشوند؟! بنابراین هردو تصمیم گرفتیم اوضاع را به حالت اولیه برگردانیم. سال اول درست مثل تجربه قبلی‌مان خیلی کند پیش رفت ولی یکهو ترکاندیم! این دفعه رستوران روزالی شلوغ‌تر از هر زمان دیگر است. بیشتر شب‌ها مردم برای یک میز ناقابل سرپا می‌ایستند.

آخر حالا چه وقتش بود؟ بچه‌دار شدن را می‌گویم. البته دیگر فرقی هم نمی‌کنه، چون در عرض یک ماه دیگر من و نیک پدر و مادر می‌شویم.

برای اتفاقی که دفعه قبل افتاد نمی‌توانم نیک رو مقصر بدانم. تازه... خودم هم دوست ندارم صرفا بخاطر نزدیک شدن به زمان زایمان بی‌خیال کارم بشوم. یکی از آشپزها خودش داوطلب کمک بیشتر شده ولی چون هنوز اوضاع مالی‌مان زیاد روبه راه نیست نیک تصمیم گرفته شب‌های خلوت‌تر را به او بسپارد! خودم دارم چم و خم کار را به او یاد می‌دهم و بدک هم نیست. شاید نتواند خیلی خوب غذا درست کند ولی غذای خوب را تشخیص می‌دهد. به وقت نیاز بسیار مسئولیت‌پذیر و وظیفه شناس است.

دستم را روی برآمدگی شکمم گذاشتم که این چند وقت خیلی بزرگ شده بود و گفتم: «منم بی‌تاب دیدنشم ولی نگران نباش؛ حالم خوبه.»

نیک خم شد و دستش را روی دست من که روی شکمم بود گذاشت، بعدش هم پیشانی‌ام را بوسید. الان باید بروم و سفارش مشتری‌ها را بگیرم و معطل‌شان نکنم ولی مگر می‌شود در برابر عشق و علاقه نیک مقاومت کرد؟ بعد از آن پنج سال کذایی که برای هم عین غریبه‌ها بودیم، این روزها مثل ماه عسل‌مان است.

از این بهتر نمی‌شود!

چند هفته بعد از آن واقعه هولناک بالاخره از طریق اخبار و روزنامه‌ها فهمیدیم که در آن شب کذایی چه خبر بوده. کویین الکساندر، زنی که آن شب به متل ما آمد شوهرش را چند ساعت قبل با ضربه چاقو به قتل رسانده بود. البته بعدا مشخص شد که دفاع از خود بوده. نیک هم شهادت داد که کبودی‌های روی گردنش را دیده.

کلادیا دلانی هم انگار از مشکل روانی رنج می‌برده و برای ضربه زدن به خواهرش با شوهر او در ارتباط بوده؛ وقتی با جسد درک روبه‌رو می‌شود تصمیم می‌گیرد که کویین رو پیدا کند و از او انتقام بگیرد.

سراغ من آمده بود چون فکر می‌کرد من همه چیز را از آن بالا دیده‌ام. سر گرتای بیچاره هم همان بلا رو می‌آورد؛ آن هم درست همان موقعی که پیرزن بخت برگشته به او می‌گوید که می‌داند چی توی سرش است. به او هم چاقو می‌زند! اما خوشبختانه ضربه چاقو به ارگان‌های حیاتی‌اش آسیبی نرساند و گرتا هم از چنگال مرگ جان سالم به در برد و در عرض یک هفته مرخص شد. ما خیلی از این بابت خوشحال شدیم.

نیک رشته افکارم را پاره کرد: «هی رزی... می‌دونم سرت شلوغه اما می‌خوای من کاراتو انجام بدم تا بتونی نیم ساعتی بری و با گرتا خداحافظی کنی؟»

- «الان؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فردا صبح زود پرواز داره و داره برای همیشه میره. اگه الان باهاش خداحافظی نکنی دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی ببینیش.»

گرتا بعد از آن خطری که از سرش رد شد، تصمیم گرفت باقی عمرش را جهانگردی کند! گفت که دیگر فرصت زیادی ندارد و می‌خواهد برود و همه جا را ببیند. اولش فکر نمی‌کردم جدی باشه ولی چند روز پیش گفت که بلیت رزرو کرده. فردا ساعت ۷ صبح می‌رود تا سفرش را شروع کند.

با شک و تردید به بلیت‌هایش که لب پنجره بود نگاهی انداختم و پرسیدم: «مطمئنی که می‌تونی از پسش بر بیای؟»

- «معلومه! یه درصدم شک نکن!»

بعد با وسواس تمام سفارش‌ها را چک کرد تا مطمئن شود که همه چیز عالی و استاندارد است. به من چشمکی زد و من هم تبسم کردم. فکر نمی‌کنم این غیبت نیم ساعته خیلی به ضررمان باشد.

وقتی داشتم توی رستوران دور می‌زدم، کویین الکساندر را دیدم که با دوستش سر یکی از میزها نشسته بودند. آن مرد را شناختم یکی از پلیس‌هایی بود که در

ماجراهای جنایی کویین مسئولیت رسیدگی را برعهده داشت. نیک بهم گفت که به سفارش کویین این میز را برایشان رزرو کرده. هر دو شاد و خندان نشسته بودند و آن مرد داشت با محبت تو چشم‌های کویین نگاه می‌کرد! بعد از آن همه بلایی که سرش آمد واقعا لیاقتش را دارد که خوشبخت بشود.

آخرین اصلاحاتی که نیک انجام داد این بود که راه متل تا رستوران را هموار کرد تا ورود و خروج برای من با ویلچر راحت‌تر باشد. نیک واقعا از جانش مایه گذاشته تا آسایش رو برای جفت‌مان فراهم کند. واقعا خیلی خوش شانسم که او را کنار خودم دارم؛ البته او بر این عقیده است که وجود من برایش یک نعمت است.

فقط یک کار را نتوانستیم انجام بدهیم؛ آن هم راحت کردن ورود و خروج به طبقه دوم برای من بود. هزینه‌اش خیلی سرسام‌آور می‌شد. در ضمن، بالا رفتن برای من لزومی نداشت. باید اعتراف کنم که پذیرایی خانه خیلی قشنگ شده؛ نیک پارسال فرش‌ها را عوض کرد و این بار آبی درباری را برای رنگ‌شان انتخاب کرد. بعد از اینکه نشتی اتاق ۲۰۱ را درست کردیم، سقف را هم تعمیر کرد. البته داستان جالبی هم پشت این تعمیرات هست.

بعد از دستگیری کلادیا یک روز همسرش، رابرت دلانی اینجا آمد تا از ما دلجویی کند و بابت رفتار همسرش عذرخواهی کند. ولی به محض اینکه آن نشتی موذی را دید پیشنهاد داد که خودش آن را سریع درستش کند. می‌گفت که سالهاست لوله‌کش بوده و استاد این کار است.

مدت‌ها بود که آن لوله‌ها پوسیده شده بودند و از آنها آب نشت می‌کرده. زنگ زدگی لوله‌ها هم باعث شده بود که رنگ قطرات آب، قهوه‌ای مایل به قرمز بشوند و نم نم از سقف بچکند. خوشبختانه از وقتی رابرت درستش کرده دیگر مشکلی پیدا نکرده و ما هم لکه روی سقف را با رنگ پوشاندیم. او واقعا به کارش وارد بود.

ناگفته پیداست که دیگر توی اتاق ۲۰۱ کسی را راه ندادیم. نیک هنوز هم در اتاق را می‌بندد و رویش هم علامت «مزاحم نشوید» را نصب می‌کند. آخر سر که باید بازش کند ولی فعلا آمادگی‌اش را ندارد.

وقتی به متل رفتم گرتا توی لابی منتظرم بود. روی یه صندلی چوبی نشسته و به جای آن لباس خواب‌های بلند حالا یک پیراهن قشنگ تنش است و کت سیاهی هم رویش پوشیده. راستش حالا که با یک لباس عادی می‌بینمش به سختی می‌توانم او را بشناسم.

گفتم: «بذار حدس بزنم... حس ششمت بهت گفت که من دارم میام؛ درسته؟»

خندید و گفت: «نه بابا نیک بهم گفت داری میای.» سرش را برگرداند و بهم گفت: «روزالی چقدر امشب خوشگل شدی! عین الماس می‌درخشی!»

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: «درخشندگیم بخاطر حاملگیه؛ مگه نه؟!»

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. من هم مشتاقانه دستش را گرفتم: «بخاطر بارداری... یا عشق...» دستانش خیلی پیر و نحیف هستند. باورم نمی‌شود که از آن اتفاق هولناک جان سالم به در برد! من و نیک فکر می‌کردیم که رفتنی است. اما خودش می‌گفت که خیلی بدتر از اینها را توی زندگی‌اش از سر گذرانده.

- «بهت گفتم که ورق زندگی تو و نیک بر می‌گرده و زندگی اون روی شاد و قشنگش رو بهتون نشون میده.»

حق با اوست. خیلی خوب آن روزی که اینها را بهم گفت به یاد دارم. اجازه دادم آینده‌ام را پیشگویی کند و اون هم دقیقا همین کلمات را به زبان آورد. آن موقع به حرف‌هایش خندیدم چون اصلا به آینده‌ای روشن امیدوار نبودم. ولی الان اینجا هستم؛ خوشحال و قبراق و خوشبخت!

بهش گفتم: «تو واقعا می‌تونی آینده رو پیشگویی کنی؟»

انگشتانش را توی انگشتانم حلقه کرد و گفت: «می‌خوام یه رازی رو بهت بگم روزالی؛ می‌دونی من نمی‌تونم از گذشته یا آینده خبر بدم. منم مثل همه یه زن عادی

هستم.»

با کنایه گفتم: «واقعا؟» این اعتراف برایم کمی عجیب بود. نه اینکه به پیشگویی و این خرافات اعتقاد پیدا کرده باشم، ولی گرتا همیشه طوری وانمود می‌کرد که آدم باورش می‌کرد. از آن گذشته، او آینده خوبی را برای من و نیک پیش‌بینی کرد که واقعا بعید بود به حقیقت بپیوندد.

- «بله واقعا میگم!»

شانه بالا انداختم و گفتم: «ولی پیشگویی‌هات درباره من و نیک که درست از آب در اومد.»

- «بله درست میگی. باید یه جوری کمکتون می‌کردم!»

- «کمک‌مون می‌کردی؟»

با آن چشم‌های آبی اشک‌آلودش بهم خیره شد و گفت: «می‌دونی روزالی... من هیچ وقت تو زندگیم فرزندی نداشتم. همیشه به تو به چشم دخترم نگاه می‌کردم و دوست داشتم خوشبختیت رو ببینم.»

- «اوه...»

- «نیک نزدیک بود ترکت کنه. اون دختره کریستینا به معنی واقعی کلمه یه عوضی بود. برای نیک دام پهن کرده بود. اما جسارت نشه عزیزم؛ تو اصلا کاری برای نگه داشتن شوهرت نمی‌کردی. انگار نیک رو تو طبق طلا گذاشته بودی و دودستی داشتی تقدیمش می‌کردی! بهم گفته بود که نیک می‌تونه بدون تو چقدر خوشبخت باشه!»

از تعجب دهانم باز ماند! اصلا اینها را نمی‌دانستم! همیشه فکر می‌کردم که همه چیز یک شیطنت بچگانه بوده و تمام. برای همین درباره‌اش زیاد کنکاش نکردم.

ادامه داد: «خب من هم دیگه نمی‌تونستم دست روی دست بذارم!»

دستم را از توی دستانش بیرون کشیدم و با ترس پرسیدم: «اونوقت چیکار کردی؟»

- «ازدواجت و مردت رو از خطر حتمی نجات دادم!»

ناگهان دلم هری فرو ریخت: «گرتا... تو چیکار کردی!؟»

چشم‌های آبی‌اش گشاد شدند و گفت: «حقش بود! خودت که دیدی داشت چه کثافت کاری‌هایی می‌کرد. برای مرد زن‌دار دونه پاشیده بود! از نیک انتظار نداشتم، ولی تا یه حدودی هم می‌تونستم درکش کنم. ولی کار اون زنیکه توجیهی نداشت. اون بی‌شرف حقش بود!»

معده‌ام داشت تیر می‌کشید: «گرتا تو..»

موهای سفیدش را کنار زد و ادامه داد: «خیلی راحت انجامش دادم اون حتی اصلا متوجه حضور من نشد. کلید اتاقش رو از اون پایین جایی که نیک کلیدها رو نگه می‌داشت برداشتم. نصف شب بود که خودم رو به اتاقش رسوندم. وقتی غرق خواب نازش بود اون بلا رو سرش آوردم! فقط یه لحظه بیدار شد اما دیگه خیلی دیر شده

بود! هیچ غلطی نمی‌تونست بکنه!»

تمام این سال‌ها می‌ترسیدم که نکند نیک همان کسی باشه که کریستینا مارش را به قتل رسانده... باید خیلی زودتر از اینها دوزاری‌ام می‌افتاد که این کارها اصلا به گروه خونی‌اش نمی‌خورد. اما به عقل جن هم نمی‌رسید که گرتا این کار را کرده باشد.

گفت: «قبلا هم این کار رو یه بار کرده بودم!» انقدر راحت درباره آدم‌کشی حرف می‌زد که انگار داره خاطرات آخرین باری که سوار ترن هوایی شده تعریف می‌کند.

- «یه زنی توی کارناوال بود که می‌خواست برنی من رو از چنگم در بیاره! بعدش یهو ناپدید شد. البته پلیس‌ها اینجوری تشخیص دادن!»

دستم رو حایل کردم جلوی دهنم و گفتم: «خدای من...»

- «تازه می‌خواستم تو رو از شر اون یکی هم خلاص کنم؛ کویین رو میگم! وقتی طبقه پایین بود یواشکی رفتم و توی کیفش رو نگاه کردم و اسم واقعیش رو فهمیدم! بعدش هم اون دروغ‌ها رو سر هم کردم که تو چه مخمصه‌ای گیر کرده و خطر در کمینشه! یه سری پیام وحشتناک هم لای انجیل نوشتم و گذاشتم توی کشو!

می‌خواستم هرچه سریع‌تر گورشو از اینجا گم کنه و بره. خب معلومه که خطر بزرگی تهدیدش می کرد!»

- «گرتا...»

دستش را جلو آورد تا دستم را بگیرد ولی من دستم را سریع عقب کشیدم. گفت: «روزالی... حالت دگرگون شده. رنگ به چهره نداری. بخاطر بچه که نیست؛ درسته؟»

گفتم: «نه من...» ولی یک دفعه عضله‌هایم دچار انقباض شد. هنوز یه ماه دیگر مانده، وقت زایمانم نشده. انگار یک حمله عصبی بهم دست داده؛ خدای من آن زن بخاطر من مرده!

- «گرتا... تو چطور تونستی همچین کاری بکنی؟»

آرام خندید و گفت: «بخاطر تو این کار رو کردم.» فروغ چشم‌هایش از بین رفت و انگار خاموش شد. «اگه اون کار رو نمی‌کردم الان تو هیچ کدوم از این موفقیت‌ها رو

نداشتی؛ زندگیت نابود میشد! نیک تو رو رها می‌کرد و می رفت. نه رستورانی برات می‌موند، نه همسری و نه بچه‌ای! کریستینا براش نقشه کشیده بود. تو حتی اون زنیکه رو یه بارم ندیده بودی. فکر کرد من هم طرف اونم و بهم اعتماد کرد.»

- «به تو اعتماد کرد؟»

- «نمی‌دونی چطوری درباره تو حرف می‌زد؛ می‌گفت زن بی‌لیاقت نیک فقط یه پاره استخونه! بیچاره نیک حتما حالش بهم می‌خوره که بخواد حتی بهش دست بزنه! نیک لیاقتش بیشتر از ایناست. این چیزایی بود که درباره تو به زبون می آورد.»

آن کارت‌های تاروت آینده من را درست پیش بینی کرده بودند: مرگ! من و نیک ازدواج کردیم و یک زن هم این وسط جانش را از دست داد. اما نیک قاتل نبود؛ گرتا این کار را کرد!

گرتا توی جیب آن کت سیاه رنگش را حسابی گشت. یک علامت مستطیلی شکل را درآورد که رویش نوشته شده بود: «مزاحم نشوید!» و آن را به من داد.

- «این رو برات آوردم. حالا دیگه وقتشه که در اون اتاق رو باز کنین و توش مسافر جا بدین. بذارین گذشته توی همون گذشته بمونه!»

آن علامت را ازش گرفتم، ولی از لای انگشتانم سر خورد و روی زمین افتاد. انگار حروف حک شده روی آن بهم زل زده بودند و داشتند جلوی چشم‌هایم خودنمایی می‌کردند. همانطور که سرم داشت گیج می‌رفت به جلو خم شدم. آن انقباض کوفتی باز تن نحیفم را نشانه رفته بود. نمی‌توانستم چیزی را که شنیده بودم باور کنم؛ گرتا آن زن رو به قتل رسانده بود! نمی‌توانستم خودم رو به کَری بزنم؛ باید به پلیس اطلاع بدهم. باید به آنها حقیقت را بگویم.

لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «تو اصلا حالت خوش نیست روزالی... مطمئنی بخاطر بچه نیست؟ برم نیک رو خبر کنم؟»

- «نه من...» اما قبل از آن که بخواهم اعتراضی بکنم، ناگهان حس کردم چیزی درونم ترکید! بعدش هم یک لکه گنده رو روی دامنم دیدم!

- «گرتا...»

دست‌هایش را روی سرش گذاشت و گفت: «نترس عزیزم... کیسه آبت پاره شد. الان میرم نیک رو صدا می‌زنم.»

داشتم نگاهش می‌کردم که چطور با عجله رفت تا نیک را خبر کند. دنیا روی سرم خراب شد. چیزی نمانده بچه‌ام دنیا بیاید. اما باید به پلیس زنگ بزنم. باید بهشان بگویم که کریستینا مارش را گرتا کشته. نمی‌توانم اجازه بدهم فرار کند. حتی اگر برای من این کار را کرده باشد.

گوشی‌ام کجاست؟ کدام گوری گذاشتمش؟

یک دقیقه هم طول نکشید که نیک خودش را توی متل به من رساند. رنگ به رخسار نداشت، ولی نیشش باز بود: «گرتا گفت کیسه آبت پاره شده و بچه داره دنیا میاد. حالت خوبه عزیزم؟»

نفسم رو حبس کرده بودم: «من خوبم... نیک...گوشیم رو بده!»

- «تو نمی‌خواد تو این گیر و دار به گوشیت فکر کنی! گوشی من همراهم هست. الان می‌برمت بیمارستان.»

- «اما من باید...»

در حالی که چشم‌هایش داشت برق می‌زد گفت: «رزی... باید همین الان بریم! بچه داره دنیا میاد دل تو دلم نیست!» دست‌هایش را دراز کرد و من را بلند کرد: «قلبم داره از دهنم می‌زنه بیرون. سریع می‌رسونمت. دوستت دارم رزی!»

- «گرتا کجاست؟»

- «گفت که باید بره. پروازش رو برای نصف شب انداخته. اما بهم گفت بهت بگم که مادر نمونه‌ای خواهی شد!»

نیک را نگاه کردم. سرم داشت می‌ترکید. باز یک انقباض دیگر به جان شکمم افتاد! باید هرچه سریع‌تر به بیمارستان برسم؛ حق با نیک است. الان وقت تماس گرفتن با پلیس نیست! تا وقتی که من زایمان کنم گرتا از کشور خارج شده!

خودش اینطوری برنامه ریزی کرده؛ می‌دانست که من به محض اینکه بفهمم او را لو می‌دهم. بخاطر همین هم بود که تا لحظه آخر بهم نگفت. اما می‌خواست که من بدانم. می‌خواست متوجه باشم که هرچه دارم از صدقه سری اوست! نیک حتما بخاطر کریستینا مرا رها می‌کرد. گرتا این کار را کرد تا من نیک را برای همیشه کنارم داشته باشم. شاید اگر این اتفاقات نمی‌افتاد من الان برای به دنیا آوردن بچه‌ام در راه بیمارستان نبودم!

اصلا ممکن بود زنده نباشم...

پایان

۱ Scotty Dwyer

۲ به فرانسه :Inertie

۳ Seraphina

۴ شخصیت دخترک خدمتکار در رمان بینوایان اثر ویکتور هوگو

۵ چسب نشاسته ای، استعاره از چیز چسبناک

۶ به لاتین: (cupido) در اساطیر رومی همان خدای عشق بود

۷ Twix

۸ جایی که هرچه در آن بریزند پر نمی شود

۹ جذابیت غیرعادی و دارا بودن صفت‌های ویژه و ممتاز

۱۰ coq au vin

۱۱ foie gras

۱۲ چیزی در حدود ۶۰ سانتی متر

۱۳ Multiple Sclerosis

۱۴ Casserole: غذایی است که در یک ظرف بزرگ با دیواره عمیق در فر پخته شده و در همان ظرف هم سرو می‌شود.

۱۵ Porkolt :غذایی مجارستانی؛ گوشتی که در آب خودش با اضافه کردن سبزیجات خورشت می‌شود

۱۶ سرد خوانی تکنیکی است که توسط جادوگران و نیرنگ های دیگر به کار می رود تا دیگران را متقاعد کند که "روشن بین" با دنیای معنوی ارتباط برقرار می کند یا با استفاده از روش داخلی دیگری چیزی را احساس می کند.

۱۷ The Empire State Building

۱۸ Mackey

۱۹ Maxine Turner Mackey

۲۰ Samuel Mackey

۲۱ همان غلات صبحانه‌ای هستند که از تکه‌های نان ذرت تست شده، درست می‌شوند.

۲۲ پایه نگهدارنده گوشی که هنگام رانندگی آن را روی داشبورد نصب می‌کنند.

۲۳ City Hall؛ تالار

۲۴ Dr. Heller

۲۵ Multiple Sclerosis

۲۶ After shave محصولی بهداشتی است که پس از اصلاح استفاده می‌کنند؛

۲۷ Esposito

۲۸ Freelancer؛ در لغت به معنای آزادکاری است. به شخصی گفته می‌شود که خود اشتغال بوده و به صورت دورکاری با شرکت یا مجموعه‌ای خاص همکاری می‌کند .

۲۹ spasm انقباض و گرفتگی ناگهانی و غیرارادی عضلانی که ممکن است جزئی از یک اختلال عمومی یا به منزله پاسخی موضعی به حالتی دردناک باشد.

۳۰ قرص مسکن برای کاهش درد؛ استامینوفن

۳۱ نوعی نوشیدنی که باید مدت طولانی در بشکه بلوط نگهداری شود.

۳۲ Midwest

۳۳ ebay؛ وب سایت فروش کالا و حراج آنلاین

۳۴ Bottega Veneta؛ برند لوکس ایتالیایی

۳۵ DNA؛مهمترین مولکول‌های زیستی است که حاوی تمام اطلاعات ژنتیکی انسان یا جانوران است.

۳۶ کولر گازی

۳۷ صندلی گهواره‌ای، نوعی صندلی است که دو غلتانک دارد و این غلتانک‌ها تنها در دو نقطه با زمین در تماس هستند و به فردی که روی صندلی نشسته قابلیت تاب خوردن به عقب و جلو را می‌دهند.


گرتا گفت: «آینه‌ها رو دوست دارم چون پلی برای ارتباط بین خودآگاه و ناخودآگاه هستند! هرکسی دوست داره یه هویت ساختگی از خودش ارائه بده ولی آینه‌ها فقط واقعیت رو منعکس می‌کنند! جلوش بایست ... چی می‌بینی؟ بقیه هم دقیقا همون رو می‌بینند!»
مزاحم نشو روایت جنایی و ترسناکی به سبک هیچکاک است که خواننده با هیجان هرچه تمام‌تر می‌خواهد به انتهای آن برسد.